

رہ آوری دگر



پردیس پریں

بامقصد

دکتر حسین الہی قسٹی



... پریش ذوق و مستی شعر را از پدر که خود از شاعران بنام شهرضا است
به میراث برده و به سبب همدمی و انس دائم با شاعران آسمانی ادب پارسی
هم از شور و حال و شراب شهود در جام شعر آنان سرمست شده، و هم فنون
سخن پردازی را چون حفظ مناسبات و هم آهنگیهای لفظی معنوی که به موسیقی
درون و بیرون تعبیر کرده اند در مکتب آنان آموخته ...

دکتر حسین الهی قمشه ای



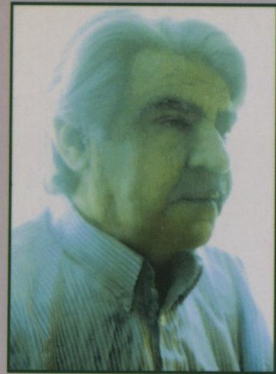
انتشارات
سفیر صبح

رہ آوری دیگر

پرستش پرست



انتشارات
سفیر صبح



این مجموعه :

اظهار حق شناسی است به پیشگاه پدر
برگ سبز فاتحه ای است بر مزار مادر
شاخه گلی است تقدیم به همسر
و چراغ راهیست پیش پای فرزندانم
با سپاس

از مدیر و عزیزان همراه با این مجموعه
در اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی اصفهان
مشوقین هنر و فرهنگ و یاران همگام در فرمانداری
شهرضا، اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرضا

در مورد دوست همدلم علی زارعان
اگر سکوت می کردم شاید بیشتر محبت‌های
او را پاسخگون بودم. با این عزیز اگر چه در
یک شهر نشو و نما یافته ام ولی آنچه برایم
فراموش نشدنی است انصاف او در شناخت
سخنم و جرات ابراز آن در آغاز راه بود
و آنچه در اندیشه ام برای اوست آرزوی
رسیدن به اهداف متعالی است.

و آخر سپاسم از هنرمند عزیز محمد علی جعفری
که این کتاب همنشین خط زیبای اوست.
... و یاد یارانی که نامشان بر لوح دل است.

هو
دست‌ها خالی و دوتیرم
غیر ازین همه شایع دارم
میز و من و می می می می
دست آید گمان بسیارم
گفت شغف با من پی پی
چون پی پی پی پی
تو که در پی پی پی پی
کنان خیر و بابا
سختش دل کی بر آرم
ورنه داد از غریبی بر آرم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتاب غلام
۱۴۲۲

اسکن شد

رہ آوری دیکھ

پر دیس پر دیس

بامقدمہ
دکتر حسین الہی قشہ

سیاره، بهرام ۱۳۲۳ -
دیوان پردیس / مؤلف بهرام سیاره، [مقدمه حسین الهی قمشه‌ای] -- تهران :
سفیر صبح، ۱۳۸۰.
چهارده معصوم ۵۹۴ ص.

ISBN 964 - 7071 - 22 - 1 ریال ۳۵۰۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان دیگر: دیوان پریش شهرضایی
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴. الف. الهی قمشه‌ای، حسین، ۱۳۱۹ - مقدمه نویس.
ب. عنوان ج. عنوان: دیوان پریش شهرضایی.

۶۲ / ۱ فا ۸

PIR ۸۱۰۸ / ی ۴۵۶

د ۸۶۹ س

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۸۰-۸۱۲۰ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



دیوان پردیس پریش

ناشر: سفیر صبح ۸۹۰۳۹۲۱

مؤلف: بهرام سیاره

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۰

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰۰ ریال

(حق چاپ محفوظ است)

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
حرف (الف)			
۱	جوهر سبز	میزنم با دست احساسم درِ امید را..... ۳۵۴	
۲	پیر اشتیاق	چون شمع پیش چشمت تا یافت کار خود را ۳۶۴	
۳	وارث درد	داشت میسوخت سحر آتش فریاد مرا ۶۵	
۴	جامه اشک	بهار جامه بتن میکند درختان را..... ۳۴۴	
۵	کوجه باغ احساس	تیغ گلچین بشاخه دید مرا ۳۴۳	
۶	نخستین اشک	تو را آنگونه میجویم که شبر و عقد پروین را ۳۳۹	
۷	معیار عصمت	نمیدادی بچشمم جلوه گر آن قد و قامت را ۳۰۸	
۸	حسرت پرواز	با آنکه شکستند غم و دل کمرم را..... ۲۹۲	
۹	ازل تا ابد	با آنکه نیامد بشماری عدد ما..... ۲۸۷	
۱۰	قافیه پرداز	سُستی نوحه کجا، مستی آواز کجا..... ۲۸۰	
۱۱	پالوده چرخشت	کو نسیمی تا گشاید دل چو غنچه مُشت را ۲۵۷	
۱۲	دنبال چه میگردند	فرخنده تر از جامم، دل زنده تر از مینا ۲۲۳	
۱۳	میتوان برداشت	گاه یادی کن من از آب و تاب افتاده را ۲۰۴	
۱۴	قفل میخانه	جغد برهم میزند آرامش ویرانه را ۱۹۶	
۱۵	خدا بود و خدا	با دلم غم آشنا بود و خدا..... ۱۸۳	
۱۶	شاه بیت	چه کس بشمع سحر گفت گریه های مرا ۱۵۴	
۱۷	زخم دفتین	به رخس آدرخش ایدوست برخیز و بنه زین را ۳۹۰	

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۱۸	خواب آئینه	همنشین کن با گل و شمع و شراب آئینه را ۳۱۲	
	حرف (ب)		
۱۹	ای تاری طوفنده ...	تصویر تو میرقصد در ساغر من امشب ۳۸۴	
۲۰	اوج و حسیض ...	به بال نغمه دلم را ز جا بیر مطرب ۳۵۸	
۲۱	پیمانه آذر را ...	بیرون زقرار امشب، دارم سر یار امشب ۳۳۲	
۲۲	رقص آفتاب	صبح است و باز آینه زائیده آفتاب ۳۰۱	
	حرف (ت)		
۲۳	فریاد بیصدا	کنونکه روی سخن در ترانه‌ها با تو است ۳	
۲۴	خانه بر دوش	خواب در گرمای آغوش خوشست ۵۱	
۲۵	آتش پرست	بر برگ گل چو قطره باران نشست و رفت ۶۱	
۲۶	شعله فریاد	نفس گسسته و پژمان و خسته باید رفت ۶۶	
۲۷	بستر خاکستر	درد اگر دشمن جان است نمیاید گفت ۲۳۰	
۲۸	بیت الغزل خدا	در شیشه گل شراب پیدااست ۳۷۹	
۲۹	تاکی نشسته‌ای	آهم مسافر است و در اشکم قرار نیست ۳۵۹	
۳۰	نفس نیمشب	از شبنم می رنگ بگلبرگ لبش داشت ۳۵۷	
۳۱	کوچ زاغ	دل‌سرد مباش داغ پیدااست ۳۴۸	
۳۲	کرامت خورشید	مستی کجا چو گوشه چشم تو آب نیست ۳۳۴	
۳۳	یکقطره باران	باز شو ای غنچه خواب بامدادانت بس است ۳۲۲	
۳۴	خورشیدنشین	محراب دعا طرح ز ابروی تو برداشت ۳۱۱	
۳۵	خاکستر گرم	بیا که گوشه دیدار و گفتگو اینجاست ۳۰۳	

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۳۶	شهید عاطفه	دردا که چرخ غیر غم و دردسر نداشت	۲۹۶
۳۷	قاصد تمنا	هرچند حرام گشته بر ماست	۲۸۶
۳۸	دلم گرفت	سکوت را به شب بی ستاره باید گفت	۴۹
۳۹	واژه اعتقاد	کردیم شکوفه سوز سرما نگذاشت	۳۰۷
۴۰	عشق	عاشقی گر این گرفتاری نداشت	۱۲
۴۱	هنوز هم	هنوز هم لب گرم تو بوسه گاه من است	۲۲۹
۴۲	گلخانه شاهی	گفتی فکند هر که رساند به بلندت	۳۱۶
۴۳	جای پا	گرچه دنیا بر دلم اندوه جانفرسا گذاشت	۲۸۲
۴۴	زنده بگور	چونان که مست محتسبان را سپاس گفت	۲۷۳
۴۵	باد مخالف	دیگر بدلم شوق و امید و هوسی نیست	۲۶۳
۴۶	ارغوان چین	در دل من آشیان کن اینکه پرغوای تو است	۲۵۸
۴۷	فتوای جنون	آنچنان مستم که بزم کمتر از میخانه نیست	۲۴۵
۴۸	شرار بوریا	گر در آغوش چناری آشیانی سوخت، سوخت ...	۳۸۹
۴۹	چشم زخم	فصل من ظلمت بجان مهر و ماه افتاده است	۴۱
۵۰	خانه نگاه	از آنزمان که مرا کار با دل افتادست	۸۶
۵۱	طلوع لبخند	یکی نگفت بهای ترانهات چند است	۳۹۲
۵۲	شب و شمع و نی	به بزم ساده عشقم پیاله جام جم است	۲۴۱
۵۳	خدمت تاک	بخاک آنکه با طینت پاک رفت	۲۳۶
۵۴	قفس	کنونکه بر لب و دل تنگ فرصت نفس است	۲۲۶
۵۵	گلهای تشنه	جوشید اشک و راز و نیازم بها گرفت	۲۱۹
۵۶	استخاره	بخنده آتش دل را نظاره کرد و گذشت	۲۱۵
۵۷	تر دامن	میسوزم و چشمها ز من بیخبر است	۲۱۰

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۵۸	غیرت نفروخته	بوی دل سوخته ام آرزوست.....	۲۰۳
۵۹	دل آئینه ای	یک تبسم نشست لب آبی و گذشت.....	۱۹۸
۶۰	فانوس سحر	موسم کوچ نگاهی به اثر باید داشت.....	۱۹۲
۶۱	نیرنگ	میان خنده و من صد هزار فرسنگ است.....	۱۸۶
۶۲	لالائی نسیم	در این خانه هر کس که ببیشق زیست.....	۱۷۹
۶۳	رسالت	دریغا که هر نطفه ای نقش بست.....	۱۷۰
۶۴	میروی زخم قفس...	از در بسته چه امید کس است.....	۱۶۶
۶۵	خرامان رو	رواق گریه ام را میزند آب آتش رویت.....	۱۶۰
۶۶	ونوس بی دست	چه شد که شاخه ذوقی جوانه ای نگرفت.....	۱۵۰
۶۷	الهه خورشید	اگرچه بسته زمین راه آسمان باز است.....	۱۳۳
۶۸	نقطه پایان	روزی آخر سر بدشت ارغوان خواهم گذاشت.....	۱۲۱
۶۹	همایون سرود	غم انگار در سینه ات ماندگار است.....	۱۱۴
۷۰	گل توحید	امروز مه چهره گل بدر تمام است.....	۱۱۱
۷۱	دوره گرد	از دیار مردمیها رهنوردی برخواست.....	۸
۷۲	سبکجوش	تو را که مستی موج بهار در چشم است.....	۷۸
۷۳	چه راه زده سرانگشت	نسیم شب خبر از گیسوی پریشان داشت.....	۱۰۷
۷۴	جام بردست، خون بدل	بوی گلهای آتشین برخاست.....	۷۴
۷۵	دیگر از تلخی تقدیر	در ره عشق مرا شعله بجان نیست که هست.....	۶۹
۷۶	که خیال تو شبی	پیر گل باور من مست به گلخانه نشست.....	۵۹
۷۷	آسمان با آن بلندی	گرچه درد عالمی بردوش و جان شاعر است.....	۵۷
۷۸	چه شامها چه سحرها	پرنده پر زد و آرام لانه درهم ریخت.....	۴۶
۷۹	وقت گریه	بشاخه های کهن برگ نو چه دلخواه است.....	۳۴

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۸۰	کدام خنده	غریب خویشم و این مشکل من است ایدوست ۳۷	
۸۱	ثُراب و شراب	وقتیکه بید خرمن گیسو در آب ریخت..... ۲۳	
۸۲	ره آورد نسیم	تبسم به لب اما دلم پر از درد است..... ۱۳	
۸۳	قابل سوختن	خبرم کردی و دیگر خبرم از دل نیست..... ۹۰	
۸۴	یتیم محبت	کنونکه بر لب اهل زمین روایت تو است..... ۳۸۰	
۸۵	بی تمنا	گه بر زمین گه بر هوا پامینهد مست..... ۹۱	
۸۶	ایعشق	ایعشق طپیدن دل از تو است..... ۸۸	
۸۷	خرمن خاشاک	آنکه در چشم دلش حسرت دیدار تو نیست..... ۸۱	
۸۸	رایحه	از نکهت آن رایحه کز روی تو برخاست..... ۸۳	
۸۹	ارژن و ارژنگ	بهار میرود و حسرتم فراچنگ است..... ۲۷	

حرف (د)

۹۰	پیام آور تبسم	دریغ از تو که نامت جانماند..... ۳۹۴	
۹۱	الهی	الهی در دلی شیون نیفتد..... ۱	
۹۲	ارث پدر	نوروز شد و باغچه از گل خبرم داد..... ۳۸۵	
۹۳	وصیت	من خسته ز خویشم بهلاکم بسپارید..... ۳۸۱	
۹۴	شیشه گری	بخدائیکه نوا را بگلوی تو نشاند..... ۳۶۷	
۹۵	زنده بعشق	عشق در دل چو خانه میگیرد..... ۳۶۱	
۹۶	دم آخر	تاکی دلم از دست غمت سوخته باشد..... ۳۵۶	
۹۷	فرصت دیگر	زشت پنداری مکن تا زندگی زیبا شود..... ۳۴۲	
۹۸	گل باور	هرچه تن پروار گردد دشمن جان میشود..... ۳۲۳	
۹۹	باران زده	بگذار دلم بال و پری داشته باشد..... ۳۲۰	

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۱۰۰	جام نیمشب	شکستِ خار به پا باغ گل بدوشم کرد	۳۰۴
۱۰۱	دست بریده	شعرم نه شعار است، سخن را بشناسید	۲۹۵
۱۰۲	میخانه متروک	گرچه عشقش غیر در دسر نبود	۲۸۴
۱۰۳	کوچه معراج	تا تو را آرایش از آن خال مشکین کرده اند	۲۷۴
۱۰۴	بنال ای نی	زبان درکش که دل از خود بگوید	۳۲۹
۱۰۵	سنگی مگر	آنجا که نیست قصه دل جان چه میکند	۳۲۱
۱۰۶	صبوران با شعور	عمری براه وادیه سختی کشیده اند	۲۷۷
۱۰۷	سایه سرو	چو عکس روی توأم در بلور جان افتد	۲۷۲
۱۰۸	اصحاب گریه	گره را خدا گرچه وامیکند	۶۷
۱۰۹	بار خدایا	در خاک اگر بر دل من نقش غمت بود	۲۵۵
۱۱۰	پوریا و بوریا	چون نسیمی کز فراز لاله زاری بگذرد	۲۷۱
۱۱۱	خاکستر آفتاب	در عشق بس اضطراب را باید دید	۲۶۷
۱۱۲	بالِ خیال	هر که با زیبا رخی تابی به مهتابی نخورد	۲۶۲
۱۱۳	خودفریبی	دیو پنداران که در یکدم پریسا میشوند	۲۵۹
۱۱۴	شکایت	هر لقمه نانم که ندادند و شمردند	۲۵۱
۱۱۵	کوک همایون	عشق بدل چونکه خواست عزم شیخون کند	۲۴۷
۱۱۶	گرد کسادی	وقتی محبت بار منت میپذیرد	۲۴۳
۱۱۷	عاشق چراغانی	برگ برگم را چو گل پروانه باران کرده اند	۲۳۸
۱۱۸	شادی مردم	عاشقی کن تا عنایت با دل و جانت کنند	۲۳۳
۱۱۹	بلبل بیحوصله	مگذار میان من و تو فاصله باشد	۳۶
۱۲۰	حسادت	خنده چنان کن که هوس نشنود	۵۲
۱۲۱	بوی باران	بکوچه مطرب کور ار ترانه میبخشد	۲۲۵

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۱۲۲	فرصت عشق	چون نسیم صبحدم این آشکار ناپدید	۲۲۲
۱۲۳	شیون ساغر	از فاصله دست بسته ام یاد آمد	۲۲۰
۱۲۴	یک رنگ	گاهی غمی بسینه من چنگ میزند	۲۱۶
۱۲۵	خانه بدوش	چو فرش خاک بویrane دلم کردند	۲۱۲
۱۲۶	امید آغاز	شبی عقده در ساز من مانده بود	۲۰۹
۱۲۷	دل خورشیدی	قطره هائیکه بگیسوی چمن آب زدند	۲۰۷
۱۲۸	میانه گیر	شکسته بال قفس را نهیب پر مزید	۲۰۱
۱۲۹	همپای محمل	در این ویران سرا از بسکه غم منزل به منزل شد	۱۹۹
۱۳۰	نی شکسته	صفای عالم دل را به بی هنر ندهند	۱۹۴
۱۳۱	آتش فروش	رندی که دل بدست زمین و زمان نداد	۱۹۱
۱۳۲	نگین عاطفه	قلندری که حجاب از فسانه برچیند	۱۸۵
۱۳۳	امید فردا	نسیم گل به پرواز آمد و هنگام صحرا شد	۱۸۰
۱۳۴	ریگ روان	وقتی که رنگ لشگر نیرنگ میشود	۱۷۵
۱۳۵	شعله سرائی	چنین مخواه دلم را که خون از آن بچکد	۱۷۲
۱۳۶	جمع اضداد	آنکه بر وا کردن قفل و قفس مایل نبود	۱۶۷
۱۳۷	آرزوی پرواز	چو تاک خفته بعزم جوانه برخیزد	۱۶۴
۱۳۸	کتاب خدا	ز فرش لاله به نوروز خاک جان دارد	۱۶۲
۱۳۹	دیشب و فردا	چون لاله سوختم که شکوفا شوم نشد	۸۴
۱۴۰	سنگ پا	بجز دل که ترویر با او نبود	۸۷
۱۴۱	پژواک دعا	از سائل مضمون غزل ناب مخواهید	۸۹
۱۴۲	حسرت رامشگری	بهر کس میرسم اندیشه ای خاکستری دارد	۷۳
۱۴۳	بوعلی سینا	گر چو مینا پر شرابت میکنند	۵

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۱۴۴	نیاز عاطفه	گفتا بلب ترانه نداری گفتم دلم بهانه ندارد	۸۵
۱۴۵	پیرهن کهنه	آنان که عشق با گل و گلشن نمیکند	۷۷
۱۴۶	زیارت دلها	آنانکه ترک خواهش دنیا نکرده اند	۲۶
۱۴۷	جگر گوشه	بیاغ گرچه که هر شاخه برگ و بر پرورد	۷۲
۱۴۸	سرّ سویدا	آنانکه سر بچاک گریبان نمیکشند	۴۲
۱۴۹	حجاب	با شکستن هم دل دیوانه ام عاقل نشد	۷۹
۱۵۰	داغ فریب	یکقوم بخاک ترک تازی کردند	۶۸
۱۵۱	طفلان نسیم	عارفانیکه بچشمان سیه دلبستند	۱۵۷
۱۵۲	لعاب	وقتی سیاه در نگهت خانه میشود	۸۰
۱۵۳	استغنا	هرچه آرایش کند روی جهان دیدن ندارد	۸۲
۱۵۴	شرط تماشا	آنانکه بی ترانه خدایا نمیکند	۷
۱۵۵	اقتدا	باید بترانه اقتدا کرد	۹
۱۵۶	نرگس خاموش	نگهم تا به ابد مست بر و دوش تو باد	۱۱
۱۵۷	لالائی	بترس از قطره اشکی که وقت آه میافتد	۱۴
۱۵۸	کیفر عشق	خدا از عشق زیبا تر ندارد	۱۰۰
۱۵۹	پیش از تبسم	مرا پیش از تبسم آفریدند	۲۸
۱۶۰	کشکول کهنه	زمن بگوشه چشمی قرار باید برد	۱۵
۱۶۱	خوبان خدا	غنچه ها کاشکه لب را بدعا بگشایند	۲۴
۱۶۲	بدرقه	تا پای جان بکوچه تنگ گلو رسید	۲۵
۱۶۳	کعبه دل	پیر میگردد پدر تا کودکی پویا شود	۲۹
۱۶۴	چراغ دهکده	ز روزگار کدامین کسی خبر دارد	۱۵۸
۱۶۵	کویر تشنه	کس چراغی در دلم روشن نکرد	۱۵۲

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۱۶۶	حاجت برهان ندارد	هیچ و پوچ بحث گاهی باعث جنگ و جدل شد...	۱۴۹
۱۶۷	ایوان دل	دل در عشق زد و کار مرا مشکل کرد.....	۱۴۷
۱۶۸	سیم کوک، نار متروک	چشم مستی کو که در میخانه مهمانم کند.....	۱۴۶
۱۶۹	فیض طربناک	آنان که پی به سر مه ادراک میبرند.....	۱۴۱
۱۷۰	بوی پریشانی	شکوه‌ها را یک ترنم گریه نقصان می‌دهد.....	۱۳۹
۱۷۱	یکی نار زد وان یکی	بخس قصه از عشق گفتم چمن شد.....	۱۳۴
۱۷۲	دعا کنید زمانه	دعا کنید دلم با زمانه خو گیرد.....	۱۳۲
۱۷۳	چه نشتری است ملامت	بشوق خنده تو آبشار می‌گیرد.....	۱۲۴
۱۷۴	بگریه میزنم امشب که	به گریه میزنم امشب که دل صفا گیرد.....	۱۱۲
۱۷۵	با چراغ لاله می‌آید عروس	روح جاویدان گل را در چمن باور کنید.....	۱۰۴
۱۷۶	بعقل خود بخند	غباری کز پی محمل بیفتد.....	۹۸
۱۷۷	روح پرستو	همچو پروانه و گل شهره به پر باید بود.....	۹۵
۱۷۸	خاک پیاله	وقتی ز نور پنجره هشیار میشود.....	۹۲
۱۷۹	گرگ باشی و	گر شوی پروانه بیزار از پر خویشت کنند.....	۶۴
۱۸۰	رمیدن پیاموز	اگر پیله راه رهیدن ندارد.....	۵۵
۱۸۱	خانه کافر	تا روشنی ز پنجره‌ام سر نمی‌زند.....	۴۵
۱۸۲	پا در سفر	ترسم نیائی و عطشت پرپر کند.....	۳۸
۱۸۳	برای نسل‌های دیگر	زندگی به آسانی بر شما مبارکباد.....	۳۲
۱۸۴	عزای تبسم	همان گدازه که گفتم چرا شراره ندارد.....	۲۲
۱۸۵	استقبال فرشته	اگر چه موسم شادیست چو نگه گل خندید.....	۷۰
۱۸۶	شمع بزم بهار	عارفان گر ترک دنیا کرده‌اند.....	۱۸
۱۸۷	شب عشق	گاه می‌نوشید و گاهی نی‌زنید.....	۲۱

شماره مسلسل نام سروده مصراع شماره صفحه

حرف (ر)

۱۸۸	گنجشک پریده	با من بجفا نشسته این بار..... ۳۶۸
۱۸۹	صدای پای بهار	رسید باز بگوشم صدای پای بهار..... ۲۸۳
۱۹۰	آشنای حریم	خوشرم دستگیر و خوشتردار..... ۲۶۹
۱۹۱	نیلوفر مرداب	اگر مستی به منت آب خوشتر..... ۲۳۵
۱۹۲	شاخه آبستن	چو پیوندی نمی‌بندی ز نخ یا سوزنی کمتر..... ۱۸۸
۱۹۳	چه آذرم است و استغنا	بچشمان پدر خود را تماشا میکند اکبر..... ۱۷۸

حرف (ز)

۱۹۴	مگو که پیر شدم	مرو مرو که مرا با تو گفتگوست هنوز..... ۲۲۸
-----	----------------	--

حرف (س)

۱۹۵	یک شاخه خس	چند مینالی ز هجران و قفس..... ۲۶۶
۱۹۶	خرمگس	یکشب دلم هوای نفس کرد و هم‌نفس..... ۳۷۷

حرف (ش)

۱۹۷	زمین آسمانی	چونکه بلبل نغمه میخواند سراپا گوش باش..... ۳۶۳
۱۹۸	سُرمه فروش	بسان بلبل صد پر هزار جامه مپوش..... ۵۳
۱۹۹	زخم گلوله	تا از دلی غمی بزدائی ترانه باش..... ۲۸۹
۲۰۰	دل بیغم	خشک و پژمرده چرا خرم باش..... ۱۸۱
۲۰۱	پرنیان پوش	آن پری پیکر که می‌پیچد صبا بر دامنش..... ۱۲۸
۲۰۲	لقمه شمار	ز بزم لقمه شماران خود گریزان باش..... ۱۲۹

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
حرف (ظ)			
۲۰۳	شوق پریشانی	چو رفتم از برت مشتاقتر باز آمدم حافظ..... ۳۶۲	
حرف (ک)			
۲۰۴	رقص اشک	با هزاران شرم از مینای دل جوشید اشک..... ۲۳۲	
۲۰۵	چراغ معبد	با تهیدستی دلم را شام غم واکرد اشک..... ۳۷۸	
۲۰۶	پیش آهنگ	گرچه در بی‌همزبانی با دلم آمیخت اشک..... ۱۲۲	
حرف (ل)			
۲۰۷	وصف العیش	امشب سر و شور دیگری دارد دل..... ۲۹۰	
۲۰۸	سبک پی	ز شب‌دیز غم پی میزند دل..... ۳۳۰	
حرف (م)			
۲۰۹	سفره احسان	از بسکه فغان در غم هجران تو کردیم..... ۳۸۶	
۲۱۰	درد دل	دستها خالی و دفترم پُر، غیر از اینهم متاعی ندارم..... ۷۶	
۲۱۱	کوچ پرستو	بی‌مزاری تا به بالینت گلی پرپر کنیم..... ۳۸۳	
۲۱۲	خاکستر سرو	بگذارید که تنها باشم..... ۳۸۲	
۲۱۳	ساق گندم یا گیاه	اشک هم سربار شد بر مشکلم..... ۳۶۹	
۲۱۴	پیدا و پنهان	شب به بزم میگساران ساغر غم شمع، شرابم..... ۳۶۵	
۲۱۵	دیروز رفته فردای مانده	چنان در آتش آن چشمِ مسِ بیمارم..... ۳۶۰	
۲۱۶	تنور تحمل	با آنکه حیف بود جوانی که باختیم..... ۳۵۵	
۲۱۷	شب‌نشین خدا	چه جای خلق که خود معترف که نامردم..... ۳۴۵	

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۲۱۸	کوچه موعود	از کوچه موعود تو هر بار گذشتم.....	۳۳۶
۲۱۹	مرگ تصویر	ناچار شدم زنده که ناچار بمیرم.....	۳۰۵
۲۲۰	پنج انگشت	بیا که یار هم و غمگسار هم باشیم.....	۶۲
۲۲۱	سماع نبض	قسم بغم که لهیش کشد بجوش و خروشم.....	۴۰
۲۲۲	قفل غم	تهمت مزن که با دل خرم نشسته‌ایم.....	۵۸
۲۲۳	خوش نفس	کنج دلم تا نفسی داشتم.....	۹۳
۲۲۴	فتح باب	بیا دیوانه مهتاب باشیم.....	۹۴
۲۲۵	ارتفاع طمع	وقتی بدیو حادثه تعظیم میکنیم.....	۹۶
۲۲۶	سست پیمان	در کویر از آتش خورشید باران خواستم.....	۹۹
۲۲۷	سوختن و ساختن	در دلم از عشق ایمان ساختم.....	۱۰۱
۲۲۸	ذهن گِل آلود	عمری بزمین در پی افسانه دویدیم.....	۱۱۰
۲۲۹	ساقه سنبل	رفت دل از کفم توکل هم.....	۱۲۷
۲۳۰	شیطان زده	بر شکوه خود چو فکر مضمون کردیم.....	۱۳۷
۲۳۱	شب آرا	جامی بمراد دل خودنوش نکردیم.....	۱۵۵
۲۳۲	اشک انتظار	برخیز تا بشادی دست از بغل بر آریم.....	۱۵۶
۲۳۳	لب سوزن زده	دنبال چراغ آنچه دویدیم و پریدیم.....	۱۷۳
۲۳۴	گرد آتش	هرچه با سودای دل آمیختیم.....	۱۹۳
۲۳۵	حرف راست	بیا ز سفره درویش پیر دم بزنیم.....	۱۹۵
۲۳۶	باغ بناگوش	چنان آهنگ نجوای لب پچیده در گوشم.....	۲۱۷
۲۳۷	بیا نکنیم	در نیایش بیا خطا نکنیم.....	۲۳۱
۲۳۸	صرفه جو	روزی که آرزو بدل غم گذاشتم.....	۲۴۶
۲۳۹	خانه پرست	گاهی سخنی با دل دیوانه نگفتم.....	۲۷۶

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۲۴۰	اشک بازیگوش	جلوه کردی بیسختن در خانه خاموش چشم	۲۸۸
۲۴۱	سوگ شباب	هر گه که خراب میشینم	۲۹۱
۲۴۲	آدم‌نما	ز دریا به تشویشم از ناخدا هم	۳۰۰
۲۴۳	مرگ تشویش	با غم دل چو آشنا شده‌ام	۲۹۸
۲۴۴	خلاف سرنوشت	تا فکر سرودن سخن افتادیم	۲۸۱
۲۴۵	سوز پرست	با آنکه ندادست کسی باده بدستم	۲۷۰
۲۴۶	حاصل عشق	یک‌عمر وفا را نپذیرفتی و بُردم	۲۶۵
۲۴۷	خواهش پرواز	نشئه جام میم در مغز سر پیچیده‌ام	۲۶۱
۲۴۸	قبای آبرو	اجاق سرد ذهنم را بحسرت زیرورو کردم	۲۵۲
۲۴۹	چراغ چشم	برخیز تا بچشمه مهتاب رو کنیم	۲۴۹
۲۵۰	دو شاهد	بغیر از عشق ساقی عیش باقی را رها کردم	۲۴۲
۲۵۱	پندار نیک	بوی باران بهای، بوی نم	۲۳۹
۲۵۲	ای دستها، ای سنگها	من از افسون چشمی راوی افسانه را دیدم	۲۳۷
۲۵۳	سبوی شراب	ما دل ناکام را با آرزو پرورده‌ایم	۲۳۴
۲۵۴	صبر چهل ساله	چو شمع بزم بپا ایستاده آب شدم	۲۲۷
۲۵۵	منت کفن	نسیم سرد خزان گرچه میوزد به تنم	۲۲۱
۲۵۶	حضور عشق	می را چو در پیاله گل‌نوش میکنیم	۲۱۱
۲۵۷	روح خدا	وقتی هوای مرغ خوش‌آواز میکنم	۲۰۸
۲۵۸	راز شقایق	با سخن دل را به درد عشق یاری میکنم	۲۰۶
۲۵۹	با نفس سبزم اگر خوکنی	ایکه زدی خنده بحیرانیم	۲۰۰
۲۶۰	چه سلامی، چه علیکی	گرچه اندازه صدخیل شتر حوصله دارم	۱۹۷
۲۶۱	صبر کردم تا	تا روان مقبلی پیدا کنم	۱۸۹

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۲۶۲	فرصت عاطفه	بیا ز دفتر فردا تفألی بزنیم.....	۱۸۷
۲۶۳	بی‌هم‌زمان	ز هر سوئی مداوم میرسد هشدار پرهیزم.....	۱۷۷
۲۶۴	لجبازی تازیانه	تا حال خوش ترانه را دانستیم.....	۱۶۸
۲۶۵	درگاه دل	بمستی پیرهن را چاک کردم.....	۱۶۳
۲۶۶	چو شراره‌های جادو	پر کوچ زد پرستو ز چه آرمیده باشم.....	۱۶۱
۲۶۷	ایکاش	در دلی ایکاش راهی داشتیم.....	۱۵۳
۲۶۸	تحول	ره‌نشین کوچه آواز بلبل می‌شوم.....	۱۵۱
۲۶۹	سُرمه دل	خانه را چون گردباد آخر بهامون میکشم.....	۱۴۸
۲۷۰	تندیس باستانی	قطره قطره می‌چکم چون شمع و فانی می‌شوم.....	۱۴۵
۲۷۱	خوشه طلائی	من چراغ بزم عشقم محفلم را میشناسم.....	۱۴۳
۲۷۲	چون خورشید آمد	به هر خونین دلی در باغ امید طرب بستم.....	۱۴۰
۲۷۳	ایمان اعجاز	به بال بی‌نیازی عاقبت هجرت ز تن کردم.....	۱۳۵
۲۷۴	حسرت بدلم ماند	سازی بزن ایدوست که آواز بخوام.....	۱۳۱
۲۷۵	بیگانه ز دل	عمری به مگیلان ز پی لاله دویدیم.....	۱۲۵
۲۷۶	فرزند خانه	ما بی‌ترانه لب بسخن وانمیکسیم.....	۱۲۳
۲۷۷	چون فراموشش کنم	من تبسم راندم دیده‌تر کرده‌ام.....	۱۱۸
۲۷۸	نه عاشقم اگر این	خدا کند شب یعشق را سحر نکنم.....	۱۱۳
۲۷۹	تشویش مکن که	ایدوست بیا نسیم و شبنم باشیم.....	۱۰۹
۲۸۰	کهفی هزار ساله	بی‌عشق رفته‌رفته چو دیوار می‌شویم.....	۱۰۳
۲۸۱	شعله فریاد	برگ پائیزیم و از چشم بهار افتاده‌ایم.....	۶۶
۲۸۲	تنهای تنها	چه شبهایی که در جامم بجای باده خون کردم.....	۶۳
۲۸۳	خانه معشوق	ز قید جسم گذشتم حضور جان رفتم.....	۶۰

شماره مسلسل	نام سروده	مصرع	شماره صفحه
۲۸۴	یا که ختم یا آغاز	مستم و ز شبگردان راه خانه میبرسم	۵۵
۲۸۵	خوش قباره	گل و گیاه ندیدی چو خار و خاره میبینم	۴۷
۲۸۶	سبز قبا	من بذات درویشم، بوریا نمیوشم	۴۳
۲۸۷	غم غریبی	ز بسکه غمزده تنها بکنج لانه خزیدم	۳۵
۲۸۸	جام بلور	تا چند کشم جور غروری که ندارم	۳۰
۲۸۹	کجا بروم	گرفتم از سرکویت روم، کجا بروم	۱۶
۲۹۰	بگذار بسوزیم	تا قاف غمت با پر بشکسته پریدیم	۳۹۳
۲۹۱	فردا نه	مشتاق سکوت آشیانم	۳۸۸
۲۹۲	نماز گُل	دریغ و درد که دست گره گشا نشدیم	۱۱۹
۲۹۳	عریان شب ما بود	در حنجره‌ای ناله جانسوز ندیدیم	۱۰۵
۲۹۴	گاهی چو نسیم	ما حکم به چرخ با تحکم دادیم	۲۶۴
۲۹۵	نفس نفس	عقده واشد بیا نفس بزیم	۱۴۲
۲۹۶	آب، سبزه	من معنی خوب و زشت را میدانم	۵۰
۲۹۷	زندانی گلو	در آب چشمه اگر صبحدم وضو کردم	۲
۲۹۸	خود کرده	با آنکه ز تو خاطره‌ای شاد ندارم	۱۷
۲۹۹	شروع زمزمه	با داغ دلپذیر تو آغاز کرده‌ام	۲۰
حرف (ن)			
۳۰۰	زیباپرست	سکوت خلوت گل را شکستی ای باران	۱۳۶
۳۰۱	یک مژه خواب	تا کی شب عشق زودخفتن	۳۱۰
۳۰۲	اعتراف	عشق را بیمعرفت معنا مکن	۳۲۷
۳۰۳	شباب را باور کن	چون مست شدی شراب را باور کن	۱۴۴

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۳۰۴	گریه شوق	عهد بستم که شوم شیفته بر خندیدن.....	۳۴۱
۳۰۵	دلم ارزانی چشمت	بخلوتخانه شعرم رهی واکن.....	۳۱۸
۳۰۶	نظم - شعر	نظم را بگذار و شعر آغاز کن.....	۳۱۴
۳۰۷	تو سبز باور خویشی	دلت چو خانه غم شد دم از ترانه بزن.....	۲۹۴
۳۰۸	ته جرعه	نگاهم خوش نمیبیند، دلم را نورباران کن.....	۲۷۹
۳۰۹	عصمت آغوش	در تماشاگاه چشمی چشم و دل را سیر کن.....	۲۵۰
۳۱۰	ره نشین	بیا و شوره زارم را چمن کن.....	۲۱۸
۳۱۱	اشک کوبکها	اشک میجوشد ز شرح داستان یا حسین.....	۲۱۳
حرف (و)			
۳۱۲	کوچه گرد آسمان	چون بر خرابی میرسی ز آبادی منزل مگو.....	۳۵۲
۳۱۳	بی بهانه بگو	تشنه ام از می مغانه بگو.....	۳۴۹
۳۱۴	زاویه زخم	من زائر درگاه دلم همسفری کو.....	۳۵۳
۳۱۵	کلام عریان	چو شمع شب ز عشقت میدهم تاوان بجان تو.....	۳۵۰
حرف (ه)			
۳۱۶	بی نیاز	از خاک مادر و پدر از آسمان خواه.....	۳۷۶
۳۱۷	احرام اشک	مردیم و سر نکردیم در گوشه ای ترانه.....	۳۲۷
۳۱۸	از من چه میپرسی	در محفل از یاران غربت، بی مانده.....	۳۰۹
۳۱۹	خوشباد سحرگه	خاکی که ملاقات کف پای تو کرده.....	۲۹۳
۳۲۰	آینه نامهربان	چهره ات را دید و باغ ارغوان شد آینه.....	۲۷۵

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
	حرف (ی)		
۳۲۱	مرغ خاموش	ز من مخواه که چونی، مرا می‌رس کجائی ۳۷۵	
۳۲۲	تکیه گاه	داغ شقایق‌م داد پند خوشی پگاهی ۳۷۰	
۳۲۳	روح رؤیا	آنچنان تُرد و تراشیده و نازک بدنی ۳۶۶	
۳۲۴	عشق پذیر	روزی که دهی سروریم سر نگذاری ۳۵۱	
۳۲۵	تاوان دست خالی	روزی که عشق برچید دامن از این حوالی ۳۲۴	
۳۲۶	تقدیم بروان حافظ	وصل او بود که گفت از سر جان برخیزی ۳۱۵	
۳۲۷	بمضمون تشنه‌ام	بجان پر می‌دهی می را چو در پیمانه میریزی ۳۰۶	
۳۲۸	من نه این قرعه کشیدم	از حصار قفسی شعله کشید آوائی ۲۹۹	
۳۲۹	اندازه یک ناله	در میخانه زدم بانگ برآمد چه کسی ۲۵۶	
۳۳۰	خط هفتم	چه لاف جان تو که جانانه را نمیدانی ۳۳۱	
۳۳۱	سماع	خوشا با وضوی محبت نمازی ۳۳۸	
۳۳۲	گریز پا	چه میشود نفسی مهربان ما باشی ۳۴۶	
۳۳۳	فردافروز	چرا چون دل من ترک خورده‌ای ۳۷۳	
۳۳۴	سری و سَری	ایکاش ز عشق‌های و هوئی ۱۲۶	
۳۳۵	مست غم خویش	جان واله شیدائی، دل عاشق ۲۵۳	
۳۳۶	کدامین چشم	چو باشد یاس فروردین خوشا بزم پریروئی ۳۲۸	
۳۳۷	چه فایده	چرا بمردم دنیا گرفته میمانی؟ ۳۳۳	
۳۳۸	تماشا	ایجان تو را که گفت که با دل جفا کنی ۳۷۲	
۳۳۹	اگر	گر لبی را با پیامی دلنشین خندان کنی ۳۴۷	

(مثنوی)

۳۹۶	سرا بی هیچ در هیچم خدایا	حباب رنگین	۳۴۰
۴۰۲	ای دل بیطاقم آرام باش	معجزه	۳۴۱
۴۰۳	عاشقی کردم تماشائی شدم	خورشید در آئینه	۳۴۲
۴۰۵	باز دل کوس اناالحق میزند	خوشترین میراث	۳۴۳
۴۰۸	سبو بر دوش، می در جام، خندان	آفتاب آفرینش	۳۴۴
۴۱۱	کلبه‌ای گرم و اجاق داغ‌داغ	آی آدمها کجای مطلبید	۳۴۵
۴۱۸	وقتی که دستارش برنگ لاله‌ها شد	غیر از نمک	۳۴۶
۴۲۰	ای روانبخش جوان آرام پیر	سروش سبز آئین	۳۴۷
۴۲۳	عشق جنبید و دلم بیدار شد	نغمه افلاک	۳۴۸
۴۲۶	دوست دارم علت افسانه را	رقص پوپک	۳۴۹
۴۲۸	در حجاب شب نمیگنجد پگاه	ساقی تشنه	۳۵۰
۴۳۴	عمر را رفتم سالی پیشتر	نجوا با خدا	۳۵۱
۴۳۶	تشنه بی دست فلک دستگاه	ارزش تقدیم	۳۵۲
۴۳۹	ای رهین ماه مهرت آفتاب	بانوی فریاد	۳۵۳
۴۴۱	قهرمانی نقش تکوین میگرفت	بوسه بر آئینه	۳۵۴
۴۴۳	ای سپهر معرفت را مشتری	درد ناهمیدن	۳۵۵
۴۴۹	باز دست شوق را برهم زدیم	شعر بلند آبرو	۳۵۶
۴۵۲	روزگاری جنگ با خود داشتم	کودکان مصلحت	۳۵۷
۴۵۵	باز آوازی صدایم میزند	مضمونسرای درد	۳۵۸
۴۶۱	دل پریشان بود و اهل دل خراب	حُسن ختام	۳۵۹
۴۶۴	عشق چون طرحی از تکامل ریخت	حریف صهبائی	۳۶۰

شماره مسلسل	نام سروده	مصراع	شماره صفحه
۳۶۱	خاک خورشیدآفرین	بی وطن حب الوطن را چون کند.....	۴۶۷
۳۶۲	کلید بوستان	کتاب عشق را چون باز کردم.....	۴۷۲
۳۶۳	عاشق خدا	سحرخوان چون به آواز اندر آمد.....	۴۷۳
۳۶۴	همسایه ها	سحرگاهان ز خواب ناز جستم.....	۴۷۴
۳۶۵	بواژه هل دادیم	بس دروغین سخن ز دل کردیم.....	۴۴۶
۳۶۶	افسوس	محبوب من ای بزرگ استاد.....	۴۳۱
۳۶۷	آرزو	خوشه، باران، گندم.....	۵۲۲

قصیده

۳۶۸	دو رنگ	ای آنکه روایت روا نیست.....	۴۷۶
۳۶۹	پا به پا	بشب آشیانه ها سوگند.....	۴۸۰
۳۷۰	چو الماس گلوبند	تهیدستم ولی طبعم گدا نیست.....	۴۸۳
۳۷۱	نقش و نقاش	برو تا هما را به تحسین کشانی.....	۴۸۶
۳۷۲	گفتگوی تمدن	اگرچه توشه اش جز استخوان نیست.....	۴۸۹
۳۷۳	بیا ایشق گرم کن	پریشم کرده دنیائی که میخواهد پریشانم.....	۴۹۳

دوییتی پیوسته

۳۷۴	خودساخته	همه گویند که گر قطره شدی.....	۴۹۸
۳۷۵	سوگ یاران	چه آسان گفت گوینده که دیشب.....	۵۰۵
۳۷۶	و گناهی که چرا	غم بدل خانه گرفت.....	۵۰۹
۳۷۷	آئینه زمان	نه بمکتب نشسته ام نه بدرس.....	۵۱۶

شماره مسلسل نام سروده مصراع شماره صفحه

قطعه

۳۷۸	پیر عرفا	از قبله نوا آمد کان قبله نما آمد ۵۱۹
۳۷۹	دو راه	هیچ دانی در جهان خوشبخت کیست ۵۲۱
۳۸۰	آب شدن	چیست هستی دمی از خواب گران ۵۲۴
۳۸۱	جدائی	بنشین که بگوشه ای نشینیم ۵۲۵
۳۸۲	وداع	جائی که من و تو هر سحرگاه ۵۲۶
۳۸۳	خودجوش	بجوش از کوهسار ای قطره آب ۵۲۷
۳۸۴	باران خورده	گل جامه بر تن میدرد ۵۲۸

دو بیتی - رباعی

سروده های آزاد

۳۸۵	خوب عالی یا بد	لاله را باید دید ۵۳۷
۳۸۶	دراکولای مؤمن	عجب شهری است آزادی ۵۳۸
۳۸۷	قابل ندارد	گران داد دولافروش و بمن گفت ۵۴۳
۳۸۸	نقطه فاصله	همه داعی که کسیم ۵۴۶
۳۸۹	شمع خود گشته و خاکستر خویش	وه که فرصت تنگ است ۵۴۸
۳۹۰	دل خود رابه کسی باید داد	از چه عاشق نشویم ۵۵۰
۳۹۱	هنگام رفتن	مهربانتر ز نسیم، آشناتر از عشق ۵۵۴
۳۹۲	بهانه جوئی	آورد چو مادرش غذا را ۵۰۲
۳۹۳	آخرین ماهی	حوضکی در خانه خود داشتیم ۵۱۲

شماره مسلسل	نام سروده	مصرع	شماره صفحه
۳۹۴	خواهش	وقتی که آسمان را ابری کند کبوتر.....	۵۰۴
۳۹۵	باران - حریر	بشما مردم خوب، بشما مردم پاک.....	۵۳۰
۳۹۶	زیباپرست	من آن خزان شکفته ام.....	۵۴۷
۳۹۷	تماشای باغ	اینسان خموش و سردچرائی.....	۵۳۵
۳۹۸	پرنده	و از بام آسمان بنگر.....	۵۵۲

نیست حاجت بهره‌مند از آب حیوانم کنند
به که جام می بنوشانند و انسانم کنند
پریش

شعر و شراب شهود

شعر مانند دیگر هنرها آبی است که از طور شهود سرچشمه می‌گیرد و به اطوار
خوش آهنگ در دشتهای حرف و صوت جاری می‌شود تا به تعبیر مولانا:

تشنگان را آب بخشد جسمها را جان کند

به زبان دیگر این شهود جام جهان بین شاعر را که دل اوست از شراب شادی و عشق و
امید و شوق به زیبایی و دانایی و نیکویی لبریز می‌کند و شاعر خود ساقی یاران می‌شود و
آن شراب را در شیشه شفاف شعر در میان مخموران می‌گرداند و می‌نوشاند:

هله خاموش که شمس‌الحق تبریز از این می

همگان را بچشاند، بچشاند، بچشاند

دیوان شمس

و شاعر در عین شراب‌گردانی مطرب آسمانی نیز هست که مردمان را با آواز خوش به
سماع جاودانه عشق فرامی‌خواند:

قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است

جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

دیوان شمس

آن شهود به زبان دیگر شاهدی است که شاعر در خیاطخانه خیال خویش جامه‌ای بر
اندام وی می‌پوشاند و یوسف‌وار از پرده بیرون می‌فرستد که:

خیز تا در تو یک نظاره کنند

هم کف و هم ترنج پاره کنند

نظامی

یا آن شهود خود خبری است از پس پرده غیب که به تعبیر «عذراپوند» شاعر معاصر انگلیس هیچگاه کهنه نمی شود و هرچه بگویند و بشنوند همچنان خبر تازه است، و شاعر رسول می شود تا این خبر را به صاحبان گوش برساند و آنان را مدهوش کند:

چشم به راه تا که خبر می دهد ز دوست

صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم

سعدی

این خبر در جوهر ذات همان یاد یا نام یا ذکر خداست که مایه آرامش دل و آسایش جسم و جان است، و هرچه خیر و خوبی در جهان است اثر این نام و این یاد خجسته است. یکی از شاعران رمانتیک انگلیس می گوید:

اگر گویی لطیف چیست

به کدام جرأت هوا یا پر قو را مثال آورم

یا اگر گویی روشنی چیست، ماه و خورشید را نشان دهم

یا اگر خواهی سپید را دانی، بلور برف را در پشت نهم

یا اگر آهنگ خوش خواهی شنیدن

موسیقی افلاک را خوش و موزون گویم

یا اگر آرامش جسم را جويا باشی

از مرهم عطر آگین سخن گویم

یا کام و زبانت را اگر خواهان شیرینی است

مائده خدایان هدیه کنم؟

اما اگر خواهی لطافت و روشنی و سپیدی

و نغمه خوش و مرهم شفا بخش

و مائده خدایان را یکجا جمع کنی

کافی است نام معشوق مرا بر زبان آوری.

رسالت شاعر رساندن این نام است به گوشها تا همه از شوق به رقص آیند:

نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند
جمله به رقص آمدند سامع و قایل
سعدی

و انداختن این نام است به سر زبانها تا همه کامها شیرین شود:
نامه حسن تو بر عارف و جاهل خوانم
نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
سعدی

این نام حرف و گفت و صوت نیست بلکه احساس انس و آشنایی با آن یگانه‌ای است که
خود به تنهایی جان جهان است و این انس تنها دواي درد تنهایی است که آدمیان را به
جان آورده و به جان یکدیگر انداخته است:

ای یاد تو مونس روانم
جز نام تو نیست بر زبانم

و می‌توان گفت که جان هنر حضور معنی الهیت در عالم صورت است و آن معنی جمیل
است که هم صورت هنر را جمال می‌بخشد و هم خبر از سریان جمال در جمله جهان
می‌دهد. از این رو در هنر برکتی دوگانه است: یکی زیبا کردن جهان با آفرینش عین
زیبایی، و دیگر بخشیدن چشم زیباییین به مخاطبان هنر تا آنچه را پریشان و ناموزون
می‌نماید خوش و موزون بینند:

زیبایی این جهان کجا بیند
چشمی که به نور عشق بینا نیست
گردیده پاک عشق بگشایی
نقشی نه که در سرشت زیبا نیست
الهی قمشه‌ای

به تعبیر دیگر هنر کارگاه تبدیل زشتی به زیبایی است چنانکه حافظ از ناموزون‌ترین عناصر روزگار خویش، از نعره زاغ و غوغای زغن و از فریاد و هیاهوی خودبینی و ظلم و جور حکام سیاه‌روی، پانصد سمفونی بدیع و خوش‌آهنگ آفرید و نشان داد که در پیاله عالم عکس جمال ازل افتاده و مشاهده آن عکس در جام جهان، هم جهان را وحدت می‌بخشد و هم نشان می‌دهد که هرچیز برجای خویش نیکوست، و از شراب این دریافت که جوهر زیبایی است می‌توان مست مدام بود:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
حافظ

چنانکه دانته پس از رسیدن به شهود الهی چنان می‌بیند که اوراق پراکنده عالم همه جمع می‌شوند و به صورت یک کتاب که روی آن کلمه عشق نوشته است در می‌آیند و از این دریافت چنان مست می‌شود که زبانش از بیان باز می‌ایستد. بدین نگاه شاعر کسی است که به قدر جام و جود و بر حسب مرتبه کمال خویش و باندازه خبری که از آن شهود فرخنده یافته است، ضمن بیان احساسات و احوال درون، مردمان را به عشق و پیوند و دوستی و همدردی و راستی و درستی که همه از جنس وحدتند فرا می‌خواند و می‌کوشد جهانی بهتر از آنچه هست بسازد، و به تعبیر حافظ از نوع‌الهی بنا کند و از نو آدمی، بیگمان آغاز این نو آفرینی خود شاعر است، تا او آدمی نو و عالمی نو نشود نمی‌تواند دیگران را از عالم کهنه کثرت و نفس‌پرستی که مایه فرسودگی و افسردگی است به جهان نوین وحدت و خداپرستی که جایگاه جوانی و شادی و مستی است فراخواند:

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
پیر نگردهد که در بهشت برین است
سعدی

این ساغر الست یا باده عشق یا جام محبت یا دُرد درد که سرمایه اصلی شعر است دارای مراتب و درجاتی بسیار متفاوت است و شاعران اصیل هریک بر حسب مرتبه خویش به درجه‌ای از آن شراب بهره برده‌اند:

یکی از رنگ صافش ناقل آمد
 یکی از بوی دُردش عاقل آمد
 یکی با جرعه‌ای گردیده صادق
 یکی با یک صراحی گشته عاشق
 یکی دیگر فروبرده به یکبار
 می و میخانه و ساقی و خمار
 کشیده جمله و مانده دهن باز
 زهی دریادل رند سرافراز
 گلشن راز

حکایت کنند که فقیری به دکان می‌فروشی آمد و گفت این درهم سیاه‌بستان و یک صراحی از آن شراب سرخ کرم کن. گفت آن به دینار زر دهند، از درم قلب چه آید؟ گفت اگر توانی داد، به ساغری بسنده کنم، گفت آن نیز نشود. گفت جرعه‌ای ده تا خمار بشکنم. گفت نیم جرعه نیز نشود. گفت اینقدر شود که پنبه‌ای از دهان صراحی تر کنی تا من به زیر بینی خود گیرم. گفت آخر تو را از آن چه فایده. گفت تو همین بویی به مشام من برسان، بد مستی و عربده آن با من. اکنون چنین است شراب شعر که حتی بویی از آن مایهٔ مستی تواند شد، چنانکه همان بوی اول بار شاعر را به میخانه می‌کشاند.

و لولا شَذاها ما اهتَدَيْتُ لِجَانِهَا
 و لولا سَناها، ما تَصَوَّرَها الوَهم

اگر بوی آن شراب نبود به دکان می‌فروش
 راه نمی‌یافتم و اگر شعاع آن شراب نبود
 خیال کس بسدان نمی‌رسید

از قصیدهٔ خمیهٔ ابن فارض مصری

الا آنکه مراتب این مستی چون مراتب نور از کرم شب‌تاب تا آفتاب جهانتاب متفاوت

است. بعضی به رنگی رسند و به شوق آیند و بعضی به بویی رسند و نعره‌ای کشند، بعضی عین شراب را نوشند و چون یاسمین بدین سوی و آن سوی کج و راست شوند و زبان به راستی گشایند، و بعضی در شطّ شراب افتند و خروش و ولوله در جان شیخ و شاب اندازند، و بعضی دیگر را شراب در کام کشد و خود عین مستی شوند:

گر نهی توب خود بر لب من مست شوی

آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

دیوان شمس

و این درجات از درک رنگ و بوی تا استغراق در بحر مستی، اگرچه در جنس مشترکند، در شأن و منزلت یکسان نیستند و شاید شاعران را به صرف بهره‌مندی از جوهر شعر در کنار هم نهاد و یکی را با دیگری قیاس کرد. و بحقیقت داوری نهایی را درباره‌ی شاعران خوانندگان شعر در گذر زمان خواهند کرد. که هرکجا شراب شادی بخش دانایی و نیکویی و زیبایی بیشتر نوشند و وجد و مستی بهتر یابند بدان روی آورند:

خمها همه در جوش و خروشد ز مستی

آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

حافظ

پریش شهرضایی فرزند قاسم سیاره متخلص به آشفته، شاعر میان‌سالی است که خط ذوق و اندیشه و فرهنگ پدر را دنبال کرده و به مصاحبت ادیبان بزرگ عشق چون حافظ و سعدی و مولانا، مانند پدر، آشفته و پریشان عالم دل شده‌است.

آشفته‌شو پریش که حافظ به نکته گفت

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

پریش

و همدل و همزبان با پدر درد غربت و بی‌همزبانی را در جهانی که عشق زبان سریانی و آشوری است در پرده شعر بیان کرده‌است:

زبان حال دل ماست شعر ما ای دوست

سخن یکی است چه آشفته گوید و چه پریش

آشفته

پریش در سال ۱۳۲۳ در شهر کوچک قشمه که بزرگانی چون آقامحمد رضا قمشه‌ای متخلص به صهبا را در دامن خود پرورده است به دنیا آمد و دوران کودکی و دبستان و دبیرستان را در همین شهر گذراند؛ شهری که تاجکستان صورت و معنی است و در کوچه باغهای آن پیوسته زمزمه مستانه به گوش می‌رسد:

به تاجکستان این شهر نگارین

بسی رندان شکسته جام و ساغر

الهی قمشه‌ای

پریش ذوق و مستی شعر را از پدر که خود از شاعران بنام شهرضا است به میراث برده و به سبب همدمی و انس دایم با شاعران آسمانی ادب پارسی هم از شور و حال و شراب شهود در جام شعر آنان سرمست شده، و هم فنون سخن‌پردازی را چون حفظ مناسبات و هم آهنگیهای لفظی معنوی که به موسیقی درون و برون تعبیر کرده‌اند در مکتب آنان آموخته و بخصوص از حیث مضمون‌سازی و خلق تعابیر بکر و تازه از شاعران مکتب هند چون صائب و کلیم و بیدل بهره بسیار برده است. اما اگر در صورت به سبک هندی روی آورده، مانند خود شاعران مکتب هند در محتوای همچنان به تعلیمات و اشراقات شاعران بزرگ مکتب عراق وفادار مانده، از آنکه روح خود او و روح هر شاعر آزاده‌ای به همان پیامها و همان اشراقات و تعلیمات عراقی مأنوس است که بر محور عشق و اصالت الهی انسان دور می‌زند. مطلع بسیاری از غزلهای پریش دعوت به عشق و آزادگی است:

بیا که سجده به هر آستان و در نکنیم

به غیر زمزمه عشق نغمه سر نکنیم

یا دریغ و افسوس است که چرا عمر به بیهوده گذشت و به عشق نپرداختیم:

با عشق دوگانه‌ای نخواندیم

مردیم و ترانه‌ای نخواندیم

با غصه هر کس گریستن،

و چون نسیم عاطفه بر پریشان خاطران وزیدن.

در پای دیوار کاهگل طعنه بر قصر سلطان‌زدن،

و به تاج بی آزاری هزار مرتبه از سلیمان سلطانتز شدن.

سوختن و روشنی بخشیدن،

نه بیهوده چون شمع قبور.

و رویدن و شکفتن،

نه بی حاصل چون گیاه بام و تنور

زندگی را به عشق میمون ساختن،

و چهره را به عشق گلگون کردن،

و مردگان را از خبر لطف الهی به رقص آوردن.

اینهاست درونمایه سخن او که از دل برخاسته و به دل می نشیند. مخاطب نخستین شعر او بیشتر خود اوست. خود را نصیحت می کند، خود را می جوید و خود را به عشق و ایثار فرا می خواند و می کوشد که مرغ شکسته بال زندگیش را به بال شعر تا عرش الهی برساند، اما چون «خود» شاعر رمز تمامی خودهای گرفتار در قفس تنگنای طبع است، شعر او رنگ تعلیم و عبرت و دعوت بخود می گیرد و دیگران را با خود می آمیزد که:

بیا که واژه پراعتبار انسان را

دلیل خنده طفلان رهگذر نکنیم

سخن این است که گوهر والای انسانی بازیچه کودکان کوی نگردد و آب روی انسانیت بر خاک نریزد:

در این بستان که شبنم را نسیم از لاله می دزد

پریشا دولتم این بس که حفظ آبرو کردم

پریش

از این رو:

دریغ است گوهر اشک در پای درهم و دینار ریختن

و حیف است غم جان و جانان به نان فروختن

گناه را به آب توبه شستن، خوشتر که به آتش دوزخ پاک کردن

چه نامردمند آنانکه از سفره مسکینان می دزدند و بر خوان خویش می نهند

نمک بر خوان آن مرد جاری باد که همسایه را بر خوان خود بنشانند

و باغ آن باغبان پرگل و ریحان باد که گلی به دست بینوایی دهد

اگر فرشتگان در پای ما به سجده افتادند،
 چرا ما یکدیگر را تکریم نکنیم.
 زیرکی و رندی این است که خود را حاشا کنی،
 و نشان خود گم کنی تا از حقیقت نشانی بیابی.
 دست بی‌وضویی که آبرویی نریزد،
 خوشتر از وضوی ریاکاری که آلوده به غیبت است.
 اینهاست اندیشه‌های شاعر و دعوتهای او و آرزوهای دل او در قطعه شعر بلندی پس از
 سوگندهای سنگینی چون:

سوگند به آنکه بی‌نشان سوخت
 خود را به جهان سفله فروخت
 گوید بدین مقدس‌ترین و شریفترین پدیده‌ها سوگند آرزوی من این است که همه مردمان
 بخندند و شاد باشند.

اینها شراب شعر اوست که بیشتر در شیشه‌های رنگارنگ مکتب هند ریخته است.
 شعر پریش از سادگی و طراوت و لطف و صفای ترانه‌های روستایی برخوردار است.
 مانند چشمه خودبخود از زمین می‌جوشد و مانند گلها و گیاهان وحشی بی‌پیرایه و دست
 نخورده است. البته پریش دیوان شاعران بزرگ پیشین را پیش چشم دارد و ادب آموز و
 حکمت جوی دبستان آنهاست اما در بیان احساس درون خویش بیشتر از دیوان شعر
 خداوند که همان آسمان بالای سر و زمین زیرپای و آفریدگان اوست کمک می‌گیرد. از
 این رو چه در صور خیال و چه در کاربرد کلمات، عنصر تقلید در اشعارش کمتر به چشم
 می‌خورد. و چون پیام و احساس شعر را جز از دل خویش وام نگرفته، تشبیهات و
 استعارات او نیز تبلور طبیعی همان احساس و پیام است. شعرش به شیر نبتی مانده است
 که بی‌تکلف هر بار به شکل دیگر بر شبکه نخهای وزن و آهنگ متبلور می‌شود، شفاف،
 متقارن و متنوع.

من الفبای چشم و گیسو را
 از لبانی شنیده‌ام که می‌رس

کلید شهر سعادت به دست نیم شب است
بیا که پشت به دروازه سحر نکنیم

فصلها چون حلقه زرین بهم پیوسته است
و اندر این انگشتی نقش نگین دارد بهار
با کلامم اشک را نویر کنید
ناله را با گریه همبستر کنید
شعر من آواز غمهای شماست
تا بماند یادتان از بر کنید
به ریا وضو گرفتن همه بود شست و شویی
من و دست بی وضویی که نریزد آبرویی

شمع عنوان سیاووشی گرفت
کز میان شعله بی شیون گذشت
گرچه در ملک سخن چون شعله نام آور شدیم
در پی این کاروان ماندیم و خاکستر شدیم
در بیت زیر با تصویری خیال انگیز آد미ان را از کاهلی در رسیدن به معشوق که همان
گوهر والای انسانی است دور کرده و با برانگیختن حسادت لطیف و شیرینی به همت و
کوشش فراخوانده است.

ما نشستیم و نسیمی بی نشان
بهر آغوش ز پیراهن گذشت
در بیت دیگر که مطلع یکی از غزلیات اوست و به استقبال غزل معروف سعدی:
بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
سروده شده است، باز یاران را به اغتنام فرصت به بهره گیری از انفاس روح بخش بهار که

همان نفس اولیا و عاشقان خداست دعوت کرده و خوشترین کار را کمر خدمت بستن و فرش راه یاران شدن دانسته است:

برخیز تا بجوشیم از خاک در بهاران

چون سبزه فرش گردیم در رهگذار یاران

می بینیم با آنکه وزن و قافیه را از سعدی استقبال کرده، مضمون و تصویر از آن خود اوست.

در بیت زیر که مطلع غزل دیگری است، شراب تلخ مردافکن را در جامی ساده و شفاف و متناسب و خوش آهنگ عرضه کرده است:

هر غنچه که آگاه خزان است در این باغ

در ماتم خود جامه دران است در این باغ

هنرمندی شاعر در آوردن صنعت مراعات النظر بدون تکلف و تعقید شایان توجه است: غنچه و باغ و خزان از یک سو و خزان و ماتم و جامه دران از سوی دیگر با هم مناسبند و کلمه جامه دران اتصال میان دو مجموعه کلمات است که هم نام گوشه‌ای از موسیقی است و با ماتم تناسب دارد و هم اشاره به جامه دریدن غنچه و شکفتن آن دارد. ممکن است بیت زیر:

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ

و آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

از حافظ مایه الهام او در این غزل بوده اما هم مضمون و هم تصویرسازی پریش اصیل و تازه است.

پریش در کنار قالبهای سنتی شعر در قالب چهار پاره به شیوه جدید که مانند قطعه دوییتی تنها مصراع دوم و چهارم قافیه دارد، نیز دست آزمایی کرده و همچنان اصالت بیان و اندیشه خود را حفظ کرده است.

گریه جویبار شد آغاز

بوسه آب ریشه را آشف

بستر خاک را بهار شکافت

سبز شد سبزه و شکوفه شکفت

پریش همچنین در مثنوی ذوقی تمام از خود نشان داده و همان شور و حال شعر غنایی و

تغزلی را در آنجا نیز حفظ کرده. اما در مثنوی به اقتضای آمادگی این قالب به بیان مضامین گوناگون اخلاقی و اجتماعی نیز پرداخته است:

مطرب بزن آن نوای بی‌رنگ

بی‌رنگ بزن به پرده آهنگ

بی‌رنگ بزن ره عدم را

بی‌رنگ ببند گوش غم را

پریش مانند بیشتر شاعران در سرودن رباعی نیز دست آزموده و همان مضامین غزل را گاه با تعالی عرفانی در آن گنجانیده و نشان ذوق فردی خود را بر آن نقش کرده است:

تا عاشق آن باغ بناگوش شدیم

گفتیم ترانه‌ای و خاموش شدیم

از یاد تو نام ما فراموش مباد

از خاطره‌ها اگر فراموش شدیم

اکنون این دیوان شعر اوست که برای نخستین بار به طبع می‌رسد و طبع و خوی پریش شهرضایی را به نمایش می‌گذارد. و بحقیقت کوس رسوایی عشق است که به دعای عاشقان بر جان شاعر افتاده است:

عاشقان بهر من دعا کردند

تا لبم را به عشق وا کردند

و زهی رسوایی که به هزار نام ارزد و زهی عشق که خرمن آئیت را می‌سوزاند و آدمی را گدای خوشه‌چین حقیقت می‌کند.

و سلام بر پریشان و پریشانان باد

زمستان ۷۲

حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای

الهی

الهی در دلی شیون نیفتد
الهی تا چکاوک نغمه خوان است
الهی ما شدم، خود آنچنان کن
الهی گاهگاهش جلوه ای کن
الهی تابخیلان در جهانند
الهی آنکه ارزن میشمارد
الهی هرگز از شمشیر هجران
الهی گندم و مردم عزیزند
الهی سبز کن خشکیده ها را
الهی ابر بی باران سحرگاه
الهی تا بعالم همدلی هست
الهی کن اهورائی دلم را
الهی عشق را در دل ممیران

نیاز دوست بر دشمن نیفتد
ره صیّاد برگلشن نیفتد
که چشم من دگر بر من نیفتد
که شاعر از سخن گفتن نیفتد
نیاز تن به پیراهن نیفتد
به ذهنش نام این برزن نیفتد
تنی بی سر، سری بی تن نیفتد
شرر بر این و آن خرمن نیفتد
که شعله فکر رقصیدن نیفتد
بجان اختر روشن نیفتد
نفاقی بین مرد و زن نیفتد
که در او نقش اهریمن نیفتد
که نی از دیده نی زن نیفتد

الهی گوهرش کن تا پریش

چو خاک از چشم پرویزن نیفتد

زندانی گلو

در آب چشمه اگر صبحدم وضو کردم
 زلال گریه خود را نثار او کردم
 شکسته بسته نگفتم، خدا ز من بگذر
 به سجده گاه تو هم گر به گریه رو کردم
 گهی که باغ دلم گل ز داغ گیسو کرد
 حکایت از غم عشق تو موبمو کردم
 رها شدم ز سیاهی چو کنج عزلت خویش
 به شمع و آینه و آب گفتگو کردم
 چو مبتدی که دهد پیر درس آوازش
 بگوشه یافتت بسکه های و هو کردم
 چه خوش عدو سبب خیر شد که صائب گفت
 زمانه کُشت مرا تا به درد خو کردم
 چنانکه پاره نان را ز خاک برگیرند
 چه احترام که بر پاره سبو کردم
 به آن خدا که مرا آفرید و شاعر کرد
 که بود شادی مردم گر آرزو کردم
 من و شکایت و فریاد زندگی حاشا
 گواه ناله که زندانی گلو کردم
 ز دست دل چه کنم یا ز دست احساسم
 گرفت دامن من هر گلی که بو کردم
 توئی که در رگ من خون تازه آوردی
 برو برو که تو را نذر آبرو کردم
 پریش میدهم انصاف تا نگوید کس
 که بود عیب چو در خویش جستجو کردم

فریاد ببصدا
 کنونکه روی سخن در ترانه‌ها با تو است
 بمان که بس دل مجروح و مبتلا با تو است
 اگر چه مرد ستیز است چرخ شعبده‌باز
 تو را چه باک که هفت آسمان صفا با تو است
 ز فیض روحِ قُدس چونکه آمدی گفتی
 کنون بین که مسیحای هر دعا با تو است
 قبول خاطر مردم بهای غم دارد
 همین بست که دل خلق خسته پا با تو است
 بگو که باز کنی غنچه‌های دلها را
 که ایترمان دم جانپورِ صبا با تو است
 تو کیستی که چنین فتح باب عاطفه‌ای
 تو عاشقی که دلی صاف و بیریا با تو است
 تو از تبار علی بو تراب بت شکنی
 شکستن بتِ بحران و ماجرا با تو است
 تو برگ سبز شکوفا بباغ فاطمه‌ای
 سرود سبز بخوان ختم انبیا با تو است
 ز یا علی مددت ای گُل ریاض نبی
 توان شنید که امداد مرتضی با تو است
 چو قهرمان جماران جوان بمان و بجنگ
 دعای بدرقه پیر پارسا با تو است
 ز خاتمی که دمی گم شود چه غم داری^۱
 مرید حافظی و جام‌جم‌نما با تو است

۱. حافظ میفرماید:

دلی که غیب نمایست و جام‌جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بنا بشکوه ندارد اگرچه طبع سلیم
 بگو حکایت دل گوش آشنا با تو است
 ندیده‌ای که فلک استخوان به عنقا داد
 بهل که زاغ گریزان شود، هما با تو است
 تو خانه در دل مردم گرفته‌ای، آری
 مقیم کهگل و ساکن به بوریا با تو است
 چه بخردانه سخن از تمدن آوردی
 که حفظ حرمت ایران دیرپا با تو است
 تو باش رهرو این سنگلاخ بس تاریک
 که دست شب‌شکن صبح ره گشا با تو است
 ببین بچشم جوانان که در تو مینگرند
 که اشک با تو و فریاد بیصدا با تو است
 هزار چشمه اشک است در پیت جاری
 ببین و گریه مکن خاتمی، خدا با تو است
 بمان و اهل هنر را یتیم‌پرور باش
 که این نهایت حرف درون ما با تو است
 از آن ز آگهی انتخاب خرسندیم
 که عشق با تو و دل با تو و وفا با تو است
 پریش خود نه به تنها تو را نواخوان است
 که هرکسی ز هنر گشت بینوا با تو است

قطره اشک شوقیست بخاکپای خاتمی محبوب

پانزدهم خردادماه ۱۳۸۰

بوعلی سینا

گرچو مینا پُر شرابت میکنند
 تا نفس داری عذابت میکنند
 شمع اگر باشی بجرم روشنی
 شب میان بزم آبت میکنند
 بی طلا گر بوعلی سینا شوی
 از در محفل جوابت میکنند
 گر چو گل در سبزه هم پنهان شوی
 میشناسند و گلابت میکنند
 آتش افروزان اگر آبت دهند
 دیگر جوش اضطرابت میکنند
 گر تواضع کردی و انسان شدی
 پیشکار خود حسابت میکنند
 همچو تندیس گچ و دیوار کج
 همنشینان خرابت میکنند
 گرچو طفلان صاف و خوش باور شدی
 روز هم این قوم خوابت میکنند
 ای سخنور تا کلام یاوه هست
 گوش کی بر شعر نابت میکنند
 سایه‌ها چون سبزه زیر درخت
 بی نصیب از آفتابت میکنند

دعوی بلبل مکن کین بیغمان
با ذغالِ گُل کبابت میکنند
گر چنان پروانه رنگین پر شوی
صفحه آرای کبابت میکنند
قطره باید شد که گر دریا شوی
بستر نرم کبابت میکنند
جای خالی گر شود پیدا، پریش
بهر جدول انتخابت میکنند

شرط تماشا

آنانکه بی ترانه خدایا نمیکند
 از دوست غیر عشق تمنا نمیکند
 چشم از نظر مبنده که بیهوده لاله را
 در رخنه های سنگ شکوفا نمیکند
 قومی که طعم لحظه مستی چشیده اند
 پیمان را حواله بفردا نمیکند
 اوج طمع نگر که بدولت رسیدگان
 عبرت ز بیوفائی دنیا نمیکند
 درمان مخواه زخم زبان را که حاسدان
 شمشیر میزنند و مداوا نمیکند
 در شهر دیگری مگر از غم رهاشویم
 اینجا گره ز عقده کس وانمیکند
 کر شد چنان زمانه که طوطی طبیعتان
 از بلبلان بزمزمه پروا نمیکند
 با ما خطاست لاف بزرگی که ژاله ها
 در یوزگی ز کاسه دریا نمیکند
 چشمان پر ز اشک سبب شد که لاله ها
 سر راز شرم روی تو بالا نمیکند
 با غم پریش قصد غزل کن که شمع را
 بی دود و اشک و شعله تماشا نمیکند

دوره گرد

از دیار مردمیها رهنوردی برنخاست
 فصل من مردی پی امداد مردی برنخاست
 خواستم اشکی بریزم پای فریادی دریغ
 ناله آتشنی از اهل دردی برنخاست
 گر توان پوشاند رنگی را به رنگی پس چرا
 سبز یا سرخی پی احیای زردی برنخاست
 جوش دریا خواستم از تنگ ظرفان عقل گفت
 روی خاکستر بخار از آب سردی برنخاست
 کم ز رستم گو که در هفتاد خوان ذهن من
 دیو در جمعیتی افتاد و فردی برنخاست
 کاسه گل هم به یغما رفت و در این رهگذر
 با فروش گل خروش از دوره گردی برنخاست
 چون نسیمی کز چمن راه سفر گیرد پریش
 بر زمین انسان نهادم پا که گردی برنخاست

اقتدا

باید به ترانه اقتدا کرد
 با دوست حساب تازه وا کرد
 از طفل صفای روح آموخت
 دل را بمحبت آشنا کرد
 باید غزل سپید خود را
 تقدیم بساحت خدا کرد
 باید که وضو گرفت و با شعر
 بین شب و روز را جدا کرد
 باید دل خویش را سحرگاه
 از لانه تنگ تن رها کرد
 باید بزمان تنگدستی
 با اشک و دل و غزل صفا کرد
 باید که لباس واژه‌ها را
 نو با سخن برهنه پا کرد
 بر بست لب از حکایت شاه
 نقلی ز شکایت گدا کرد
 آنکس که روایت نوا گفت
 خون در دل خلق بینوا کرد
 باید که سیاه‌زخمها را
 با مرهم همدلی دوا کرد

دنیا بمراد آنکه عمری
هرکار که کرد بی‌ریا کرد
باید به وفا خجالتش داد
همسایه ما اگر خطا کرد
با عشق پریش شد تلافی
خونی که جهان بکام ما کرد

نرگس خاموش

نگهم تا به ابد مست بر و دوش تو باد
 سرپناه نفسم خانه آغوش تو باد
 چون غباری که نشیند به خطا بر گلِ سرخ
 نام من نقش به لعل لب خونجوش تو باد
 اجرت آنهمه دزدیده تماشا کردن
 لاله زار لب من باغ بناگوش تو باد
 نو عروس سحر آن سیم تن سرخ قبا
 پرده دار حرم چشم سیه پوش تو باد
 باغ گل آنکه سخنگوی دل خون من است
 باده نوش سخن از نرگس خاموش تو باد
 نفس گرم من ای رایحه عشق و امید
 همه جا چون جرس قافله چاووش تو باد
 چشم گریان، دل سوزان و لبی مویه کنان
 دارم آنهم بفدای لب مینوش تو باد
 باده و باده کش و ساغر و ته جرعه می
 مست و حیرت زده و واله و مدهوش تو باد
 رفتم از یاد تو و حسرت آن زلفِ پریش
 روز و شب خاطره انگیز فراموش تو باد

عشق

عاشقی گر این گرفتاری نداشت چشم عاشق اشک گلناری نداشت
 ناصحم پرهیز داد و این ندید عشق هرگز آبروداری نداشت
 عیش بود ار عشق بی آزار بود خواب بود ار عشق بیداری نداشت
 چشم لیلی برق مجنونسوز داشت ورنه مجنون خویش آزاری نداشت
 شمع بیرون سوخت عاشق از درون عاشقی آثار بیماری نداشت
 اشک آب آتش دل شد ولی آشیان سوخته یاری نداشت
 گر چو برق آسمان یک لحظه بود سوز عشق این پایه دشواری نداشت
 بود تا دیوانه در زنجیر بود بسته گیسو پرستاری نداشت
 پای ما را دل در این میدان کشید ورنه این آتش خریداری نداشت
 سربلندی داشت عشق راستین خار پای عاشقان خواری نداشت

باز هم از عشق میگویم پریش
 گرچه شاعر شعر تکراری نداشت

ره آورد نسیم

تبسم به لب اما دلم پر از درد است
 بهر که میرسم آغوش صحبتش سرد است
 کجاست سوخته با طراوتی چون گل
 اگر چه هیچ نیرزد دلی که بیدرد است
 گذشت آنکه زمین آتش شقایق داشت
 که رنگ برگ سیاه است و لاله ها زرد است
 بگو به پرده بماند عروس حجله ماه
 که کوچه های ولایت حصار شبگرد است
 چه عطر گل؟ که در این رهگذار خاک آلود
 نسیم سائل خاشاک و راوی گرد است
 چه بیکسم، چه خموشم به انزوا چه کنم
 غبار قافله از خیل کاروان طرد است
 بسادگی در من زن که مقدمش خوش باد
 نسیم صبح اگر پوپکش ره آورد است
 معاشری که بخرد کس گرفتمش دیدم
 هزار مرتبه در بین ناکسان فرد است
 پریش زنده بعشقیم و آبرو افسوس
 که روزگار بخیل و زمانه نامرد است

لالائی

بترس از قطره اشکی که وقت آه میافتد
 کزین آب آتش سرکش بکاخ شاه میافتد
 جهان چون رو کند بر تو مشو از مکر او ایمن
 به سنگ آید سرش وقتی که کودک راه میافتد
 دریغ ای دوستان بر حال انسانی که پیش رو
 چراغ چشم روشن دارد و در چاه میافتد
 مرنج ای گل اگر خندیدی و از شاخه افتادی
 زمان عمر ارباب طرب کوتاه میافتد
 ز راه دو همچون من تماشا کرده خوبان را
 چو در آب زلال چشمه عکس ماه میافتد
 من این آموختم از نغمه لالائی مادر
 دل از مهد صفا گردد صدا دلخواه میافتد
 گدای کوی جانان بی نیاز عالم است آری
 خدائی میکند هرکس بر این درگاه میافتد
 پریش از لاف بیعقلی کسی مجنون نمیگردد
 که از صدها هزار انسان یکی آگاه میگردد

کشکول کهنه

زمن بگوشه چشمی قرار باید برد
 چمن چمن زدلم نوبهار باید برد
 امید عیش نشستم، گلی بگو شم گفت
 از این چمن جگر داغدار باید برد
 بخنده خنده فریب زمانه باید داد
 بگریه گریه شکایت به یار باید برد
 بشوق لحظه شب از سپیده تا بغروب
 عذاب هر نفس انتظار باید برد
 شکوفه دم ز تکامل زد این نمیدانست
 که جور حوصله روزگار باید برد
 برای شعر محبت برای قصه عشق
 کلام و شیوه دیگر بکار باید برد
 بر آستانه دل این خدایخانه عشق
 شبانه سجده دیوانه وار باید برد
 خوشا شکستن در خویش و خون دل خوردن
 برای چیدن گل رنج خار باید برد
 من و طبیعت بی طاعتی که یکرنگ است
 دو رنگ را به جهنم دوبار باید برد
 فضای خالی کشکول کهنه با من گفت
 زخا نقه دل امیدوار باید برد
 به بوی آنکه بروید گل از گل تو پریش
 دلی نشسته بخون در مزار باید برد

کجا بروم

گرفتم از سرکویت روم، کجا بروم
 نخوانده آمدم و خواندیم، چرا بروم
 تو آشنای منی وز درم چو میرانی
 دگر سراغ که در این غریبه‌ها بروم
 مگو برو که از این در نمیروم تنها
 دلی که برده‌ای از من بیار، تا بروم
 تو را شفیع گرفتم نکرد چاره دلا
 بمانم و بنشینم بصبر، یا بروم
 بسر دویدم و چون اشک گم شدم در خاک
 بپا نیامده‌ام راه تا به پا بروم
 ز آستین تر بیکسان نیم کمتر
 که هر که گفت بر این آستان بیا، بروم
 برو زمانه گداپرور است را بس کن
 گدانیم که در خانه گدا بروم
 مخواه چون نی ماتم گرفته، شکوه کنان
 به بینوائی از این در به نینوا بروم
 چه با رواق دوا برو چه با ضریح دو چشم
 مراد من بده گز خانه خدا بروم
 ره جفا بتو آموخت آنکه با من گفت
 که باز هم پی حرف تو بیوفا بروم
 خموش آمدم و گر دلم رضایت داد
 چو آبروی تهیدست بیصدا بروم
 مرا که عشق پریش سیاه چشم تو کرد
 نگاه کن که اگر میروم، رضا بروم

خود کرده

با آنکه ز تو خاطره‌ای شاد ندارم
 از تو گله و ز بخت خداداد ندارم
 تا بود دلت مایل گریاندن من بود
 یک حرف تبسم ز لب یاد ندارم
 ای آنکه دلت ساخته از آهن و سنگ است
 دارم دلِ غم، طاقت فولاد ندارم
 لبریز شد آن کاسه صبری که تو دیدی
 خود کرده‌ام اندیشه فریاد ندارم
 بگذار بخندم که مرا سلسله بندند
 بگذار بگریم که دلِ شاد ندارم
 زنجیری دل کرد مرا عشق تو آری
 دیوانه‌ام و حاجت ار شاد ندارم
 ابروی تو پیوستگی آموخت به شعرم
 من جز غزلِ چشم تو استاد ندارم
 تا عشق کشیدست پریشا به حصارم
 مرغ حرمم، وحشت صیّاد ندارم

شمع بزم بهار

عارفان گر ترک دنیا کرده‌اند
 در دلِ خود راه پیدا کرده‌اند
 او بخواه از او که قوم خودشناس
 تازہ من را مرکب ما کرده‌اند
 سیرچشمانِ جهانِ آب و گل
 با دل خود زندگیها کرده‌اند
 عشق پیدا کن که مرغان حرم
 آشیان را نذر صحرا کرده‌اند
 خوش به بیرنگی که چشم لاله را
 بی سواد سرمه بینا کرده‌اند
 گر که نرگسها انالحق میزنند
 یک نگه او را تماشا کرده‌اند
 میکشان کز رحمت حق آگهند
 جرم را ناخوانده امضا کرده‌اند
 تا بسوزد ریشه فرهاد را
 تیشه را در سنگ پویا کرده‌اند
 داغ و ناکامی لیلی سالها
 با دل مجنون مدارا کرده‌اند
 بیگمان دیگر برای کام نیست
 گر که ناکامان خدایا کرده‌اند

تا سکوت عاشقان را نشکند
 شمع محفل را شکیا کرده‌اند
 اختران این شب‌فروزان سپهر
 حلقه ذکر است برپا کرده‌اند
 حیف اگر اهل تماشا نیستی
 این چراغان را که بر ما کرده‌اند
 شمع در بزم بهار آورده‌اند
 آن شقایقها که لب وا کرده‌اند
 گر جهان با اهل دل خوش تا کرد
 این شکایتنامه را تا کرده‌اند
 خاک از ما، سنگ سهم عابدان
 خون اگر در کام مینا کرده‌اند
 خالی از حکمت نمی‌بیند پریش
 ظلم اگر زاغان به عنقا کرده‌اند

بهمن ماه ۱۳۷۹

شروع زمزمه

با داغ دلپذیر تو آغاز کرده‌ام
 هر جا که لب بشوق سخن باز کرده‌ام
 کودک زبان چو باز کند اوج ناز اوست
 من واژه را نیامده بس ناز کرده‌ام
 با اهل قال لب بغزل وامکن که من
 این مرده را بچشم برانداز کرده‌ام
 من مرد عزلتم که گریزان و شکوه‌ناک
 خود را ز اهل معرکه ممتاز کرده‌ام
 نقش است داغ چشم سیه بر دلم ولی
 گاهی هوای نرگس شیراز کرده‌ام
 گر میفروش میخردم یا که شیخ شهر
 خود را به این دو طایفه دمساز کرده‌ام
 بودیم راست قامت و دنیا شکستمان
 این شکوه را به سر و سرافراز کرده‌ام
 بزم طرب چو هست سراغم مگیر از آنک
 من با شروع زمزمه پرواز کرده‌ام
 انصاف نیست تار نباشد بدامنم
 از بس نگاه در رگ این ساز کرده‌ام
 باشد که جای مرثیه‌خوان را جدا کنند
 با من که حال با نی و آواز کرده‌ام
 فردا پریش این من و این حشر مطربان
 گر اقتدا به زخمه شهناز کرده‌ام

شب عشق

گاه می نوشید و گاهی نی زنید
 جام را بر جام پی در پی زنید
 امشب از شبهای دیگر بیشتر
 ساغر لب را بر این خوش پی زنید
 تا گلوئی ترکند از این شراب
 ساقیان بزم جم راهی زنید
 بی غزل ماندیم و شب چون شمع سوخت
 گر نه امشب ناله ها را کی زنید
 آب میباید بر آتش ریختن
 دل چو از نی سوخت لب برمی زنید
 ای که صد قارون و طی ، طی کرده اید
 دست رد بر سینه کی، کی زنید
 میشتابد وقت شادی روزگار
 این سمند تیزپا را پی زنید
 ای جوانان پیر اگر پیمانه خواست
 جام را باید بجام وی زنید
 تا دلش اُردیبهشتی شد، پریش
 پیش او گِل بر دهانِ دی زنید

عزای تبسم

همان گدازه که گفتم چرا شراره ندارد
چنان به خرمن من زد که راه چاره ندارد
میان به تو به چوبستی کنار من چه نشستی
بموج هرکه زند چشم بر کناره ندارد
به آه سرد چه حاجت چراغ خاطره‌ام را
به باد رفته تمنای یادواره ندارد
مگر زاشک بگیرد سراغ چشمک اختر
به نه سپهر خدا هرکه یک ستاره ندارد
بگریه گفتمش آبم ز سرگذشت و گذشتی
بخنده گفت که یک قطره آب اشاره ندارد
بهانه کردی و گفתי نیامدم که بد آمد
گذر به شام غریبان که استخاره ندارد
از آن به شب‌نم شرمت ره مشاهده بستم
که ناز عصمت تو طاق‌نظاره ندارد
در این عزای تبسم دریغ اگر که نخندی
که وقت بیخبری فرصت دوباره ندارد
مکن شهید فغان را زمانه ناشنوا شد
که گوش بسته نیازی بگوشواره ندارد
پریش فرش شقایق شود بهشت مزارش
قلندری که بمردن گلیم پاره ندارد

ثُراب و شراب

وقتیکه بید خرمن گیسو در آب ریخت
 خورشید در پیاله گل آفتاب ریخت
 آنسان بژاله پرتو خورشید خوش نشست
 کز چشم لاله بر اثر نور، آب ریخت
 پرپر شد از نسیم گلِ سرخ و بادِ نوش
 بر چیدش از تراب و بجام شراب ریخت
 از بوسه‌ایکه سایه پروانه زد بگل
 بر سبزه‌ها ز ریشه گلبن گلاب ریخت
 مَهمان‌نواز شاخه بادام، کز نسیم
 برگ شکوفه بر سرِ مستِ خراب ریخت
 باد بهار بس نمکین بود و دلپسند
 بر من و زید و رایحه در چشمِ خواب ریخت
 از ره رسید و لب بلب جرعه‌ها نهاد
 صد جام سرنگون که در آب از سحاب ریخت
 پنهان شدند ژاله و باران به جعد یاس
 اشکش اگر زبوسه من بیحساب ریخت
 ای زنده خود بنوش که بر خاک رفتگان
 آب ار که ریخت دست کسی بر ثواب ریخت
 غافل نشد پریش زگل در خزان عمر
 جبران هرچه از جگرش خونِ ناب ریخت

خوبان خدا

غنچه‌ها کاش که لب را بدعا بگشایند
 تا در فیض بروی دل ما بگشایند
 زیر بال است سرخوش سخنان، شکوه کنید
 که گره از گره حوصله‌ها بگشایند
 با نسیم سحری از چه دلم وانشود
 لب گل را چو به انگشت صبا بگشایند
 شمع از اشک برافروز که این گرم روان
 بخدا راه تو را تا بخدا بگشایند
 فلک از رشته رحمت گرهی بگشاید
 هرزمان دست ز افتاده ز پا بگشایند
 عطری از عشق بجوئید که خوبان خدا
 باغ آغوش بر آغوش شما بگشایند
 پای مردان زمین است بزنجیر و بناست
 که پرو بال ز مرغان هوا بگشایند
 گریه راست از آن به که بچشمان پریش
 با تبسم لب خود را به ریا بگشایند

بدرقه

تا پای جان بکوچه تنگ گلو رسید
 دل از قفا دوید و غم از روبرو رسید
 گفتم شکایتی کنم از جور زندگی
 صبر آمد و بداد من و آبرو رسید
 شکر خدا که پاره نشد بند بندگی
 با آنکه همچو رشته گیسو بمر رسید
 گل را عزیزدار که پژمرد باغبان
 تا غنچه‌ای به رنگ نشست و به بو رسید
 سنگ صبور بودم و بر من همان گذشت
 کز جور سنگ بر سر جام و سبو رسید
 تنها رها نکرد مرا حسرت ایعجب
 رفتم برون به بدرقه غم که او رسید
 طوفان آه تاخت بصرای سینه‌ام
 هرجا که غم بقافله آرزو رسید
 غیر از کلام عشق پریشا به انجم
 بر مردمان چه فایده از گفتگو رسید؟

زیارت دلها

آنان که ترک خواهش دنیا نکرده‌اند
 گل را بدست باد تماشا نکرده‌اند
 قومی که دم زچشم و لب بسته میزنند
 از رشته کسی گرهی وانکرده‌اند
 زخمی که داشت پیکر انسان بسا طبیب
 با صدهزار نسخه مداوا نکرده‌اند
 دلبستگان صورت زیبا دریغ و درد
 در خود تلاش سیرت زیبا نکرده‌اند
 خلقی که طبل زهد به بازار میزنند
 در کنج آشیانه خدایا نکرده‌اند
 دل را بجو که آبله پایان سنگ و گِل
 چون اشک من زیارت دلها نکرده‌اند
 از راه عشق و پرزدن دل چه آگهند
 آنان که طی مرحله با پا نکرده‌اند
 تهمت زنان گوشه‌نشینی چو کودکان
 گوهر بخاک وادیه پیدا نکرده‌اند
 هم صحبتان محفل من گرچه اندکند
 قامت بر آستانه کس تا نکرده‌اند
 جانم فدای عشق که لب تشنگان او
 از دست غیر آب تمنا نکرده‌اند
 افسانه از حیات چه خوانی که کاتبان
 این قصه را نوشته و معنا نکرده‌اند
 رامش مخواه ای دل رنجیده از پریش
 کین خانه را بنام تو و ما نکرده‌اند

ارژن و ارژنگ

بهار می‌رود و حسرتم فرا چنگ است
 به آب و آینه و گل قسم دلم تنگ است
 ز یک دریچه نفس میکشیم و صدافسوس
 میان ما و رفیقان هزار فرسنگ است
 میان لشگر غم با قبیله حسرت
 شبانه‌روز خدا کنج سینه‌ام جنگ است
 ز ره مرو چو بلبخند میکشم لب را
 که اشک و گریه غم در مرام ما ننگ است
 زمانه فرصت عیشم نمیدهد چکنم
 ستاره سوخته را پای آرزو لنگ است
 به تار کم زده گردی به عنکبوتی گفت
 همیشه بر دل این کاسه داغ آهنگ است
 به باد خانه طبل تهی بشارت باد
 که دور بردگی بربط و نی و چنگ است
 غریب گشت هنر آنچنان که ارژن خشک
 کمین نشسته ناموس و نام ارژنگ است
 بزهد خشک بگو دور دور تزویر است
 به اهل رنگ بگو روز روز نیرنگ است
 ز باده نشسته چه خواهی که خون دل به سبوست
 به باغ جام چه گیری که گل، گل سنگ است
 پریش از غزل و عشق و دل بگو با او
 که عاشق هنر و با خبر ز فرهنگ است

پیش از تبسم

مرا پیش از تبسم آفریدند
 مرا با دردِ مردم آفریدند
 تنم را ساحل آرام اما
 دلم را پرتلاطم آفریدند
 به کودک خواب در گهواره خوش بود
 حسد بردند و کژدم آفریدند
 عجب دردسری حوّا و آدم
 پی یک دانه گندم آفریدند
 مجو آسودگی کین کیمیا را
 برای عرش هفتم آفریدند
 زخاک میکشان غربال کردند
 وز آن خشتِ درِ خم آفریدند
 گدائی شب بحال خود دعا کرد
 شنیدند و ترخم آفریدند
 پریشا دست و پا گم کرده کم بود
 مرا در خویشتن گم آفریدند

کعبه دل

پیر میگردد پدر تا کودکی پویا شود
 میشود خم قامتی تا قامتی برنا شود
 لشگر طوفان ندارد چشم انصاف ایدریغ
 میخورد خون باغبان تا غنچه گل واشود
 غربت و چاه و اسیری در کمین راه اوست
 همچو یوسف صورت و سیرت اگر زیبا شود
 شمع گوری بر فروز از اشک شادیهای خلق
 وای اگر در کنج تاریکی کسی تنها شود
 صاف شو با این و آن آئینه شو بی کینه باش
 تا درون سینهات عشق خدا پیدا شود
 ما بعزم کعبه دل کاروانی گشته ایم
 کیست مجنونی که در این ره رفیق ما شود
 گرچه در گلها شقایق را جمالی دیگرست
 بوی مضمون میدهد آن گل که بی همتا شود
 صبرکن هنگام سختی تا خدا همت کند
 آن گره کز دست ناید کی بدندان واشود
 چون نسیم از این سرای عاریت بگذر، پریش
 آدمی حیف است بازی خورده دنیا شود

جام بلور

تا چند کشم جور غروری که ندارم
 گردن بنهم عذر قصوری که ندارم
 تا چند بگوشم لب افسرده روانان
 تشریح کند وحشت گوری که ندارم
 تا چند لب تشنه چنان ماهی تصویر
 منت کشم از برکه شوری که ندارم
 تا چند چنان مطرب دلمرده به محفل
 خواهند زمن شوق و سروری که ندارم
 یک عمر بسنگ دلم از آینه گفتم
 اکنون شده دل سنگ صبوری که ندارم
 گویند به ذهنت مسپار آنچه که دیدی
 فریاد ز اندیشه کوری که ندارم
 دورم اگر از حضرت گل، محضر لبخند
 بر من بنویسد حضوری که ندارم
 ای باد زهرجا که بجوئی بمن آور
 بوئی، خبری از سر و شوری که ندارم
 ای اشک در آویز بمژگان و بچشم
 نقشی بزن از جام بلوری که ندارم
 چندین بکجا میروی ای خاطره برگرد
 از کوچه آینده دوری که ندارم

چون لانه متروکم و ایکاش نخواهند
ران ملخ از همت موری که ندارم
در یوزه زخورشید کند ماه شبافروز
مهتاب مخواهید زنوری که ندارم
ما را چه غباری ز پی قافله آید
گردی نکند شَم ستوری که ندارم
دنیا و تو ای آنکه طلا هست و توان
تشویش ندارد زر و زوری که ندارم
شکلک بدر آورده پریشا در زندان
من خیره بر این راه عبوری که ندارم

بهمن ۱۳۷۹

برای نسلهای دیگر

زندگی به آسانی، بر شما مبارکباد
 خوابهای طولانی بر شما مبارکباد
 ما و خون دل خوردن، پشت میکده مردن
 باده‌های زمانی بر شما مبارکباد
 ما و استخوان حافظ، زخم و دندان و پی پاره^۱
 سگه سخندانی بر شما مبارکباد
 ما و جامه‌ای یکرو به تقاضا نگشته رفو
 رقع‌های پنهانی بر شما مبارکباد
 ما و فرش ما در پیر، کهنه سجاده‌ای و حصیر
 داغهای پیشانی بر شما مبارکباد
 ما و بازخنداندن، غول گریه را راندن
 چشمهای بارانی بر شما مبارکباد
 ای بـــباد بیرقها، در هوا معلقها
 لحظه‌های طوفانی بر شما مبارکباد
 ما و بی‌نشان مردن، غصه را گران خوردن
 روزهای ارزانی بر شما مبارکباد
 با دلی اهورائی ما و صدق و رسوائی
 حیل‌های شیطانی بر شما مبارکباد

۱. حافظ میفرماید: پی پاره‌ای نمیکنم از هیچ استخوان تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

ما و انزوا، عزلت، نان خالی و خجلت
 بیغمی، فراوانی بر شما مبارکباد
 با معاشری همدل ما و کلبه و کِهگل
 عرصه‌های اعیانی بر شما مبارکباد
 ما و گوشه‌ای دلکش، بوریاء، کلک^۱ آتش
 قصرهای سلطانی بر شما مبارکباد
 سهم ما ز دین مبین، مذهبی به شک و یقین
 ناب این مسلمانی بر شما مبارکباد
 بر پریش میمون باد عذر با پشیمانی
 وحشت از پریشانی بر شما مبارکباد

فروردین ۱۳۷۹

که وقت گریه به فتوای دل

به شاخه‌های کهن برگ نوچه دلخواه است
 بریز باده که تاك از جوانه آگاه است
 زعشق فرصت فردا مخواه چون دل من
 که این فسانه دراز است و عمر کوتاه است
 خوشست عشق و جوانی که پیر بی‌معشوق
 هزار ساله اگر شد چو طفل گمراه است
 مخور دریغ اگر باده‌ات فراچنگ است
 مکن قصور اگر مستی‌ات فرا راه است
 بروی آب نهادست اگر چه کاسه عمر
 زمان پُر شدن این پیاله ناگاه است
 طلوع نشئه توحید در کهنسالی است
 خزان خبر دهد از لاله‌ای که در راه است
 مکن بهانه اگر نقد روزگارت نیست
 چراغ محفل عشاق مشعل ماه است
 قلندری که سحر خشت زیر سر دارد
 طلا به دیده او کوه اگر شود، کاه است
 پریش اختر اشکم سحر شود طالع
 که وقت گریه به فتوای دل، سحرگاه است

غمِ غریبی

ز بسکه غمزده تنها بکنج لانه خزیدم
 غروب بود و بغربت ز آشیانه پریدم
 تو همچو ماه نشستی به آسمان و چه دانی
 من از زمین چه کشیدم من از زمانه چه دیدم
 هزار مرتبه گفתי غمم نداری و گفتم
 هزار بار غمت را بجان خویش خریدم
 نگین عهد محبت، پی کلام ملامت
 شکستی و نشکستم، کشیدی و نکشیدم
 قرار سادگیم را، غم فتادگیم را
 مجومجو که شکستم، مخورمخور که بریدم
 تو گوش بستی و گفتم، من آنچه بود شنفتم
 بجان خویش نهفتم، هر آنچه از تو شنیدم
 مگر برای تو آرد نسیم پیرهنم را
 که جای شرح شکایت چو لاله جامه دریدم
 همین نصیب من آمد به پنجروزه هستی
 که سایه‌ای ز خیالی بروی خاک کشیدم
 اگرچه آه شناسم، و گرچه اشک پرستم
 دلی بحوصله بستم، که عشق را نچشیدم
 توئی توئی که ز داغم چه غنچه‌ها که نچیدی
 منم منم که زباغت گل مراد نچیدم
 دلم که گفت نصیبت غم است و گوشه‌نشینی
 به آنچه گفت نشستم، به هرچه بود رسیدم
 پریش، خسته و تنها، میان اینهمه درها
 سرای باز ندیدم، بهر طرف که دویدم

بلبل بیحوصله

مگذار میان من و تو فاصله باشد
 آن کن که دلت با دل من یکدله باشد
 تا بوسه و قول و غزلی هست دریغ است
 لبهای دو دلباخته گرم گله باشد
 یک عمر دویدم بسر کویت و ترسم
 فردا گنه از پای من و آبله باشد
 احوال دلم در خم گیسوی تو دارد
 یک پای که در حلقه صد سلسله باشد
 در سینه دلم حالت آن داشت که نوروز
 گل در قفس بلبل بی حوصله باشد
 فرصت به بهارش ده که حیف است دل من
 ناکام تر از بال و پرچلچله باشد
 مگذار چو گهواره ز آزار زمانه
 در خانه آرامش من زلزله باشد
 مپسند دل گمشده در گرد و غبارت
 هر روز عقب مانده یک قافله باشد
 لبخند ره آورد غزلهای پریش است
 چون آینه کز چهره یارش صله باشد

کدام خنده، کدامین طرب که

غریب خویشم و این مشکل من است ایدوست
 که شمع شام غریبان دل من است ایدوست
 به دور سوی چه سوئی روم در این دریا
 که درد کشتی و غم ساحل من است ایدوست
 کدام خنده، کدامین طرب، که ریشه غم
 شکسته پای در آب و گِل من است ایدوست
 سه تاک با غم و بادم امان نمی بخشد
 شراب کهنه اگر حاصل من است ایدوست
 شکست و سوخت، دوید و نشست، رفت و ندید
 همیشه خام، دل غافل من است ایدوست
 شمیم زیر و بم مرغ اطلسی خوانم
 که شامه‌های قفس محمل من است ایدوست
 هوای مانده به حبس حباب مردابم
 که شیشه قفسم حایل من است ایدوست
 قسم به لاله که در خیل خانه بر دوشان
 نسیم مکتبی محفل من است ایدوست
 پریش شکر تو را می کند بخاطر دل
 که دوست آخر سر قاتل من است ایدوست

پا در سفر

ترسم نیائی و عطشت پرپر کند
 وین داغ غم بسوزد و خاکسترم کند
 من با نسیم کوی تو پیوند بسته‌ام
 تا خاک رهگذار تو را بر سرم کند
 لب تشنه چون گیاه غریبم که در کویر
 بختم امان نداد که باران ترم کند
 آنقدر مینشینم و سنگ غم تو را
 بر سینه میزنم که دلت باورم کند
 خاکم ولی تراش بلورین گرفته‌ام
 تا بعد مرگ شیشه‌گری ساغرم کند
 با من قرار بست که از سرو، سر میبچ
 وقتیکه خواست باغچه نیلوفرم کند
 مشق سفر چو ژاله در این باغ میکنم
 تا لاله را بوقت سحر بستم کند
 امشب مقیم با غم و فردا چراغ باد
 دریا اگر چه بود که پهناورم کند
 گفتم سران صومعه را بر شما درود
 قسمت مباد چشم شما گوهرم کند
 از بد بتر شدن نه بدست من و شماست
 شاید خدا نخواست از این بهترم کند

فردا اگر جواب خدا با من است و دل
کتمان نمیکنم چوکسی کافرم کند
کاری نکرده‌ام که لبی توبه‌ام دهد
فربه نمیشوم که دعا لاغرم کند
هند و میان شعله کجا رقص میکند
گراقتدا به گرمی خاکستم کند
پا در سفر چو لاله پژمرده‌ام، پریش
طوفان کدام حوصله با پیکرم کند

فروردین ۱۳۸۰

سماع نبض

قسم بغم که لهییش کشد بجوش و خروشم
 خریدم آتش دل را که آبرو نفروشم
 چه بارها که شرافت کشید از خَم پُشتم
 چه گردها که مناعت نشاند بر سر و دوشم
 من و سکوت و بیابان که کوبه کوی خیابان
 گرفته اند سفیهان کمین بغارت هوشم
 چگونه حسرت خواهش نهاده بر دل دریا
 ز برکه های گِل آلود، آب تلخ بنوشم
 چو برق جامه اطلس حجاب بی هنری شد
 زرنک ریشه چرا همچو لاله جامه نپوشم
 بدوستی، بمحبت، بعاشقی، به تحمل
 اسیر آتش جانم چو شمع بزم و خموشم
 خوشا عداوت عریان که چنگ دارد و دندان
 بپاس قهر نمایان غلام کیش و حوشم
 فراز بستر دریا بخار راهی عرشم
 مخواه بر سر آتش زجوش جرعه بجوشم
 بباغ سُرخ طراوات چو روح سبز گیاهان
 سماع نبض مرا بانگ میزند که بکوشم
 پریش سیلی قهرش چو دایه کرد تلافی
 هر آنکه دست نوازش کشید بر سر و گوشم

چشم زخم

فصل من ظلمت بجان مهر و ماه افتاده است
 کودک بختم بتاریکی براه افتاده است
 در حساب زندگی آن کهنه برگ پاره‌ام
 کز کتاب فالگیری شامگاه افتاده است
 به که پنهانش کند در روزگار چشم زخم
 هر که با شادی نگاهش بر پگاه افتاده است
 رخنه‌های حبس مرغان را به یاد آورده‌ام
 هر زمان چشمم به نقشی راه راه افتاده است
 انتقام سیلی نخل تناور میکشد
 موج طوفانی که بر جان گیاه افتاده است
 هر چه می‌خواهی خدا را ز آستان دل بخواه
 جز بر این در هر که افتاد اشتباه افتاده است
 ذره کوچک شد که گوید نسبت خورشید را
 احتیاج کوه هم اینجا به کاه افتاده است
 بی‌نمک میشد اگر صبح طبیعت شب نداشت
 کار چهره خوش بگیسوی سیاه افتاده است
 هیچ دانی گوش بی‌ذوق و غزل مانند چیست؟
 نقش مهتابی که بر دیوار چاه افتاده است
 وای اگر دست گنه‌کار از گلابش تر کنی
 گل درون دیگ و آتش بیگناه افتاده است
 پیش من ای اشک چون ناز تماشا نیستی
 تو ز چشم افتاده‌ای او از نگاه افتاده است
 بوسه باید داد بر انصاف اظهارش، پریش
 شه که بر پای گدائی عذرخواه افتاده است

سرّ سویدا

آنان که سر بچاک گریبان نمیکشند
 بیرون تو را ز آینه جان نمیکشند
 چون موج زلف هر سر مویم بیاد تو
 آشفته‌اند و حسرت سامان نمیکشند
 سبزم چنان ز عشق که در باغ چشم من
 گلهای سرخ منت باران نمیکشند
 سر را به سنگلاخ جهالت سپرده‌اند
 جمعیتی که پای بدامان نمیکشند
 آنان که در بهشت دل خود نشسته‌اند
 جور جهنم از رُخ دربان نمیکشند
 دیوانه شو که خیل غزالان خوش‌خرام
 فرزانه را به کوه و بیابان نمیکشند
 حاتم صفت بمیر که مردان با کرم
 در خاک هم خجالت مهمان نمیکشند
 از دل پریش سرّ سویدا طمع مکن
 کین سرمه را به چشم کس، آسان نمیکشند

سبز قبا

من به ذات درویشم، بوریا نمپوشم
 وصله دار اگر پوشم، با ریا نمپوشم
 بر قلندران عیب است جامه‌های رنگارنگ
 منکه با دلم سبزم، این قبا نمپوشم
 باده میخورم یاران، با من احیاط اولی
 کز خدا نپوشیدست و ز شما نمی پوشم
 خوب یا بدم اینم، تلخ یا که شیرینم
 زخمهای دستم را با حنا نمپوشم
 دوست داریم بنشین ورنه داریم برخیز
 من برای خاطر تو جامه را نمپوشم
 ای قبا ی یکروزه، رازپوش در یوزه
 زار میزنی بر من گر تو را نمپوشم
 زشت نسبتم بدهید، آبرو به تحسین نیست
 پیرهن که از من نیست ز آشنا نمپوشم
 آفتاب را با گلِ مشکل است پوشاندن
 خستم و خطایم را با طلا نمپوشم
 منکه با دلم داغم، سینه سرخ این با غم
 پیرهن چو لاله پی داغها نمپوشم
 گر که نرم در سخنم، من نه مرغ پیرزنم
 پرده بر ره آوردم، با صدا نمپوشم

گر حباب باید شد، بیکلاهییم خوشتر
موزه‌ای که میبخشد زخم پا نمیپوشم
عقلها چو در چشم است، جامه‌ها ریاکارند
پشت هر دری مانم، نابجا نمیپوشم
سفله را نمیخواهم، خواه شه شود ناگه
ترمه‌گر که زربفت است از گدا نمیپوشم
در دلم پریش اما دردهای پنهانی است
آشنای رازم اوست کز خدا نمیپوشم

اسفند ۱۳۷۹

خانه کافر

تا روشنی زپنجره ام سر نمی زند
 دیگر کسی به خانه من در نمی زند
 گاهی سکوت چاره درد نهفته است
 مرغ شکسته بال اگر پر نمی زند
 در حیرتم که ناله دلخستگان چرا
 آتش به دودمان ستمگر نمی زند؟
 ما در دیار عیش و طرب بی ستاره ایم
 آنجا کسی به سینه و بر سر نمی زند
 هرکس بعقل پرده زموهوم برگرفت
 خود را دگر به کوچه باور نمی زند
 با دایه هیچگاه به تفاهم نمی رسد
 طفلی که لب به سینه ما در نمی زند
 رنج قفس بس است که صیّاد هیچگاه
 زخم زبان به آهوی لاغر نمی زند
 با یک نسیم خانه گل می شود خراب
 طوفان ضرر به نخل تناور نمی زند
 حافظ چه جای عارض ساقی که سالهاست
 خورشید سرز مشرق ساغر نمی زند
 شد باورم که شبوه نامرد غیبت است
 مرد از قفا به معرکه، خنجر نمی زند
 شادم پریش تا که به عزلت نشسته ام
 ابلیس در بخانه کافر نمی زند

چه شام‌ها، چه سحرها که

پرندۀ پرزد و آرام لانه در هم ریخت
 سکوت شب زده را این بهانه در هم ریخت
 پری به باور پرواز از زمین برخاست
 نسیم و خاک چو در آشیانه در هم ریخت
 کنار زلف پریشان بید، یاس بنفش
 شکفت و جعد صفت دانه‌دانه در هم ریخت
 هزار نقش در آئینه خیالم بست
 چو تار طره و انگشت شانه درهم ریخت
 چه شام‌ها، چه سحرها که سوز تنهائی
 گلاب اشک مرا با ترانه در هم ریخت
 گریست چشم چو آه از دلم خبر آورد
 چه اشک و چهره که با این نشانه در هم ریخت
 نرفته بود جوانی که شهر پیکر من
 بدست طفل زمان خانه‌خانه درهم ریخت
 بلور واژه که طبعم تراش مصرع داد
 غمی غریب به یک تازیانه درهم ریخت
 بیا که بوی گل از حجله‌اش هوائی شد
 بیا که عطر نسیم و جوانه درهم ریخت
 به جلوه گاه امیدم، هوای آمدنت
 خیال زلف ترا عاشقانه درهم ریخت
 غلام حضرت عشقم که طرح زهدم را
 به خاکبوسی آن آستانه درهم ریخت
 ضمان صبر ندارد زمان عشق پریش
 مگو که خاطر ما را زمانه درهم ریخت

خوش قباره

گل و گیاه ندیدی، چو خار و خاره میبیم
 اگر زبانه ندارم کم از شراره میبیم
 بسا که گرد و غباری، هزار قافله ارزد
 خروش موج ندیدی، کف کناره میبیم
 نیم من آنچه رقیبان نشسته اند بگفتن
 بدان اشاره مخوانم، بدین نظاره میبیم
 بین دلت به چه حالت مرا برای تو گفته
 چه بد چه خوب نگا را به استخاره میبیم
 به مذهبی که تو داری به کوکبی که ندارم
 یکی است ملت و کیشم، هزار کاره میبیم
 اگر چه میشود از دور بوسه بر رخ مه زد
 بس است دوری و غربت به آن اشاره میبیم
 ز اشک پرس حکایت مرا و دامن ترا
 اگر چه باک ندارم، شرابخواره میبیم
 نگاه کردی و رفتی، بیا و هرچه که خواهی
 پرس زانچه که دیدی، ولی دوباره میبیم
 چنان بین که بمانم بیاد چشم تو آری
 به یکدقیقه چو کوکب، در ابر پاره میبیم
 بسین و سیر بسینم کنونکه زنده بعشقم
 بقاب کهنه پس از سال یادواره میبیم

جوان کنی بسحرگه چنانکه حافظ گفت
کنونکه خسته و پیرم نکرده چاره مبینم
دلی که عشق تو دارد، زبخت شکوه ندارد
هزارمرتبه گفتم که بی ستاره مبینم
پریش، بی هنرم دید چشم شوخش و گفتم
بهرچه عشق در او هست، بی قباره مبینم

فروردین ۱۳۸۰

دلم گرفت ...

سکوت را به شب بی ستاره باید گفت
 کلام مانده به لب را دوباره باید گفت
 میان ما و تو هیچ احتیاج گفتن نیست
 که عشق را به طریق اشاره باید گفت
 به عشق هر سر موی تو صد زبان دارد
 به زهد نکته با استعاره باید گفت
 کلام عشق، حدیث جگر، حکایت دل
 حقیقتیست که بی استخاره باید گفت
 دلم گرفت از این گوشهای کرایدل
 دگر ز عارض و از گوشواره باید گفت
 هنوز در غزلم واژه با گل یخ نیست
 چو رفت گل ز گلاب بهاره باید گفت
 چو بوی گل به رواق سپهر آبی رفت
 ز ابر پاره و از ماهپاره باید گفت
 روایت دل سخنی که یار من دارد
 شکایتیست که با سنگ خاره باید گفت
 مگو گذشت جوانی که تا رگت جاریست
 هزار حرف در این باب و باره باید گفت
 چرا خموش در آتش نشسته‌ای ایدل
 که درد راز پی راه چاره باید گفت
 زمان فتنه چنگیز و عدل شروان را
 بگوش محتسب چندکاره باید گفت
 پریش درد دلت را بگوش بسته مگو
 شکسته را به گریبان پاره باید گفت

آب، سبزه

من معنی خوب و زشت را میدانم
توفیر طلا و خشت را میدانم
خود رفته‌ام این فاصله را باور کن
کز صومعه تا کنشت را میدانم
خوشبختی اگر بود در آرامش بود
من کوچه این بهشت را میدانم
هرچند کنار سبزه‌ای ننشستم
من لذت آب و کشت را میدانم
آینده ما چنان همانست که رفت
من بازی سرنوشت را میدانم
دارم خط اگر به چهره‌ام از خطاط
آن لحظه که مینوشت را میدانم
با عنصر سُست، سخت روباش که من
این رشته و آنکه رشت را میدانم
از چشم توان به حرف پی بُرد، پریش
من نیت بدسرشت را میدانم

فروردین ۱۳۷۹

خانه بردوش

خواب در گرمای آغوشت خوشست
 نوش مستی از لب نوشت خوشست
 چشم مشتاق براهت مانده را
 گردش باغ بناگوشت خوشست
 مُحَرمان و مُحَرمانت را طواف
 گرد میقات برو دوشت خوشست
 نغمه از لعل خوش آوایت نکوست
 دردِ دل با چشم خاموشت خوشست
 دست در دست نسیم خوش نفس
 رقص گیسوی سمن پوشت خوشست
 از من رفته زیادت یاد کن
 حالپرسی از فراموشت خوشست
 سوز پنهان در کلام و در غزل
 از پریش خانه بر دوشت خوشست

حسادت

خنده چنان کن که هوس نشنود گریه کن آهسته که کس نشنود
 ای که شدی مست و سرت گرم شد زمزمه ای کن که عسس نشنود
 ترسمت ای لاله حسادت کند باز شو آهسته که خس نشنود
 ای گل بشکفته به بلبل بگو نغمه چنان خوان که قفس نشنود
 عزم سفر کردی و خیرت به پیش پنبه به پاکن که جرس نشنود
 همچو لب بسته زحرف پریش
 شکر نفس کن که نفس نشنود

سُرمه‌فروش

بسان بلبل صد پر هزار جامه میپوش
 که بوی گل ببرد پیکر تو را بر دوش
 نسیم فصل چمن چون عروس عریانست
 بر او چو حجله چرا وانمیکنی آغوش
 ز داغ لاله دلت را چو شمع روشن کن
 کنون که باغ بهوش است و خون گل در جوش
 چراغ عشق برافروز پیش از آنکه شود
 ز باد دامن پائیز شمع گل خاموش
 دل ار گرفت علاجش دو پرده آواز است
 شکستگی چو رسیدت چو نی ز دل بخروش
 بشکر آنکه نفس میکشی برون از خاک
 چو خون که در رگ گل میدود بجوش و بکوش
 بنوش باده و نوشان که غم گریزانست
 از آن سرا که برآید نوای نوشانوش
 من و طریق عدالت که حافظم فرمود
 مکن بفسق مباحات و زهد هم مفروش
 به چشم و گوش خود آموز پرده‌پوشی را
 در این زمانه که دیوار چشم دارد و گوش
 برون ز مُلک ملاحه چه سود بخت سپید
 من و غلامی چشمی سیاه و سُرمه‌فروش
 پریش حُرمت انسان بیاس یکرنگیست
 که دولتی نرسید از دو زیستن به وحوش

یا که ختم یا آغاز

مستم و ز شبگردان، راه خانه میپرسم
 تنگی زمینم را، از زمانه میپرسم
 گرچه عشق میگویم، همزبان نمیجویم
 منکه حال گلهای را، شاعرانه میپرسم
 منکه خود خدا دارم ره به او جدا دارم
 از دلم که خانه اوست زو نشانه میپرسم
 خوش نشین جانم اوست، شمع خانمانم اوست
 من ز خانه زاد دلم، ز آستانه میپرسم
 شعله میزنم بچراغ، مست میروم در باغ
 حال اطلسیها را با بهانه میپرسم
 آشنای طوفانم، هدهد سلیمانم
 وز پر پرستوها ز آشیانه میپرسم
 عاشقی است آئینم، خوب یا بدم اینم
 از اجل وفاتم را با ترانه میپرسم
 میروند و میآئیم، میرویم و میآیند
 کی ره اقامت را زین روانه میپرسم
 از کی وفا خواهم، کو اصالتی دارد
 من ز ریشه در خاک از جوانه میپرسم
 اشکم و حرامم باد پیش پای بیگانه
 خاکم وز خاکستر از زیانه میپرسم
 یا که ختم یا آغاز، یا که صفر یا که هزار
 ابله‌م که در انجام از میانه میپرسم
 تا پریش استادم درس یک دوئی آموخت
 از یگانه صدها حرف در دوگانه میپرسم

رمیدن پیاموز ای ...

اگر پیله راه رهیدن ندارد
 اسف خوردن و لب گزیدن ندارد
 مپرسید بیهوده حال دلم را
 غم دردمندان شنیدن ندارد
 چمن خوش به گلهای امروز و فردا
 که دیروز بشکفته دیدن ندارد
 بچین لاله اما ز دشت شقایق
 گل باغ نو کیسه چیدن ندارد
 من از ناف خود خورده‌ام خون، که منت
 چو آه تمنا، کشیدن ندارد
 بمن تلخی سینه مادرم گفتم
 که انگشت دنیا، مکیدن ندارد
 متاعی که جان را دهد زندگانی
 اگر ناز دارد، خریدن ندارد
 رمیدن پیاموز ای برّه آهو
 که دندان و چنگ آرمیدن ندارد
 به آهن شیخون زند موریانه
 حجاب درونی، دریدن ندارد
 نسیمی هدر داد ناموس گل را
 کتاب ملاحه، چمیدن ندارد

چو شبنم سفر کن نه سنگ ستونها
که یکجا نشستن، رسیدن ندارد
ز حسرت، شتابان شود نوجوانی
دو گام ای برادر، دویدن ندارد
پریش از قفس شکوه کردیم، اما
پر زخم خورده، پریدن ندارد

دیماه ۱۳۷۵

آسمان با آن بلندی

گرچه درد عالمی بر دوش و جان شاعر است
 خوش‌ترین حرف ستایش بر زبان شاعر است
 همچنان رنگی که گل از ریشه می‌گیرد به خویش
 شعر موزون خود عجین با خون و جان شاعر است
 عطر گل پنهان درون تاروپود شاخه‌هاست
 شهد صهبای غزل در استخوان شاعر است
 اهل معنی را به محفل احتیاج حرف نیست
 رنگ زرد و دست خالی ترجمان شاعر است
 اولین درس کلاس شاعری آزادگی است
 آسمان با آن بلندی آستان شاعر است
 مدح ناکس را مگوی و هجو کس را هم مکن
 سرفرازیهای مردم آرمان شاعر است
 پخته‌ای دیدی اگر، یا واژه ناپخته‌ای
 آن ز پیر شاعر و این از جوان شاعر است
 خانمانی را اگر بر دوش کس دیدی بدان
 یا اجاق کولیان یا آشیان شاعر است
 شهر شاعر عیب شعرش را نمی‌پوشد، پریش
 شعرگفتن در حقیقت امتحان شاعر است

قفل غم

تهمت مزن که با دل خرم نشسته‌ایم
 افسرده و شکسته و درهم نشسته‌ایم
 خونین جگر چو لاله خاموش داغدار
 ما و دل گداخته با هم نشسته‌ایم
 ما را بخویش ای غم ایام واگذار
 انصاف ده که با دل خود کم نشسته‌ایم
 با صد هنر چو غنچه گل‌های مهرگان
 با کوله بار بسته بماتم نشسته‌ایم
 عمریست میدویم و بمقصد نمیرسیم
 جرم دمی که با دل بیغم نشسته‌ایم
 با نانجیب داد نجابت نمیزنیم
 قفل غمیم و بر لب مریم نشسته‌ایم
 بر این دو راهه با گل اشک و چراغ چشم
 در انتظار چهره آدم نشسته‌ایم
 مانند خار قصد اقامت نکرده‌ایم
 بر برگ گل چو قطره شبنم نشسته‌ایم
 در ازدحام معرکه زندگی پریش
 ما هم بپای بازی عالم نشسته‌ایم

که خیال تو شبی

پیر گل باور من مست به گلخانه نشست
 کافر آن دل که به خویش آمد و بیگانه نشست
 بُتِ معبد چه کند با نفسِ روح‌نواز
 سنگدل آنکه بهار آمد و در خانه نشست
 رُخ برافروخته از آتش گل‌کاشی سبز
 چند باید چو می‌کهنه، به کاشانه نشست
 شانه زد زلف چمن را چو دم پاک نسیم
 هوس می‌به دل زاهد فرزانه نشست
 دل و خاک سرکوی تو که شد چشم‌نشان
 لاله سوخته دامن چوبه ویرانه نشست
 مست آن چشم خمارم که در این قحط شراب
 زیر محراب دو ابروی تو مستانه نشست
 به جنون می‌کشم ار کار سخن را، نه عَجَب
 که خیال تو شبی با من دیوانه نشست
 اشک من چون نم باران سرگل داشت، پریش
 چرخ در باغ زد و بر پر پروانه نشست

فروردین ماه ۱۳۷۵

خانه معشوق

ز قید جسم گذشتم، حضور جان رفتم
 توان بریده مرا خواست، ناتوان رفتم
 دلم رفیق رهم بود و مرکبم، آری
 به نردبان شکسته به آسمان رفتم
 اگر به سبزه گذشتم و گر بکوچه باغ
 برای بوسه دستان باغبان رفتم
 من از قبیله مرغان عاشقم که بهار
 بجستجوی شقایق ترانه خوان رفتم
 قفای سلسله هرچند خود سرآغاز است
 چو گرد قافله دنبال کاروان رفتم
 کویر را که عطش خفته بود در نفسش
 چنان که قافله میرفت آنچنان رفتم
 نه گُل ز چشم من افتاد نه چمن، هرچند
 چنان یتیم بدیدار بوستان رفتم
 غبار بودم و صحرا پناهگاهم بود
 نسیم بودم و از باغ بی نشان رفتم
 پریش موسم پیری چه جای عشق و جنون
 خوشم که خانه معشوق خود جوان رفتم

آتش پرست

بر برگ گل چو قطره باران نشست و رفت
 پشت غرور گریه ما را شکست و رفت
 حاجت به می نبود که آن رند خانه سوز
 با های های گریه من گشت مست و رفت
 بستم به آه پای شتابش ولی چه سود
 این رشته را بخنده سردی گسست و رفت
 چشمم بمویه گفت کز این آشیان مرو
 دل بر سرود سبز نگاهم نبست و رفت
 در سایه اش نخواست سری زیر پر کنم
 کز شاخه شکسته به آن شاخ جست و رفت
 من تا ابد بسوگ دل خود نشسته ام
 یادش بخیر آنکه از این دام رست و رفت
 حسرت ز داغ خاطره های گذشته بود
 برگ گلم که داد در آخر بدست و رفت
 یک دل بسینه داشت پریش وز برق چشم
 آتش کشید آن بت آتش پرست و رفت

پنج انگشت

بیا که یار هم و غمگسار هم باشیم
 شریک درد و غم روزگار هم باشیم
 چهارضلع یک آینه را دهد تشکیل
 تو من شوی اگر آئینه دار هم باشیم
 بیا که شمع شب بیچراغ هم گردیم
 بیا که لاله روی مزار هم باشیم
 همیشه حرف که تنها نشست بیمعناست
 شویم جمله اگر در کنار هم باشیم
 چنان دو چشم که هم را ندیده میمیرند
 کنار هم چه خوشست انتظار هم باشیم
 چو دشت لاله که هریک دلیل یکدگرند
 بیا انیس دل داغدار هم باشیم
 ستاره سوختگی آنچنان اثر نکند
 اگر چو زلف سیه سوگوار هم باشیم
 کنار هم بنشینیم همچو پنج انگشت
 که وقت حادثه در اختیار هم باشیم
 قفس که رخنه متروک ناامیدیهاست
 دهد امید چو امیدوار هم باشیم
 در این حصار بیا تا چنان دو زندانی
 قرار بخش دل بیقرار هم باشیم
 بهار کی رود از خانه پریش ایدوست
 چهار فصل اگر نوبهار هم باشیم

تنهای تنها

چه شبهایی که در جامم به جای باده خون کردم
 مخوان مستم که بی می چهره‌ام را لاله گون کردم
 نشد درد درونم باورش، با هر کسی گفتم
 تو گوئی شکوه فرهاد را با بیستون کردم
 تو با احساس من بیگانه‌ای، نادانی‌ات خوشتر
 که با این آتش پنهان به جان خویش چون کردم
 اگر در کلبه‌ام تنهای تنها مانده‌ام، شادم
 که از صد رنگ یاران صد بنا را واژگون کردم
 به جام نوشدارو هم به منت لب نباید زد
 من این پیمانه را از روز اول سرنگون کردم
 از این خاموش ماندن‌ها و لب از شکوه بستن‌ها
 خدا داند که خون در کاسه چرخ زبون کردم
 اگر مشکل‌گشای رنج محرومان نشد دستم
 نه فرسودم توانی را، نه رنجی را فزون کردم
 پریش از عشق پرسیدم نشان و نام انسان را
 اگر با عقل جوشیدم و گر رو بر جنون کردم

گرگ باشی و سرت را

گر شوی پروانه بیزار از پَر خویش کنند
 کژدمی کن تا حذر از تلخی نیست کنند
 گرگ باشی و سرت را بهر چوپانان برند
 به که آویز نظر چون لاشه میشت کنند
 مالک خویشی، عنایت را بدست کس مده
 وای اگر رندان طمع در مذهب و کیش کنند
 کودکان مصلحت مگذار چون عکس کتاب
 با سرانگشتِ سرِ انگشت^۱ با ریش کنند
 بی تو کل مردمان، ناباوران رحمت اند
 مبتلاشان گر شوی بیمارِ تشویش کنند
 با گُل و آئینه و لبهای عیارن بجوش
 تا که نجوای خدا با روح درویش کنند
 دوستی با زرپرستان با دلِ خود دشمنی است
 دورشان بنشین مباد آلوده خویش کنند
 زشت بینان منکرند آرایش خورشید را
 ترک ایشان کن که بدبین و کژ اندیش کنند
 باز می گردد به خواری ناله از آغوش سنگ
 کوه شو تا شکوه ها تعظیم در پیش کنند
 رفت شبِ نیم تا ثریا با سمند آفتاب
 نیستی کمتر از او، کم باش تا بیش کنند
 با خدا اظهار درد کن که بیدردان پریش
 نیست باور کار مرهم با دلِ ریش کنند

آبانماه ۱۳۷۵

وارث درد

داشت میسوخت سحر آتش فریاد مرا
 رحمت آورد و خدا فیض سخن داد مرا
 یار از رنگ دلم داشت خبر کز چمنش
 لاله سوخته‌ای چید و فرستاد مرا
 مادرم خواست کسی وارث دردش باشد
 آنکه در ساعت نحس شب غم‌زاد مرا
 خلق گشتم من و منشور بلا کامل شد
 چرخ کم داشت در این حادثه آباد مرا
 خواستم مهر ز لبخند دروغین و نخواست
 دایه دهر در این دایره دلشاد مرا
 بغم و حسرت و حرمان جهان نفرین باد
 که ندادند دمی خاطر آزاد مرا
 یاد دادند به طفلان دگر شادی را
 آنچه یک‌عمر نیامد بخدا یاد مرا
 کوه اندوه و من و تیشه و عمری پیکار
 داده استاد ازل طالع فرهاد مرا
 شوق تحصیل محبت بسرم بود افسوس
 راند از مدرسه بیمهری استاد مرا
 نکته‌ها نخل تناور بمن آموخت دریغ
 برد چون برگ خزان همزه خود، باد مرا
 مرغ غم را پر رنگین و نوا نیست، پریش
 در قفس از چه نگه داشته، صیاد مرا

شعله فریاد

برگ پائیزیم و از چشم بهار افتاده‌ایم
 ساغریم اما بدست ریشه‌دار افتاده‌ایم
 نور ما با کور سوی شمع کافوری یکی است
 پرتو ماهیم و بر سنگ مزار افتاده‌ایم
 یک نظر داریم و صد جا را تماشا می‌کنیم
 چشم تصویریم و در آئینه‌زار افتاده‌ایم
 لاله‌ایم و روبه آغوش کویر آورده‌ایم
 اشک گرمیم و بخاک شوره‌زار افتاده‌ایم
 کس نمی‌سوزد میان شعله فریاد ما
 آتشیم اما به جان روزگار افتاده‌ایم
 شعر ما گر جامه ایهام می‌پوشد به خویش
 تیغ خونریزیم و ناپیدا بکار افتاده‌ایم
 بر سر ما پامنه‌ای رهگذر کز لطف طبع
 برگ سبزییم و بهار از شاخسار افتاده‌ایم
 روزگارا منت ماندن بدوش ما منه
 ما در این وحشت‌سرا، بی اختیار افتاده‌ایم
 سگه می‌گردد پریش آخر بدوران نام ما
 گرچه همچون سیم قلب از اعتبار افتاده‌ایم

اصحاب گریه

گره را خدا گرچه وامیکند مرا آشنائی دعا میکند
 به شرم از آن بستم دل که شب مرا با دلم آشنا میکند
 مرا روح آزرده مادرم به هرجا نشینم صدا میکند
 خدایا به مضارب و سازم ببخش که یک زخمه با من چها می کند
 چه درمان کند سوز دل را طبیب که غم درد را بیدوا میکند
 مشو دوست غیر از به دل مبتلا که آلوده ات مبتلا میکند
 سر مرد اگر آسمانی شود زمین را زگامش طلا میکند
 ز یک جرعه بگذر که بینی به چشم عطش سینه را کربلا میکند
 سعادت به صدق است و پندار نیک سیه بخت هرکس ریا میکند
 مشو ایمن از زهر دندان مار چو از پوست خود را جدا میکند
 دل آسوده بین روح درویش را ز خوابی که بر بوریا میکند
 بما آنچه کرد ایجوان چرخ پیر دو روزی دگر با شما میکند
 سر باغبان سبز و باغش بهشت به برگی اگر یاد ما میکند
 مرا درس مستوری آبروست نمازی که ناپارسا میکند
 ز غماز ترسم که چون آب و سنگ خودش را بهر حال جا میکند
 ز اصحاب گریه تبسم مخواه که درویش با دل صفا میکند
 پریشا اگر ناخدا خدعه کرد
 رهایت ز دریا خدا میکند

داغ فریب

یک قوم بخاک ترکتازی کردند
 ابلیس شدند و حيله سازی کردند
 شیطان زده مردمی که با داغ فریب
 پیشانی خویش را نمازی کردند
 با آنکه خطاست پیری و حرص ولی
 با موی سپید خاکبازی کردند
 خاک از سرشان گذشت و همچون قارون
 با طاق سپهر هم طرازی کردند
 خوردند نمک ز سفره دوست ولی
 پشت سر او زبان درازی کردند
 کم بود مگر یتیم همسایه شان
 با گریه که گاه نازنازی کردند
 بر پیکر مبتلای تاریخ، پریش
 این قوم چو زخم کهنه پازی کردند

مهرماه ۱۳۷۲

دیگر از تلخی تقدیر ...

در ره عشق، مرا شعله به جان نیست که هست
 در سر پیرِ دلم فکر جوان نیست که هست
 در رگ غیرت دل بی هنری هست که نیست
 چون بهارم نفس جامه دران نیست که هست
 دیگر از تلخی تقدیر چرا شکوه کنم
 سختم بر لب شیرین سخنان نیست که هست
 از چه گاهی به سرانجام، گریزی نزنم
 بلبلم فصل گُل آگاهِ خزان نیست که هست
 ابلهم گر به زمانه بزنم روی نیاز
 دیده عبرتم آگاه زمان نیست که هست
 راز پنهان گرم از بیت روان نیست که نیست
 جوش احساس مرا اشک روان نیست که هست
 از چه بر نغمه نپیچم که در ایوان دلم
 گوش تا گوش پُر از مرثیه خوان نیست که هست
 کافرم گر که غزل را نهم از دست، پریش
 طبع گُل باور من قافیه دان نیست که هست

فروردین ۱۳۷۵

استقبال فرشته

اگر چه موسم شادیست چونکه گل خندید
 بهار را به گل روی دوست باید دید
 من از همیشه هستی گرفته‌ام اندرز
 که احتیاج دل زنده عشق بود و امید
 اگر بصورت بیرون چو خواب مردابم
 همیشه‌ام دل مجنون بسینه میرقصید
 دل ار ملامت آهنگ میکند سنگ است
 نسیم جامه‌دران زد که لاله جامه درید
 چو اشک شمع طرب را بهانه کن هرچند
 میان مردم گریان نمیشود خندید
 به رنگ بخت رضا شو که از پگاه ازل
 دو روی سگه قسمت سیاه بود و سپید
 امان به لانه گرمش مباد هرکه نگفت
 کجا نشست شبانگه پرنده‌ای که پرید
 نمیکند به بهشتش فرشته استقبال
 که خصم ساز و سبب وقت مرگ لب نگزید
 شبی که عذر کسی را به کس نبخشیدند
 خدا مرا به دل بی‌ستاره‌ام بخشید
 چرا خموش نشینم که مهر عالم‌تاب
 علم به بام فلک برکشید و شد خورشید

ز یک کرشمه خاشاک غم مخور که سپهر
 عذاب تنگی زندان دهد به مروارید
 هنوز بوی گل آید ز دفترم ای عشق
 چو عطر یاد تو در باغ خاطرم پیچید
 دلا چو عشق صلایت زند چرا تا خیر
 وگر بناست که عاشق شوی چرا تردید
 نه ایترمان ز تمنای زهد بیزارم
 همیشه همت من دست خویش را بوسید
 از آن بقامت مجنون قبا بعاریت است
 که جامه‌های ریا را نمیتوان پوشید
 صبور باش که دیوانه را تبسم خلق
 حرام باد اگر از کسی دلش رنجید
 چه گنجها که بر آن بوم شوم مرثیه خواند
 زرنگ آنکه طلاگر فروخت باده خرید
 بشاخه نغمه سرا خواست بزمکی چید
 که باغبان گل نورسته راز گلبن چید
 پریش را دل سنگ زمانه بیخبر است
 که جرعه‌ای بفراغت زساغری نچشید

جگرگوشه

بباغ گرچه که هر شاخه برگ و بر پرورد
 یکی شرنگ چو حنظل، یکی شکر پرورد
 طبیعتی که در آن هر پدیده نقشی داشت
 بحیرتم که چرا دست بی‌اثر پرورد
 حرام زاغ و زغن ای هزار دست‌اناساز
 گلی که باغ برای تو خوش خبر پرورد
 همیشه دست صبا با شکوفه همراه نیست
 خوش آن صدف که بدامان خود گهر پرورد
 ز ریشه بود که در گِل نشست و حوصله کرد
 اگر که شاخه گل غنچه را بسر پرورد
 شکفته رنگ سفر کن از این حصار سیاه
 چو عندلیب که زاغش بزیر پر پرورد
 فدای آنکه جگرگوشه محبت را
 به سرپناه دل و گوشه جگر پرورد
 مقام مهر اصالت نگر که عیسی را
 بعرش برد فلک گرچه بی‌پدر پرورد
 ز جور چرخ چه باکت که دایه موسی را
 بر آستانه فرعون خیره‌سر پرورد
 شبانه ریخت اگر اشک من مکن عیش
 برهنه پای مرا دایه در سحر پرورد
 گلِ بهشت بچشمش چو نیش سوزن باد
 کسی که خار پی پای رهگذر پرورد
 پریش گرچه که پروردن است کار بشر
 خوشا کسیکه چو پرورد، با هنر پرورد

حسرت رامشگری

به هرکس میرسم اندیشه‌ای خاکستری دارد
 من و یاری که در دستش دلی نیلوفری دارد
 نگین راستی را زیب انگشتی نمی‌بینم
 اگرچه دستهمان عادت انگشتی دارد
 چو طفل و مبحث زاهد، سرود عشق و الفت را
 بگوش هرکه میخوانم سرِ ناباوری دارد
 هم آوازند مرغان در قفسهای جدا اما
 بشر چون بیت ناموزون گریز از دیگری دارد
 کسی حال عطارد را ز کوکبها نمپرسد
 در آن کوچه که خاک و خاکبازی مشتری دارد
 کرامت را نمیفهمد، مناعت را نمیداند
 خمیر هرکه با خود مایه‌ای از چاکری دارد
 من و شکرانه درویش بی‌تاج و تبر زینی
 که خشت بسترش بر تاج شاهی برتری دارد
 نه خود امروز بر دُرَج گهر خاشاک میریزد
 سفالی کینه دیرینه‌ای با گوهری دارد
 خدایا پیش‌رس کن آفتاب صبح محشر را
 که صوت زاغ با بلبل نیاز داوری دارد
 گهی ای عشق مضرابی ره آورد پریش کن
 که این ساز شکسته حسرت رامشگری دارد

جام بر دست، خون به دل

بوی گلهای آتشین برخاست
 عید شد، آتش از زمین برخاست
 عاشقان روی بر نیاز آرید
 ناز از خواب نازنین برخاست
 سبزه گندم از زمین جوشید
 شکر از جان خوشه چین برخاست
 گل سرخی به سبزه ها واشد
 دشت گندم به آفرین برخاست
 وه به صورتگری که صدها رنگ
 گاه شکرش ز یک زمین برخاست
 بار دیگر هوا بهاری شد
 باز هم بوی فرودین برخاست
 جام بر دست، خون به دل، خندان
 لاله از خاک، این چنین برخاست
 تشنگان را به می بشارت باد
 تاک از خواب بهر این برخاست
 بید را با نسیم رقص آمد
 که ز جا سبز آستین برخاست
 عاشق آن شقایق که بهار
 از دل سنگ با یقین برخاست

جام اشکی به خاک وارون شد
یادمردان راستین برخاست
تا نشیند به خانه خورشید
شب‌نم ارغوان‌نشین برخاست
پیش پای نسیم بازیگوش
دامن لاله‌چین به چین برخاست
لاله چاووش کاروان گل است
مژده یاران که پیش بین برخاست
چون گیاهان، دل پریش از خواب
به هوای گل، آفرین برخاست

فروردین ۱۳۷۵

درد دل

دستها خالی دفترم پُر، غیر از اینهم متاعی ندارم
 میروم وین یتیم ستم را، دست آیندگان میسپارم
 میکشم خجلت از رویت ای زن، با روانم مکن ناسزائی
 گر برای تو و کودکانم، جای ارث این بجا میگذارم
 تو نگفتی و من رنج بردم، زانچه باید که بُرد و نبردم
 منکه با تو تعارف ندارم، با تمنای طفلان چه کارم
 هیچ مخفی نماند که جز تو، وان دو و وان سه خوشتر زجانم
 داشتم نورچشمان دیگر، گوش کن یک به یک می‌شمارم
 مثنویها، دو بیتی، غزلها، و آن به اقرار نامبتدلیها
 کین زمان همچو ابر بهاران، تر شدم تا بر اینان ببارم
 شاعرم با کمال تأسف، نه تعارف کنم نه تکلف
 خاکم و خواهم این یا نخواهم، پای بر سر نهد روزگارم
 گفت آشفته با من پریشی، تو مگر دشمن جان خویشی
 گفتمش ول کن این حرف بابا، ورنه داد از غریبی برآرم

پیرهن کهنه

آنان که عشق با گل و گلشن نمیکند
 با برگ لاله یادِ دل من نمیکند
 از کس معواه مهر و محبت که با زبان
 گویند میکنیم ولیکن نمیکند
 یاران خلاف عاطفه کردند و دشمنان
 با من ریا به سنگ و فلاخن نمیکند
 داریم چاک پیرهن یوسف ایدریغ
 اینجا نگه به رخنه دامن نمیکند
 جانم فدای صحبت قومی که شمع وش
 در آتشند چون من و شیون نمیکند
 مجنون بکهنه پیرهنی جاودانه شد
 مردان عشق بندگی تن نمیکند
 ارباب فهم سر بگریبان حیرتند
 این قوم فخر وسعت گردن نمیکند
 بر آن قبا که جامه احرام رفتن است
 از کس گدائی نخ و سوزن نمیکند
 خلقی که لاف خرمن و خروار میزنند
 تسلیم مور دانه ارزن نمیکند
 بر درگه بخیل گدا همچو کیمیاست
 مرغان مکان به نخل سترون نمیکند
 ای خوشه چین بساقه گندم نگه مکن
 کین دانه را بوقت تو خرمن نمیکند
 در دل پریش دم زخدا زن که این و آن
 شمعی بخاک گور تو روشن نمیکند

سبکجوش

تو را که مستی موج بهار در چشم است
 چه غصه‌ات که مرا نیش خار در چشم است
 بغیر مستی و گيرائی و فربائی
 هزار نکته دنباله‌دار در چشم است
 لبم بخنده چه گوید که اختیارم هست
 مرا که گریه بی اختیار در چشم است
 ز سود قافله زندگانیم این بس
 که گرد بر سر من یا غبار در چشم است
 زلالِ اشکِ سبکجوشِ کوچه میعاد
 نشانه‌ایست که از انتظار در چشم است
 میپوش چشم تماشا که جان انسان را
 برای مرگ و بقا اعتبار در چشم است
 مرا چو آهوی تشنه بحال خود بگذار
 تو را اگر به تماشا قرار در چشم است
 چه آرزوست که بر خاک سینه‌اش سپریم
 که اشک پرده‌نشین را مزار در چشم است
 پریش ظاهر خود را چو باطن خوشدار
 که عقل مردم این روزگار در چشم است

حباب

با شکستن هم دل دیوانه‌ام عاقل نشد
 دل که زیرپای عشق افتاد دیگر دل نشد
 تخته‌بند کشتی بشکسته هم پهلو گرفت
 ما و دل را لحظه آرامشی حاصل نشد
 چشم بر در دوختم دردا که غیر از شمع و اشک
 اهل دردی تا سحرگه وارد محفل نشد
 وقت رفتن اینچنین میگفت با طوفان حباب
 با هوا منزل بدریا ساختن منزل نشد
 فال خوشبختی است هر موئی که می‌گردد سپید
 هرکه بیغم پیر شد از معرفت کامل نشد
 داشت حال لاله را وقتی پریشان گشت دل
 پاره شد برگ کتاب ما ولی باطل نشد
 زر بروی هم نهادن خاکبازی کردنست
 عشق را فهمید هرکس از دلش غافل نشد
 رود گریان آری، آما رود رود دیگری
 چون صدای گریه در دنباله محمل نشد
 غیر کف یا خار و خس یا استخوانهای صدف
 هدیه‌ای دیگر ز دریا قسمت ساحل نشد
 سوخت دل را غم ولی در اشک تأثیری نکرد
 صافی این خم پریش از پا زدنهای گل نشد

لعاب

وقتی سیاه در نگهت خانه میشود
 وقتی که خویش پیش تو بیگانه میشود
 وقتی که خون شراب مدامی که میخوری
 افزونتر از صراحی و پیمانه میشود
 وقتی که کاخهای امید تو یک به یک
 چون لحظه‌های زلزله ویرانه میشود
 وقتی بباغ سبز نمایش، کلاغ شوم
 نقش آفرین بلبل و پروانه میشود
 وقتی که استخوان سیاه ستمگران
 رنگ و لعاب میخورد و شانه میشود
 وقتی بدستاری سوهان روح تو
 دندان مار مهره و دندان می شود
 وقتی پدیده‌های حقیقت بچشم و ذهن
 یکباره پوچ و واهی و افسانه میشود
 وقتی که شحنه بر اثر تو به ناگهان
 هو میکشد، قلندر میخانه میشود
 وقتی میان دست و سر و پا و چشم و لب
 شلاق جور معتکف شانه می شود
 وقتی که لحظه‌های شب دلشکستگان
 پامال حرف و خنده طفلانه میشود
 وقتی سفیه، چوب سوار و فلک بدست
 آموزگار مردم فرزانه میشود
 من با دل پریش نشینم که گفته‌اند
 مجنون حریف صحبت دیوانه میشود

خرمن خاشاک

آنکه در چشم دلش حسرت دیدار تو نیست
مگشا چهره به چشمش که خریدار تو نیست
پرتو ماه سبکسایه لطیف است ولی
عافیت بخش تر از سایه دیوار تو نیست
ژاله‌وش کاشکه احساس رهائی نکند
دل هرکس که در این باغ گرفتار تو نیست
دوزخ آنست که ما در دل خود ساخته‌ایم
شعله در خرمن خاشاک زدن کار تو نیست
لب بیرنگ پریش به محبت سوگند
لحظه‌ای نیست که آغشته به گفتار تو نیست

استغنا

هرچه آرایش کند روی جهان دیدن ندارد
 این سیاه زشت منظر عشق ورزیدن ندارد
 عاشق سروم و گر الفت به نیلوفر ندارم
 یک دهن خندیدن اینمقدار پیچیدن ندارد
 باغ دل را باغبانی کن که داغش تازه ماند
 لاله‌ای کز بوسه‌ای پرپر شود چیدن ندارد
 موج اشکم بر لب دشمن تبسم آفرین شد
 گرچه در فرهنگ انسان گریه خندیدن ندارد
 بی‌نیازی کن که بار سایه را پیچید مغرب
 ایخوشا بزمی که چیدن یا که برچیدن ندارد
 چشمه میجوشد بشوق کوزه‌ای یا عکس یاری
 پیش روی مردگان ای اشک جوشیدن ندارد
 نقشبند نام استغناست فقر و بینوائی
 با تهیدستی بهای نقره پرسیدن ندارد
 در تب و تاب نسیمی غنچه خونین دل نشسته
 مرده است آن لب که در خود شوق بوسیدن ندارد
 از بت خاموش بی‌مهرم پریشا شکوه کردم
 گفت صد بارت نگفتم، بت پرستیدن ندارد

رایحه

از نکهت آن رایحه کز روی تو برخاست
 بر آینه گر بوسه زدم بوی تو برخاست
 اشکم چو بخاکستر پروانه فرو ریخت
 عطری زنسیم سرگیسوی تو برخاست
 محو تو چنانم که بچشم چو گذشتی
 فریاد دلم از خم ابروی تو برخاست
 من از تو تو را خواستم آن لحظه که زاهد
 از جا به طلبکاری مینوی تو برخاست
 آئینه شد آنروز که سنگ دلم از خاک
 با حسرت بوسیدن بازوی تو برخاست
 بر ناصیه اش نام خوش عشق نهادند
 آن شعله جّواله که از خوی تو برخاست
 یک قطره از آن نافه به پیراهن گل ریخت
 وقتی که صبا پر زد و از موی تو برخاست
 بر خاک بطوفان ملامت ننشیند
 آن قد که پی قامت دلجوی تو برخاست
 یک لحظه نشستن به پریش تو دهد جان
 افسوس بر آن خسته که از کوی تو برخاست

دیشب و فردا

چون لاله سوختم که شکوفا شوم نشد
 در این کویر سوخته پیدا شوم نشد
 گفتم بخنده باز کنم لب دلم نخواست
 میخواستم چو غنچه گل وا شوم نشد
 رفتم که پیش پای دل خود چو قطره اشک
 پامال صد هزار تمنا شوم نشد
 بختم بشعله طاقت پروانه‌ام نداد
 پرپر زدم که بلبل گلها شوم نشد
 کوک ترانه در غزل غمگانه زد
 گفتم مگر بشکوه شکیا شوم نشد
 چون آذرخش، رخس دواندم که یک نظر
 با چشم شب نگاه تماشا شوم نشد
 دادم غم گذشته و آینده را بباد
 تا بیخبر ز دیشب و فردا شوم نشد
 از هرچه غیر طبع بریدم که لحظه‌ای
 بیگانه با طبیعت دنیا شوم نشد
 زیر و زبَر به واژه مجهول هستیم
 پهلوی هم نشست که معنا شوم نشد
 بودم امید تا بمراد دلم پریش
 با خود بکنج غمکده تنها شوم نشد

نیاز عاطفه

گفتا بلب ترانه نداری، گفتم دلم بهانه ندارد
 گفتا کناره گیر چرائی گفتم غمم کرانه ندارد
 گفتا ز خلق از چه گریزی گفتم بگو چرا نگریم
 گفتا بمان و خانه نشین شو گفتم غریب خانه ندارد
 گفتا ز شهر شکوه چه داری گفتم که جای گریه ندارد
 گفتا هزار صومعه دارد گفتم شرابخانه ندارد
 گفتا گرفته ای و غمینی گفتم چو من بغم نشینی
 گفتا که رهسپار غزل شو گفتم لبم ترانه ندارد
 گفتا بچین ز خرمن پروین گفتم چه غیر خوشه نفرین
 گفتا دو دست سبز مرا بین گفتم چرا جوانه ندارد
 گفتا چه با تو فاصله دارد گفتم چه کس زمن گله دارد
 گفتا کسی که حوصله دارد گفتم غم زمانه ندارد
 گفتا درود بال رها را گفتم سپاس چلچله ها
 گفتا ز آشیانه چه دانی گفتم پرنده لانه ندارد
 گفتا به دود پیکر هندو گفتم قسم به روح پرستو
 گفتا که سرپناه دلت کو گفتم دل آشیانه ندارد
 گفتا شکسته رنگ و پریشی گفتم نیاز عاطفه دارم
 گفتا بشانه ای بنهی سر گفتم ولی نشانه ندارد

خانه نگاه

از آن زمان که مرا کار با دل افتادست
 بجان من غم صدگونه مشکل افتادست
 زحالت من عزلت گرفته آگاهست
 مسافری که نگاهش بمنزل افتادست
 دلم که روشنی خانه نگاه از اوست
 چو شمع سوخته از چشم محفل افتادست
 فتد بخاک اگر خنده برنمیگیرم
 بسان دشنه که از دست قاتل افتادست
 شب از اجاق کدام آشنا برد اخگر
 غریبه‌ای که بدنبال محمل افتادست
 سراب شادی من بی عذاب عالم نیست
 چو خوشه چین که گذارش بحاصل افتادست
 زمان عیش ز جور زمانه میترسم
 فغان که صبح من و شب مقابل افتادست
 یکی نشسته بگیسو یکی بجام بلور
 دریغ و درد بر آن گل که برگل افتادست
 مگر که عشق کند ز اختیار او بیرون
 عنان عقل که در دست جاهل افتادست
 عنان ز کلبه درویشیم میپچ ایدوست
 که پیش پای تو بر خاک حایل افتادست
 پریش حال من دلشکسته را دارد
 سفینه‌ای که ز طوفان بساحل افتادست

سنگِ پا

بجز دل که تزویر با او نبود
 نشان کسی از خودش خواستم
 دو بلبل بیکشاخه دیدم ولی
 گل باغ را بوسه دادم دریغ
 خوش آن دیرسالان که باغ سخن
 یقین دان که بر فرق سرمینشست
 چه در سرمه دان داشت چشم غزل
 کدامین سخندان تاریخ بود
 گهر را شمردیم کمتر ز سنگ
 من و روزگاری که صدها قسم
 که بود آنکه در بزم صد رو نبود
 بگفتا منم من ولی او نبود
 شگفتا که این را به آن خو نبود
 همه رنگ بود و در او بو نبود
 پر از خاربن های خودرو نبود
 اگر چشم پائین ابرو نبود
 اگر چشم و ابرو و گیسو نبود
 که صد داغ زخمش ببازو نبود
 ز ما بود عیب از ترازو نبود
 بمقدار یک رشته مو نبود
 کجا سنگِ پا شهره میشد پریش
 عدو گر که بی چشم و بی رو نبود

ای عشق

ای عشق طپیدن دل از تو است در خانه بمان که منزل از تو است
 بس باد دقیقه‌های بی تو ای عشق بیا که محفل از تو است
 رامش دهیم و گر که طوفان دریا ز تو موج و ساحل از تو است
 از من غزل و ترانه هیئات این گل که دمیده از گل از تو است
 در گلشن سبز نغمه خوانی گلبن ز تو برگ و حاصل از تو است
 من نوسفر و گریوه تاریک رحمی که غبار و محمل از تو است
 هرجا که دلی شکست و خون شد چون پرده فتاد مشکل از تو است
 برگیر ز غم پریش خود را
 زنجیری این سلاسل از تو است

پژواک دعا

از سائل مضمون غزل ناب میخواهید
 صید گهر از ساحل مرداب میخواهید
 در شب پره اهلیت شب نیست بدانید
 وز خانه بی آینه مهتاب میخواهید
 از بیخبران راز دل و عشق میرسید
 وز خشک لبان حرف گل و آب میخواهید
 پژواک دعا را اگر از عهده برآمد
 اعجاز دگر از گل محراب میخواهید
 با همت کوتاه سخاوت نتوان داشت
 کارآمد خورشید ز شب تاب میخواهید
 با زخم زبان گر که شود خون دل مطرب
 آواز خوش از زخمه مضرب میخواهید
 در زورق طوفانزده آرام محال است
 از بستر ناامن جهان خواب میخواهید
 هر جا غزل آشفته زمضمون پریش است
 آرام و قرار از دل بی تاب میخواهید

قابل سوختن

خبرم کردی و دیگر خبرم از دل نیست
 در مکوید که دِبار در این منزل نیست
 گاه دامن بزن این خرمن آتش زده را
 دل اگر سوخته عشق نباشد، دل نیست
 خلوتم را به نسیم قدمت خوشبو کن
 که بغیر از تو کسی مونس این محفل نیست
 گر پی قافله عشق تو افتاد دلم
 این غباریست که آواره هر محل نیست
 جبر هستی است که ارباب هنر ناکامند
 گل میخواهد از آن شاخه که پا در گِل نیست
 همه آزارپرست و همه دیوانه ستیز
 مگر از مردم این شهر کسی عاقل نیست
 نیستی عاشق اگر نیم نگاهش با تو است
 عاشق آنست که معشوقه به او مایل نیست
 دل اگر سوخت در این عهد غریب است و شگفت
 ورنه آتش زدن برگ خزان مشکل نیست
 اول انگشت بدریا زدم، آنگاه پریش
 رفتم آنجای که دیگر اثر از ساحل نیست

بی‌تمنا

گه بر زمین گه بر هوا پا مینهد مست
 طفلانه پا را بی‌محابا مینهد مست
 مینوش و مستی کن که نتوان برد در خاک
 پیمانهای کز خویش برجا مینهد مست
 گوش فلک آید به استقبال آتش
 هرجا بنا را بر خدایا مینهد مست
 دم را غنیمت‌دان که چون ته جرعه یابد
 کی کار امشب را بفردا مینهد مست
 خود قطره است اما زمان پاکبازی
 منت بدوش هفت دریا مینهد مست
 سوگند را مانند میخواران ادا کن
 بس بی‌ریا رو بر قسم‌ها مینهد مست
 در باده اکسیر صداقت‌بین که دل را
 بی‌پرده در راه تماشا مینهد مست
 دامکن مکش از او که چین جبهه‌اش را
 بر خاک راحت بی‌تمنا مینهد مست
 مستی طلب کردم پریش آنجا که دیدم
 داغی ز می بر جان دنیا مینهد مست

خاک پیاله شو که ...

وقتی ز نور پنجره هشیار می شود
 احساس خفته ایست که بیدار می شود
 شب با سکوت می رسد از راه و دل به اشک
 می پیچد آنچنان، که سبکبار می شود
 غم با دو حرف دست بهم داده است و دل
 لبریز شکوه ایست که طومار می شود
 عشقم کشید سر به گریبان که گم کنم
 عقلی که باد نخوت دستار می شود
 خاک پیاله شو که عس چون سپرد جان
 یا خشت حبس یا گل دیوار می شود
 عادت به جبر کن که ره آورد یک درخت
 جائی جوانه، جای دگر خار می شود
 فرصت شناس بال رها شو که عندلیب
 داند بهای گل چو گرفتار می شود
 هشیار باده باش که گل چون گلاله بست
 ساغر برای بوسه سزاوار می شود
 حد را نگاه دار که چون چشم مست یار
 افزون چو خورد می زده، بیمار می شود
 صحبت خوشست با لبِ همدم، که جان و دل
 از یاهو باف، یکشبه بیزار می شود
 شعر پریش زمزمه درد مردم است
 رنجی کشیده، هر که خریدار می شود

خوش نفس

کنج دلم تا نفسی داشتم	جابه طلائی قفسی داشتم
خوش نفس باغ تو بودم ولی	لانه پُر خار و خسی داشتم
پای مرا دست تهی بسته بود	گر بجوانی هوسی داشتم
لب ز سخن بسته ولی در دلم	شکوه ناکرده بسی داشتم
گرچه بجز دل کسی آگه نشد	چشم تمنا بکسی داشتم

بخشش از او میطلبیدم، پریش
گر بدلم دسترسی داشتم

فتح باب

بیا دیوانه مهتاب باشیم
 بیا آبی بسان آب باشیم
 بیا چون سبزه و چون باد نوروز
 برای همدگر بیتاب باشیم
 بیا در سبز مینای طبیعت
 شراب سرخرنگ ناب باشیم
 چو چشمه زیرباران هم بجوشیم
 بیا بیگانه با مرداب باشیم
 بیا چون چشم پیران طریقت
 بکاووها حقیقت یاب باشیم
 بیا راز درون با کس نگوئیم
 چو اقیانوس بی پایاب باشیم
 بیا در روزگار قفل و زنجیر
 کلیدی بهر فتح باب باشیم
 پریش از لحظه‌ها مگذر که حیف است
 سحر بیدار و ما در خواب باشیم

همچنان روح پرستو به ...

همچو پروانه و گل شهره به پر باید بود
 گرم همچون نفس مرغ سحر باید بود
 ای برافروخته در کلبه گل، ناز مکن
 لاله سرزده از کوه و کمر باید بود
 تا به طعم لب گلها برسیم از ره چشم
 پاک چون دیده ارباب نظر باید بود
 اهل این شهر قسم خورده خون هنرنده
 ای غزل در پی بازار دگر باید بود
 تا که زین بی خبران آب نجند از آب
 از نسیم سحر امید خبر باید بود
 من و خشت و گل درویش و خدایا از دل
 که به ایوان طلا بنده زر باید بود
 آشیانگیر مشو با غم بالی که شکست
 همچنان روح پرستو به سفر باید بود
 تا نسیمی به ترنم کشدت رقص کنان
 گوش خوابانده چنان حلقه در باید بود
 همچو آن کوچه که روشن بود از پنجره ها
 انتظار سفر راهگذار باید بود
 همچو خورشید که چشمان زمین است، پریش
 ناظر از دور به اولاد بشر باید بود

ارتفاع طمع

وقتی بدیو حادثه تعظیم میکنیم
 وقتی رکوع پیش زر و سیم میکنیم
 وقتی به ارتفاع طمع یا بطول حرص
 خطی خلاف قاعده ترسیم میکنیم
 وقتی که میم واژه ترمیم را بعمد
 با دست خویشتن حی ترحیم میکنیم
 وقتی به خشت نسبت آئینه میدهیم
 گلبوته را به باغچه تحریم میکنیم
 وقتی که واو را ز کلام خوش وفا
 با عذر خوشنویسی خط جیم میکنیم
 وقتی شکاف خواهش صیاد مرغ را
 با استخوان سوخته ترمیم میکنیم
 وقتی به قهر میرمد از ما سروش عشق
 وقتی به مهر سجده به درخیم میکنیم
 وقتی شکسته ناله گنگ اراده را
 تفسیر عزم و غیرت و تصمیم میکنیم
 وقتی زمان گردش چرخ زمانه را
 پشت حریم عاطفه تنظیم میکنیم
 وقتی بدون واهمه از دست بی اثر
 همچون نسیم روی به تقویم میکنیم

وقتی فریب را به تقاضای مصلحت
با صدهزار واسطه تحکیم میکنیم
وقتی کنار معرکه بی چون و بی چرا
دل را به سحر و شعبده تسلیم میکنیم
وقتی سلام ما ز پی سفله میدود
در دانه را به ناسره تقدیم میکنیم
وقتی سیاه باور و کژبین و بی هنر
فخر تبار و دانش و دیهیم میکنیم
بیهوده خواهشی است که از این و آن پریش
با چشم و لب گدائی تکریم میکنیم

به عقل خود بخند ای پیر ...

غباری کز پی محمل بیفتد	کجا چشمش به سر منزل بیفتد
اگر از آسمان اطلس ببارد	بدوش بینوا، مشکل بیفتد
به شمع شب مگو غم را و بگذار	سحر مهتاب در محفل بیفتد
دلی کز آهن است آئینه گردد	اگر تصویر در کهگل بیفتد
نهان شو تا که دشوارت بیابند	نه چون گوهر که بر ساحل بیفتد
چو بی نقشی فراموشی و غم نیست	ز دفتر برگی ار باطل بیفتد
مشو خاک مشقت را که گوهر	بود گوهر اگر در گل بیفتد
به عقل خود بخند ای پیر گریان	سر و کارت چو با جاهل بیفتد
وجودت را حریم آبرو کن	که خویش افی گر این حایل بیفتد

پریشا، بی پناه آنکس که چون من
گریانش بدست دل بیفتد

سُست پیمان

در کویر از آتش خورشید باران خواستم
 ساده باور من که شب‌نم را ز طوفان خواستم
 بر سر خوانی که زخمش نان و خورش آب بود
 ای عجب کنز میزبان خود نمکدان خواستم
 هر سر مویم خدایا میسرود و بی خیال
 سجده بر گِل کردم و از سنگ ایمان خواستم
 بر مزاری گریه سر کردم که مرداری نداشت
 شرمساری را نگر کنز مردگان جان خواستم
 از لب آنکس که خود کم از بت معبد نبود
 همره عشق و صفا حال پریشان خواستم
 گرچه در گوشم فراوان داد بیدردی زدند
 درد خود را گفتم و از خلق درمان خواستم
 یکطرف با جام زهر و یکطرف آتش بدست
 در میان من عافیت از این و از آن خواستم
 همچنان پائی که میلغزد ز برگ با تلاق
 استقامت از رفیق سست پیمان خواستم
 در غم آبادی که ناخن داشت پلک چشمها
 لذت بوسیدن لب را ز دندان خواستم
 خوشه خشکم که بعد از غارت گنجشکها
 واژه شکر نمک‌خواری ز مهمان خواستم
 دم نباید زد ز سختیها که مشک‌لتر رسید
 هرچه را از روزگار سفله آسان خواستم
 ساده لوحی را تماشا کن که در قحطی پریش
 از بخیل تشنه آب و از گدا نان خواستم

کیفر عشق

خدا از عشق زیباتر ندارد
 تو میدانی و من میدانم ای عشق
 در این آتش بسوز و بیصدا باش
 مرا ایکاش میدید آنکه میگفت
 خوشا آنکس که بر هر آستانی
 بغیر از برگ سبز آشنائی
 سراغ بی نیازان را بگیری
 کبوتر را چه با پرواز خورشید
 چمن آرای بیرنگیم آری
 ز راه عشق آهنگ دلم کن
 دریغ از آنکه این گوهر ندارد
 که دل غیر از تو را باور ندارد
 شرار و شعله خاکستر ندارد
 گناه عاشقی کیفر ندارد
 اگر انداخت سر را بر ندارد
 دل من سایه‌ای بر سر ندارد
 ز انگشتی که انگشت ندارد
 من و شب‌نم که بال و پر ندارد
 چو گل پیراهن ما زر ندارد
 که این خانه در دیگر ندارد

پریش از عشق آرامش چه خواهی

نسیم خوش نفس بستر ندارد

سوختن و ساختن

در دلم از عشق ایمن ساختم
 بی طیب از درد درمان ساختم
 جمع کردم خاطر آشفته را
 بسکه با حال پریشان ساختم
 از گریبانم زیادی کرد سر
 آسمانها را گریبان ساختم
 دل بلاف دوستی بستم دریغ
 آشیان در راه طوفان ساختم
 سوختم در خویش و جانم شاهد است
 اشک را از چشم پنهان ساختم
 وحشی کوهم که خار بوته را
 خوردم و با آب باران ساختم
 آسمان بیهوده رنجم میدهد
 منکه با دیوار زندان ساختم
 در سرای خود سبوی کهنه را
 همنشین با سفره نان ساختم
 مشکل خندیدن نوکیسه را
 با مدد از پنبه آسان ساختم
 گرچه از خار مغیان سوختم
 همچنان با پای عریان ساختم
 سوختم دست نگاهم را، پریش
 تاگران را بر خود ارزان ساختم

نی را بزَن که ...

گر استخوان به خاک فنا توتیا شود
 خوشتر که تن به خدمت ناکس دو تا شود
 آه از لبی که چون گره بُقچه گدا
 با اشتهای لقمه نوکیسه واشود
 از یار جیره‌خوار محبت مجو که سگ
 با هر که استخوان دهدش آشنا شود
 دولت بمن نداد خدا چون بنا نبود
 چشمم به زر بیفتد و طبعم گدا شود
 افتد ز دار قالی زربفت منعمان
 وقتی گلیم کهنه ما بوریا شود
 از ناف سنگ لاف بها نشنوی به قاف
 هر جا که خشت خانه دو نان طلا شود
 بلبل نصیحتی کنمت، نازگل مکش
 مشکل که بی‌وفا به سخن باوفا شود
 دل را به عشق ده که به خاکش نمی‌خرند
 از تاج اگر مرصع زرین جدا شود
 بر اهل سوز، ساز مخالف چه می‌زنی
 نی را بزَن که محفل ما نینوا شود
 همچون دخیل بر در او خیمه می‌زنم
 دردی اگر به نسخه زاهد دوا شود
 گنجور کدخدای ولایت شود، پریش
 آنجا که زر به چشم خلاق خدا شود

مهرماه ۱۳۷۵

کهفی هزار ساله اگر ...

بی عشق رفته رفته چو دیوار می شویم
 بر شانه های خاک تلمبار می شویم
 احساس اگر گریخت از این مشت استخوان
 خونمرده را چو پوست، پرستار می شویم
 گل را اگر به عشق نگاهی نمی کنیم
 در چشم غنچه های سحر، خوار می شویم
 خورشید اگر نسوزد مان، زیر سایه ها
 همچون گیاه یخ زده، بیعار می شویم
 با دل اگر روایت اشکی نمی کنیم
 لبریز درد چون لب بیمار می شویم
 سنگین شود اگر سر مژگان، چو آسمان
 با های های گریه سبکبار می شویم
 صد نقش اگر به پرده نقاش خلقت است
 ما نقش واحدیم که تکرار می شویم
 ما را فریفت نقطه که تنها به من نشست
 ما می شویم آخر و بسیار می شویم
 نقبی اگر به ریشه بیت الغزل زنیم
 با هر که بوی عشق دهد، یار می شویم
 کهفی هزار ساله اگر پا دهد، پریش
 آخر ز طبل حادثه بیدار می شویم

با چراغ لاله می آید عروس ...

روح جاویدان گل را در چمن باور کنید
 درس یاس است این اگر اهل دلید، از بر کنید
 کمتر از گیلاس پنهان در حجاب برگ نیست
 نوبهار خوش خبر را با نفس نوبر کنید
 تا حریم یاس را پروانه‌ای پرپر زند
 لاله احساس را در مقدمش پرپر کنید
 با چراغ لاله می آید عروس گل به باغ
 ای بهاری مشربان با هم سرودی سر کنید
 دست را چون حلقه‌های طره یاس بنفش
 فرصتی تا هست در آغوش یکدیگر کنید
 شاخه کم کم حضرت گل را به منبر می برد
 در حضورش ای بهشتی منظران محضر کنید
 در غبار غربت شبنم دل گلبرگ سوخت
 گونه گل را به اشک اشتیاقی تر کنید
 سبزه خوابید بر پا خاک بر سر می کند
 همچو یاس راست قامت عطر گل بر سر کنید
 چینی سبز و زلال آب چشمه دلرباست
 ورنباشد این پیاله، دست را ساغر کنید
 تنگی خاطر دلیل اش خواهش چشم شماست
 خاک را با سیر چشمی دشت پهناور کنید
 باور پیری اگرچه نیست در کیش پریش
 گل به یغما می رود، این را از او باور کنید

عریان شب ما بود

در حنجره‌ای ناله جانسوز ندیدیم
یک گوشه که دل را بگدازد نشنیدیم
تحریر به آتش زده‌ای کو که ز ما نیست
زین سرد مزاجان غم داغی نچشیدیم
با کُرد بیاتی به بیانی ننشستیم
با جامه‌درانی به گریبان نرسیدیم
راهی به یتیمک بزن ای ناله که بی تو
چون کودک گمگشته به هر گوشه دویدیم
عریان شب ما بود که بی طاهر عریان
از نظم ریائی به ریا داد کشیدیم
با تلخی برزخ نتوان کرد قیاسش
یک‌عمر که لب تشنه سرانگشت مکیدیم
آن لحظه هدر رفت که بس یاوه بی سود
گفتیم و از این شاخه به آن شاخه پریدیم
زین خاطر وزان پرده و از آن دل وزین پی
خستیم و دریدیم و شکستیم و بریدیم
ای قدرت تأثیر دمی جلوه‌گری کن
کز دیده زما نیست گل اشک نچیدیم
ای عشق گزینش چه بجا بود که تنها
در محفل تو ناخن حسرت نگزیدیم

عشق آمد و از خانه دل پاک برون ریخت
آن زهد که در رهگذر عقل خریدیم
دیگر ز چه تنها نشینیم که در جمع
افسردگی آورد به هرکس گرویدیم
ای گل که حجابی شده‌ای پرده برانداز
دیرست که بی‌روی تو دلخوش به امیدیم
هرچند جوانی نه گلی داشت نه باغی
چون ساقه آفت‌زده بی‌گاه خمیدیم
با وحشت وحشی صفتان بود پریشا
گاهی که به تشویش به سبزینه چمیدیم

چه راه زده به سر انگشت ناز ...

نسیم شب خبر از گیسوی پریشان داشت
ستاره سحری بر شب من ایمان داشت
جدا ز غنچه و گلبن، جدا ز برگ و درخت
سکوت شب زده هم در نگاه من جان داشت
ز سرنگونی خود شرم می کشید از من
شقایقی که سحر، حالتی پشیمان داشت
اگر به بزم طرب گوشه ای زدم بر اشک
دل بهاری من با بهانه پیمان داشت
به مویه بُردمش از جا که در ضیافت عشق
غریب سینه من شرم روی مهمان داشت
سپهر ابری چشمم چو رعد و برق بهار
به یک دقیقه فرو ریخت هرچه باران داشت
هوای هممنقسم بود و با نسیم آمد
کسی که با دل من الفتی به پنهان داشت
بنفشه پیرهن آن خوش نواز سیمین ساق
به دست جام و طربخانه ای به دامن داشت
چه گویمت که چو بیت الغزل به سر تا پای
ز شاهکار خدائی هر آنچه بود، آن داشت
شکوفه منظر مه پیکر طلائی موی
ستاره ها ز سه تارش چو شعله جولان داشت

به خویش چشمِ عطش دیده را فرا می خواند
طراوتی که در آن گلشن گریبان داشت
چه راه زد به سر انگشت ناز بر رگِ ساز
که دود نغمه او بوی سوز هجران داشت
سکوت شد همه گوش و کلام شد همه چشم
که همچو آینه اندیشه های عریان داشت
به عطر خاطره اش دل خوشم که رفت و گذاشت
همانکه بر سر دستش چراغ عرفان داشت
پریش در غزل و ساز و گل تجلی کرد
پریوشی که شبم با رُخش چراغان داشت

فروردین ۱۳۷۵

تشویش مکن که ...

ایدوست بیا نسیم و شبیم باشیم
 هنگام سفر ملازم هم باشیم
 تو محرم من باشی و من همدم تو
 هرچند چو چشم دور از هم باشیم
 در هم چو کشد زمانه ما را فردا
 امروز چرا عبوس و درهم باشیم
 تا شادی روزگار ماتم گردد
 آتش زن آشیان ماتم باشیم
 خوش چشم و نگه شویم تا وقت حضور
 با شمع و گل و آینه محرم باشیم
 حیف است که در پاکی و اخلاص و صفا
 از قطره اشک کودکان کم باشیم
 تشویش مکن که سهم تهمت داریم
 گر پاکتر از دامن مریم باشیم
 رقصاندمان به جبر اگر موسم باد
 در قافله غبار و پرچم باشیم
 آدم شده ایم، جهد کن تا من و تو
 شایسته ترین تبار آدم باشیم
 جز سجده ایزد و رکوع سر خم
 نفرین خدا به ما اگر خم باشیم
 تا شاد شود مصرع غمگین پریش
 ایدوست بیا غریبه با غم باشیم

ذهن گِل آلود

عمری به زمین در پی افسانه دویدیم
 پیرانه سر افسوس که طفلانه دویدیم
 چون کودک شل بر سر یک بوته و صدخار
 دنبال گل و بلبل و پروانه دویدیم
 با دست پر از خار و خس و ذهن گِل آلود
 چون سیل ز ویرانه به ویرانه دویدیم
 جائی که بما پنجره‌ای را نگشودند
 افسوس کزین خانه به آنخانه دویدیم
 چون چشم گدایان که مناعت نپذیرد
 با خوشه و خرمن ز پی دانه دویدیم
 این خجلتمان بس که ز تاریکی پندار
 چون چشم عسج جانب میخانه دویدیم
 مجنون تو و مائیم که با دامن پر سنگ
 با شوق شکست سر دیوانه دویدیم
 نهاده سپاس نمک سفره چوپان
 با جنبش دم در پی بیگانه دویدیم
 جان را به در بتکده دل بر بت معبد
 بستیم پریش و پی جانانه دویدیم

گل توحید

امروز مه چهره گل بدر تمام است
 ای عاشق دلسوخته، هنگام سلام است
 برخیز که در ساغر گل باده بنوشیم
 این دم که زمان بی غم و ایام به کام است
 می را نتوان خواست ز هر مست و ز هر دست
 در محفل ما یاد خدا ساقی جام است
 از تجربه مگذر که دل پیر به من گفت
 با جاهل اگر آب بنوشید حرام است
 آن چهره که با می گل توحید نینداخت
 در میکده گر جلوه کند حیف مدام است
 در داعیه داران دل و عشق نجستم
 آن مرد که حرف دلش این یک دو کلام است
 بی نام به نزدیک نشان سوز نشستم
 دیدم که نشانش به سر کوچه نام است
 فریاد جگر سوختگی، هر که برآورد
 ناپخته کنارش بنشینید که خام است
 ای ماهی دریا، هوس برکه چه داری
 دیوار اگر شیشه شود حلقه دام است
 ای ژاله که آهسته ز گل پای کشیدی
 خورشید مقامی ثمر ترک مقام است
 ای دوست، پریش به تشرف شده مایل
 پیری که ندارد سر تشریف کدام است

به گریه میزنم امشب که ...

به گریه میزنم امشب که جان صفا گیرد
 دل هوائی من، راه کبریا گیرد
 به گریه میزنم امشب که ذره ذره من
 سفر به عرش کند، دامن خدا گیرد
 به گریه میزنم امشب که هر که مست خداست
 ز آشنا خبر از یار آشنا گیرد
 به گریه میزنم امشب، زمینیان پرهیز
 مباد گرمی این شعله در شما گیرد
 به گریه میزنم امشب که روح تازه شود
 چو ابر تر که سحر در رگِ هوا گیرد
 به گریه میزنم امشب که دل ز چرخ دو رنگ
 به انتقام چهل ساله خونبها گیرد
 به گریه میزنم امشب که هستیم چون پر
 تهی ز خویش شود، جانب صبا گیرد
 به گریه میزنم امشب که غنچه های غزل
 فراز شاخه احساس تشنه، پا گیرد
 به گریه میزنم امشب که دل ز صاحب دل
 هر آنچه می طلبد صاف و بی ریا گیرد
 به گریه میزنم امشب که فکر همچو نفس
 رها رها بکند آنچه را رها گیرد
 پریش عرش خدا را فرشته می شوید
 چو گریه دامن دل های مبتلا گیرد

فروردین ۱۳۷۵

نه عاشقم اگر این ...

خدا کند شب بی عشق را سحر نکنم
 ز شهر روشن دل هیچ جا سفر نکنم
 شکوه غیرت دل بین که گفت در ره عشق
 به غیر دشت شقایق، ترانه سر نکنم
 مرا شکستگی بال بلبلان آموخت
 که التماس پریدن به بال و پر نکنم
 فریب خشکی لبهای زاهدم خوش گفت
 که رخنه در دل مردم به چشم تر نکنم
 ملامتی که شنیدم، بسام، که از شب بخت
 به هرکسی که رسیدم گلایه سر نکنم
 چنان نماز گمان کرده، دلنشینم نیست
 اگر به راز و نیاز اشک را خبر نکنم
 زمان قصه گیسو چه میکند دل، اگر
 بدین فسانه شبم را درازتر نکنم
 کم ز اشک، اگر در میان بی دردان
 به پشت گرمی دل سینه را سپر نکنم
 بر آن سرم که چو می شیشه را به رقص آرم
 نه جرعه‌ای که بنوشندم و اثر نکنم
 به بین به جوهر شعرم شکست گوهر را
 اگر به گردن گنجور بی هنر نکنم
 رهین عبرت چشمم که گفت در پی دوست
 دلی که خون زد و رنگی است در بدر نکنم
 پریش در ره دل آبرو به رسوائی است
 نه عاشقم اگر این کار مختصر نکنم

همایون سرود بهاری

غم انگار در سینه‌ات ماندگار است
 چرا از خزان می سرائی، بهار است
 چرا ناامیدی، چرا بی سرودی
 به خاکی که بر سبزه امیدوار است
 گلی را بچین، راه آبی بگردان
 نشاطی اگر هست، در سبزه زار است
 به پیراهن ساقه، برجستگی‌ها
 چو اندام مه پیکران آشکار است
 گذشتیم از نقره آبشاری
 که فصل طلای گلِ آبشار است
 به چشمان خود مایه از روشنی ده
 چراغی که دائم تو را در کنار است
 مخور حسرت قدّ سرو سهی را
 ستونت اگر قائم و پایدار است
 من از دست دادم، تو اش قدر میدان
 نظامی که در پیکرت برقرار است
 دریغ از تو دارم که علت نپرسی
 که دشت شقایق چرا داغدار است
 دریغ از تو دارم که آسان بگیری
 اگر گل عزیز است، یا خار خوار است

بخند و بخندان، برقصد و برقصدان
که غیر از غم عاشقی، گریه عار است
من و شکر خلوت، که در بزم منعم
سخنها همه شکوه از روزگار است
مرا مست کن ای نسیم بهاری
که روحم به درد خُماری دچار است
چو اینجا رسیدم یکی کوفت بر در
بگفتم که هستی و گفتا بهار است
پریش، این همایون سرود بهاری
ز پایان اسفند من یادگار است

بدگمان

چه تنها چه بی‌همزبانم خدایا
 چه غمگین چه حسرت بجانم خدایا
 کدامین غریبی کدام آشنائی
 نزد شعله بر استخوانم خدایا
 چه خاکی بجوید چه در را بکوبد
 سر رانده از آستانم خدایا
 ز بس دشمنی دیدم از دوستانم
 شدم دوست با دشمنانم خدایا
 بخون میکشد آخرم گر که دستی
 دو روزی دهد آشیانم خدایا
 ریا داشت بر بوریا گر گذشتم
 ببخشا اگر بدگمانم خدایا
 بسر دارم آتش چنان شمع هرچند
 نسوزانیده کس را زبانم خدایا
 به اشک من و آستین هم‌رهی کن
 که ابری است باز آسمانم خدایا
 توان را بنامت قسم میشناسم
 ولی خسته و ناتوانم خدایا
 بخون جگر تا نزد از عداوت
 نداد آسمان آب و نانم خدایا

تو مپسند با یکجهان موشکافی
سفیهان کنند امتحانم خدایا
به آهم بگو برنخیزد که صد دست
گرفتست راه دهانم خدایا
به چشمم بگو خون نگرید که صد چشم
دهد این به اینک نشانم خدایا
تو تنها میخواهم که تنها تو دانی
پریش پریش از جهانم خدایا

چون فراموشش کنم ...

من تبسم رانیدیم دیده تر کرده ام
 خنده را با اشک بی شیون برادر کرده ام
 گرد هر گل جستجویم کن که در تسکین دل
 پای هر پژمرده برگی شیونی سر کرده ام
 شرمم از موی سپید این بس که با افسوس و آه
 خاطر آئینه را گاهی مکدر کرده ام
 اشک را در دل بيفشان تا نسوزندت چو شمع
 من به محفل گریه را با دیده سر کرده ام
 دست حرمان دیده شرم را ملامت می کند
 منکه با گنج غزل دل را توانگر کرده ام
 می شناسد طفل جای سگه گمگشته را
 چون فراموشش کنم رنجی که باور کرده ام
 چون گل وحشی که روید در مسیر کاروان
 ذره ای از هر غبار رفته بر سر کرده ام
 بی مکافات پریشانی نماند دل شکن
 داده ام تاوان آن گل را که پرپر کرده ام
 قرعه خوش کی زند گردونه ناکس نواز
 وای از آن خواهش که از گردون مکرر کرده ام
 چون یتیمان ساختم با اشک ناکامی پریش
 گرچه صدها رشته را در چشم گوهر کرده ام

مهر ماه ۱۳۷۵

نماز گل

دریغ و درد که دست گره گشا نشدیم
 به رشته حلقه دیگر زدیم و وانشدیم
 فریب فربهی تن مخور که ما خوردیم
 کسان بدولت دل کس شدند و ما نشدیم
 چو برگ خشک که تنها بشاخه میماند
 بهار عمر گذشت وز خود جدا نشدیم
 چنان بخواب خوش صبحدم فرورفتیم
 که با خبر ز نماز گل و صبا نشدیم
 از آنزمان که بچنگ زمانه افتادیم
 چنان گرفت که از دست او رها نشدیم
 طمع چو راه نشینان به گریه مان واداشت
 چرا به معجزه اشک آشنا نشدیم
 بهرچه رنگ تعلق گرفت دل بستیم
 جدا ز طبع خود این سفله گدا نشدیم
 به پیش مقدم چون خویش تا شدیم اما
 بعشق بر سر سجاده ای دوتا نشدیم
 صفای صحبت دل سهم ما نشد یکشب
 چرا که زائر این خانه خدا نشدیم
 شدیم چشم که بر عیب دیگران افتیم
 چو گوش آگه از احوال مبتلا نشدیم
 قباي ما به دورنگی نشانه بود اما
 به بوریا چو نشستیم، بی ریا نشدیم
 پریش هرچه نباید شدیم و صد افسوس
 که آنچه گفت فرستاده خدا نشدیم

ما پی جَهل گرفتیم و ...

سرو قدّان که در این خاک سیه بی‌ثمرند
 حیف اگر میوه نیارند و خجالت نبرند
 خوشه‌های برکت تاج طلائی دارند
 اجر این کار که از نکته نان بارورند
 گل که در قرعه قسمت شده محبوب‌ترین
 سهم جمعی است که آگاه زعشق و هنرند
 بوی گلبرگ چو برخاست ز دفتر، گفتم
 راست گفتند که این طایفه صاحب اثرند
 بگذارید چو باران بچکد اشک به خاک
 قطره‌ها بر جگر تشنه گل کارگرند
 گر که با عشق بپرسی، خبر از گل دارند
 خَس و خاری که سرافکنده در این بوم و برند
 ما چه امید به دلجوئی آنان داریم
 که چو ویرانه ز گنج دل خود بی‌خبرند
 بد به پیوند نکو چون برسد خوب شود
 غیر آن جمع که در حادثه از بد بترند
 ما پی جَهل گرفتیم و ز علم آگاهان
 این زمان با هدف عرش خدا در سفرند
 مه‌نو را که من از دور زیارت کردم
 ره گشودند و در اندیشه راهی دگرند
 زنده آن قوم که در رهگذر عُمر، پریش
 خاک راهند و به چشم همگان تاج سرند

نقطه پایان

روزی آخر سر بدشت ارغوان خواهم گذاشت
 با دلم حرفی که دارم در میان خواهم گذاشت
 در زیارتگاه باغی، ناله‌ای سر میدهم
 احترامی شایگان بر باغبان خواهم گذاشت
 می‌توان چون عکس گل یک سال در تقویم ماند
 با هنر، زنجیر بر پای زمان خواهم گذاشت
 همچنان گیسوی نیلوفر که می‌پیچد به سرو
 عاقبت سر را در آغوشی جوان خواهم گذاشت
 گر درای بیخودی از خواب بیدارم کند
 خاک‌وش سر در قفای کاروان خواهم گذاشت
 دل به یاران بستن آخر جور هجران بردن است
 پشت دستم را از این آتش‌نشان خواهم گذاشت
 فرصتی دیگر روانم را مگر یادی کنند
 یادگار امروز از شعر روان خواهم گذاشت
 نیمه جانم منگر ای منعم که با یک پاره دل
 داغ خواهش را به جان آسمان خواهم گذاشت
 در زدن در کیش ما بوی گدائی میدهد
 آرزوی حلقه را بر آستان خواهم گذاشت
 بالِ خونین را قناری بست مضمون و گذشت
 من غم پرواز را در آشیان خواهم گذاشت
 تا مرا در قصه هستی بیاد آرد، پریش
 نقطه‌ای در آخر این داستان خواهم گذاشت

پیش آہنگ

گرچہ در بی ہمزبانی با دلم آمیخت اشک
 ریخت از من آبرو از بسکہ بیرون ریخت اشک
 میدہید انصاف اگر برتر ز کس پندارمش
 چونکہ با من روزگار بیکسی آمیخت اشک
 کاروان ہستیم را نقش پیش آہنگ داشت
 تا غرور خفته در من جان بگیرد، ریخت اشک
 شعلہ گل را فروکش میدہد باران، دروغ
 بر سر دل آبدستی کرد و آتش بیخت اشک
 پیش چشم مردمان رسوای رسوا گشت دل
 قطرہ قطرہ بسکہ بر مژگان من آویخت اشک
 صد قدم ما را پریش از خودپرستی دور کرد
 ہرچہ دل را بہر دیدار خدا انگیخت اشک

فرزند خانه

ما بی ترانه لب به سخن وا نمی‌کنیم
 دیوانه‌ایم و ولوله برپا نمی‌کنیم
 دل‌داده‌ایم و منت دلدار می‌کشیم
 آزاده‌ایم و خواهش دنیا نمی‌کنیم
 روشن چراغ خانه به فرزند خانه است
 ما در حریم کعبه خدایا نمی‌کنیم
 مرغان تشنه کام کویریم و در بهار
 جز با خروش صاعقه آوا نمی‌کنیم
 ایدل مگر چو لاله سر از خاک برکنی
 ما داغ را بدست خود افشا نمی‌کنیم
 ما را اگر به عشق تو تعزیر می‌کنند
 شاهد چه حاجت است که حاشا نمی‌کنیم
 امروز اگر سبو کش میخانه‌مان کنند
 اندیشه از عقوبت فردا نمی‌کنیم
 این اشک بی‌بهرانه پریش از سرشت ماست
 غم را در این معامله رسوا نمی‌کنیم

چه نُشتری است ملامت ...

به شوق خنده تو، آبشار می‌گرید
 تبسم ار بکنی، روزگار می‌گرید
 هزار لاله عریان ستاره می‌پوشند
 به یک دقیقه که چشم بهار می‌گرید
 به می معاینه کردم که چشم عاشق مست
 بهانه چون بکند، بی‌قرار می‌گرید
 مرا چو خنده بی‌درد میدهد آزار
 به حال خویش، دلم زار زار می‌گرید
 کسی که سختی دنیا و ترس عُقبی داشت
 چو طفل کوزه شکسته، دوبار می‌گرید
 چه نُشتری است ملامت، که مرد با همه درد
 برای زخم‌زبان آشکار می‌گرید
 زدم به خنده بی‌اختیار، چون دیدم
 که شیخ صومعه با اختیار می‌گرید
 در آن دیار تبسم بهای جان دارد
 که پیر مقبره از انتظار می‌گرید
 پریش، بر جگر تشنه‌ات مخور حسرت
 همیشه ابر بهار آبدار می‌گرید

بیگانه ز دل بود به هرکس که ...

عمری به مغلان ز پی لاله دویدیم
 وز خار جهان غیر گُل زخم نچیدیم
 دشوارترین حادثه این بود که با گُل
 رفتیم به هر محفل و دشنام شنیدیم
 گر پله شود بگذرد از قله سیمرغ
 سنگی که در این وادیه بر دوش کشیدیم
 بیگانه ز دل بود به هرکس که گذشتیم
 دردا که بر این درد، هم‌آورد ندیدیم
 چون طفل که در خواب دود سوی کبوتر
 هرچند دویدیم، به جائی نرسیدیم
 ما بید بن تشنه این دشت غریبیم
 کز فصل چمیدن نگذشتیم و خمیدیم
 با طینت خاکی چه کند دست ترحم
 اشکیم و به هرجا که چکیدیم، چکیدیم
 مرغ گِل و خاکیم نه بالنده گلزار
 از بسکه از این بام به آن بام پریدیم
 بی‌بخت و نصیب از لب یار و لب ساغر
 در دامن مادر سرانگشت مکیدیم
 پیمان نشکستیم، اگر چوب شکستیم
 از خویش بریدیم وز خویشان نبریدیم
 یک قوم پریشا به لب گور چشیدند
 آن زهر که ما موسم گهواره چشیدیم

شعله فریاد

نفس گسسته و پژمان و خسته باید رفت
 بکوی میکده ای دل شکسته باید رفت
 بخوش خرامیت ای سرور است رُسته مناز
 چرا که راه عدم را نشسته باید رفت
 شنیدم از پر پروانه‌ها، پرستوها
 که سوی لانه هم دسته‌دسته باید رفت
 به شهر بد خبران شهروند غم تا چند
 به پایبوسی پیک خجسته باید رفت
 پیاله‌وار به امید چیدن لبخند
 پی‌گشایش لبهای بسته باید رفت
 چو بوی گل که ز گلبرگ میدود بیرون
 ز رُسته‌های هوسناک رسته باید رفت
 چرا چو شعله فریاد میروی ای آه
 ز خانه دل ما جسته جسته باید رفت
 پریش جانب دستی که میزند پیوند
 چو رشته‌ای که ز صد جا گسسته باید رفت

ساقه سنبل

رفت صبر از کفم توکل هم	گل وفائی نکرد، بلبل هم
آنچنان آب از سرم بگذشت	که نیامد صدای غلغل هم
بی نصیب زمانه ام کردند	سر بیطالع و تغافل هم
درد پُر کار و بی پرستارم	کوتهی میکند تحمل هم
روزگارم به قهر و دلبر نیز	خار زخمم بجان زند گل هم
کاش دل گل شود به گیسویش	صد سبد ساقه های سنبل هم
ز ترحم سخن مگو که نکرد	گاه آزار من تأمل هم
صبر و خاموشیم اثر نگذاشت	بر دل آسمان توسل هم

غم پریش از دلم به هستی زد
سیل از جو گذشت، از پل هم

پرنیان پوش

آن پری پیکر که می پیچد صبا بر دامنش
 نکهت گل میفروشد گردش پیراهنش
 در سیاهی ذره ها پنهان شوند از چشم و من
 خویش را گم کرده ام در چشمهای روشنش
 سرخر و شد تا ابد زان شرم بر رخ تاخته
 بس خجالت داد گل را حالت خندیدنش
 سالها رقصیدن گل با نسیم صبحدم
 نسخه ها برداشتند از آمدن یا رفتش
 آن گلوی مرمرین را با زر و زیور چه کار
 جلوه بر الماس میبخشد بلور گردش
 داستان چشم مستش را من و دل آگهیم
 زان نگاه ناگهان وان ناگهان دزدیدنش
 عاج را در اطلس موج پنهان میکند
 پرنیان را هرچه می پیچد به تندیس تنش
 گونه ها افروخته لب جان عاشق سوخته
 گلفروش آورده بیرون غنچه ای از گلشنش
 اورها در بی نیازی من اسیر دست دل
 تا چه زاید بهر من طبع به ناز آبستنش
 کاشکی اهل ثوابی در گذرگاهی پریش
 آشتی میداد قدر یک تماشا با منش

لقمه شمار

ز بزم لقمه شماران خود گریزان باش
 به نان سفره خویش ای عزیز مهمان باش
 بعزم شاه اگر سینه را سپر کردی
 همیشه منتظر دست ردّ دربان باش
 طلا و آینه در شعر دل نمیگنجند
 کنار کهگل ایوان خود غزلخوان باش
 غریبه اند تو را چونکه بیرقت افتاد
 دو روز در صدد امتحان یاران باش
 اگر که شعله شدی در اجاق خود میسوز
 وگر که شمع شدی گوشه شبستان باش
 به حرف یاوه سرایان مرو ز ره بیرون
 وگر که همره اینان شدی پشیمان باش
 به جمع، جمع نشین تا ترحمت نکنند
 وگر بدوست کنی درددل پریشان باش
 چو خشکسالی لبخند شد تبسم کن
 شکفته چون نگه باغبان به باران باش
 به یک پیاله توان داغ تشنگی برچید
 به اشک مرهم غمهای داغداران باش
 چو زلف بید که طوفان به بازیش گیرد
 بجوش و سبز بیندیش و در بیابان باش

زمان قصه درد هزار ساعته شد
بیا و بهر خدا یکدقیقه درمان باش
به آدمی به شرافت به دوستی سوگند
فرشتگان به تو حسرت برند، انسان باش
پریش گر سخت لاف قهرمانی نیست
کناره گودچرائی، میان میدان باش

فروردین ماه ۱۳۷۹

حسرت به دلم مانده که ...

سازی بزن ایدوست که آواز بخوانم
 یک بار دگر در غم پرواز بخوانم
 سازی بزن ایدوست که ناکامی خود را
 در گوش دل سوخته‌ام باز بخوانم
 سازی بزن ایدوست که چون عارف زاهد
 حسرت به دلم مانده که با ساز بخوانم
 در گنج قفس شعر غریبانه توان خواند
 با ناز نشد گر به گل ناز بخوانم
 گر مدحت صیاد رهایی دهد از بند
 ای رشته گره خور که سرافراز بخوانم
 در حنجره بسته‌ام آهنگ طرب نیست
 گیرم غزل از پنجره باز بخوانم
 تا جامه‌دران خواندم و شد گریه گلوگیر
 ای اشک فروکش که ز آغاز بخوانم
 با درد کنم ناله چنان ضیغم زخمی
 شهناز چو با زخمه شهناز بخوانم
 افسوس پریشا که چو تحریر چکاوک
 تقدیر چنین رفته که با راز بخوانم

دعا کنید زمانه ...

دعا کنید دلم با زمانه خو گیرد
 سراغ عاطفه را اشک من از او گیرد
 دعا کنید لبم قصه گوی او گردد
 دمی که غصه او را ه بر گلو گیرد
 دعا کنید به قصد نماز نافله‌ای
 دوباره قافله شوق من وضو گیرد
 دعا کنید زمانه دو دست جورش را
 ز شرم مردم بیچاره پیش رو گیرد
 دعا کنید که ناکام برنگیرد دست
 کسیکه دامن یاری به آرزو گیرد
 دعا کنید که پیر پیاله کیش دم مرگ
 گواه بالب خویش از لب سبو گیرد
 دعا کنید دل من سراغ گیسو را
 به مویه مویه زهر باد موبمو گیرد
 چو من که مست نسیم، خوشا به حال کسی
 که یار خوش نفسی بهر گفتگو گیرد
 خوشا کسیکه به عزم پیاله چون برخاست
 به احترام نشیند، به آبرو گیرد
 به داغ سینه گل، شاهبال ژاله نوشت
 مباد برگ تو را دست بی وضو گیرد
 پریش ساده دلی می کنیم و باور نیست
 که زیر سایه گل، خاک رنگ و بو گیرد

الهه خورشید

اگر که بسته زمین، راه آسمان باز است
 تو سازگار چو باشی، زمانه دمساز است
 دهان پنجره بسته را چه بندی چشم
 برای خوب شنیدن دریچه‌ها باز است
 که گفت دل چو شود تنگ نغمه میمیرد
 قفس به منطق عاشق دلیل آواز است
 شهید زخم قفس این بشارتم آورد
 که آرزوی پریدن، شروع پرواز است
 نداشت دایره پایان و این بمن آموخت
 برای حلقه نشستن همیشه آغاز است
 بدامن هنری مردمان مکان کردن
 مبارک است بچوبی که کاسه ساز است
 شهید دل شده دارد سخن که پرچم سرخ
 چو یاد خاطره‌ای میکند سرافراز است
 ز داغ دل چه گریزی، که غنچه پائیز
 بدشت سبز گیاه ار نشست ممتاز است
 سروش عاطفه بودن چه خوش سرانجامیست
 در این زمانه که الهام خنده اعجاز است
 پریش گفته بحافظ الهه خورشید
 اگرچه شاه چراغ آبروی شیراز است

یکی تار زد و آن یکی ...

به خُس قصه از عشق گفتم، چمن شد
 به خار از صفا دم زدم، یاسمن شد
 ز نجوا به طور عروش کشاندم
 همان پنبه‌ای را که تار کفن شد
 نشاندم به فانوس دل شمع غم را
 برون آمد از ظلمت و انجمن شد
 به دامن شب بسکه عریان نشستم
 نسیم سحر بر تنم پیرهن شد
 هوس ترک من گفت، یاران بشارت
 که در کعبه دل، بُتی خودشکن شد
 غبار ره خانه بر دوشی آخر
 به چشم هم آغوش خاک وطن شد
 من آن جوش سرخم که هر ساقه تر
 به اندیشه‌ام دست زد، نسترن شد
 نشد چاره‌ساز آنچه خواندم به گوشش
 درختی که در خاک پابند تن شد
 غمی گر رسیدت نهان کن که در من
 چهل سال غم کارسازِ سخن شد
 لبِ نِی چه خوش گفت با نِی‌نوازی
 که مُرد و دمید آنگه آگاه فن شد
 دو دست و دو نیرو، دو زخمه، دو انسان
 یکی تار زد و آن یکی پنبه‌زن شد
 پریش این غزل گرچه بود اصفهانی
 عراقی‌ترین شعر دیوان من شد

فروردین ۱۳۷۵

بگو ایمان به اعجاز من آرد ...

به بال بی‌نیازی عاقبت هجرت ز تن کردم
 هما را پر زدن آموخت پروازی که من کردم
 بگو ایمان به اعجاز من آرد چشم ناباور
 اگر شب را بسر بُردم، اگر خُس را چمن کردم
 خدا داند که میزد بر دل من زخم بیدردی
 زبان آرزوهایی که در عمرم کفن کردم
 به گِل ماندن فرو بود و به روی خود نیاوردن
 خجل ماندم چو شبِ نیم را محک با خویشتن کردم
 هزاران حرف را در تخته مشق چشمها خواندم
 به هرجا شعر دل گفتم، به هرجا انجمن کردم
 گنه ناکرده تهمت داشتم چون دامن یوسف
 که همچون شمع بی‌فانوس ترک پیرهن کردم
 جزای نیک‌پردازی چو گُل خون بود در جامم
 اگر دستی به فن بردم، و گر رو بر سخن کردم
 بداندیش ملامت گودلش شاد و تنش سالم
 که از دست زبانش خانه در بین‌الحزن کردم
 به خاکم چون گُل ویرانه باشد بستگی، اما
 دریغ از عمر کوتاهم که ضایع در وطن کردم
 پریشا سیر چشمیها خجالت داد خواهش را
 اگر چه خون دل خوردم که بُت را خودشکن کردم

فروردین ۱۳۷۵

زیباپرست

سکوت خلوت گل را شکستی ای باران
 چه شاد بر لب ایوان نشستی ای باران
 نه بلبل از قدمت شوق نغمه تنها یافت
 بیا که عقدۀ دل را شکستی ای باران
 گیاه تشنه چه دست توسلی برداشت؟
 همان زمان که ز کیوان گسستی ای باران
 مرا که خون فسر دست در رگم بنواز
 توئی که از رگِ گل کرده، مستی ای باران
 چو اشک من که بدیدار لاله می جوشد
 به گل ببار، که زیباپرستی ای باران
 چرا ز نیست بگویم، و یا که از لب خشک
 کنون که در نفس باغ، هستی ای باران
 پریش و نم‌نم پاکت که جز تو کس نکشید
 به مهر بر سر او هیچ دستی ای باران

شیطان زده

بر شکوه خود چو فکر مضمون کردیم
هر غصه که بود بر دل افزون کردیم
در آینه گر نگاه کردیم پگاه
خود راز جمال خویش محزون کردیم
با دشمن خویش آنچنان دوست شدیم
تا جان و دل رفیق را خون کردیم
میخواست غریبه را بچاه اندازد
گر دست و سر از پنجره بیرون کردیم
تا تشنه دیگری به آن لب نزد
آبی که بکاسه بود وارون کردیم
با منطق بالسویه عدلش خواندیم
ظلمی که بزیر چتر قانون کردیم
خفاش صفت به یمن پندار سیاه
خون در دل مرغان همایون کردیم
در حادثه دژخیم سیهکاری را
با فطرت شیطان زده مغبون کردیم
افسوس که دم زدیم از خواهش و باز
تقلید چو طوطیان میمون کردیم
یک قوم به بال عقل و ما با پر جهل
اوضاع زمانه را دگرگون کردیم

ایکاش که خرج اندرونها میشد
وقتی که تلف برای بیرون کردیم
در مکتب طبع سفلہ خاک پرست
حاتم نشدیم و ضم قارون کردیم
بنشین و پریش را بگفتن وادار
تا با تو بگوید که بخود چون کردیم

شہریور ۷۲

بوی پریشانی

شکوه‌ها را یک تَرَنَمِ گریه نقصان میدهد
 قطره اشک از سخاوت بوی باران میدهد
 وصله تازه، نخ کهنه، لباس نیم‌دار
 عرش پیمائی به طفل نیمه‌عریان میدهد
 شد هوا مطبوع و گلبن داد دست آشتی
 قهرهای کهنه را یک بوسه پایان میدهد
 چون به پای لاله‌ای اشکم چکید، آموختم
 چشم مهمان، رزق گل را در بیابان میدهد
 معرفت زیب تبسم کن که گل با آن صفا
 روز آتش خنده را با گریه تاوان میدهد
 با شقایق، این گل عاشق اگر محرم شوی
 در مشامت بوی احوال پریشان میدهد
 صحبت بی‌عشق بر لب‌های سردِ یاوه‌گو
 فصل گرما بوی سرمای زمستان میدهد
 با نسیمی کز طواف آهن آید، خو مکن
 یک تنفس در بیابان، مرده را جان میدهد
 آنکه گاهی از دلش حالی نمی‌پرسد، پریش
 می‌فروشد گوهر و چون طفل ارزان میدهد

که چون خورشید آمد

به هر خونین دلی در باغ امید طرب بستم
 به یک بوسه دهان لاله را در اوج تب بستم
 خدا را با گُل و آئینه و باران قسم دادم
 چو می بستم برایش دسته گُل، منتخب بستم
 به شعر شکوه، با درد آشنایان همدلی کردم
 سحر را در گریبان داشت مضمونی که شب بستم
 در این ظلمت سرا، آن لاله آتش به دامنم
 که چون خورشید آمد واشدم، چون رفت لب بستم
 ز راه گوش برگشتم بسوی چشم واقع بین
 عجب وا کردم ایدل این سرخ را، عجب بستم
 هوا تلخ است چون جاهل به محفل قصه گو گردد
 بدین باور در دل را به روی بی ادب بستم
 به غیر از دل که شمع خلوتم شد، شام تنهائی
 به هر خاکی که دل بستم پریشا، بی سبب بستم

فروردین ۱۳۷۵

فیض طربناک

آنان که پی به سُرمه ادراک می‌برند
 از چشم مست، نشئه پژواک می‌برند
 ما و بلور سینه که چشمان پاک بین
 اکسیر آبگینه از این چاک می‌برند
 مشعل به دست، لاله بر آرد سر از زمین
 هرجا دلی گداخته در خاک می‌برند
 قامت چو بست غنچه، وضو کن که بلبلان
 نام از بهار، با نَفَس پاک می‌برند
 مستی مباد لابه گران را که با ریا
 اول گمان به معجزه تاک می‌برند
 با منکر سماع بگوئید ذره را
 در حال رقص جانب افلاک می‌برند
 زاری مکن که در شب مهتاب سبزه‌ها
 از هر ستاره فیض طربناک می‌برند
 دردا که دل به غصه دنیا سپردگان
 آئینه را به سجده خاشاک می‌برند
 زیرک به عیش باش که مرغان تیزچنگ
 آرام از کبوتر چالاک می‌برند
 خوش دولتیست مشرب رندی که اُمّتش
 سوی خرافه دست به امساک می‌برند
 عشقت خجسته باد پریشا که عارفان
 بر آب و خاک سجده بی‌باک می‌برند

نفس نفس

عقده واشد بیا نفس بزнім
 نفسی از سرِ هوس بزнім
 حرف دل را اگر بخود نزیم
 پس دگر با کدام کس بزнім
 پیش از آنیکه خار بوته کند
 تیشه بر ریشه‌های خس بزнім
 از زمین گر سرود گل برخاست
 خاک را با شتاب پس بزнім
 گر سفیر از دیار آزادی است
 گل به زنگوله جرس بزнім
 بوسه بر دست پیر و مرشد را
 بشنویم از دل و سپس بزнім
 ناخنش چون شکست و دندان ریخت
 خنده بر گریه عسس بزнім
 رخس توفیق چون بوجد آمد
 هی رقصی بر این فرس بزнім
 ز آتش داغ بلبلان خموش
 شعله در خانه قفس بزнім
 ناله‌های خدا و خرما را
 بعد از این با خدا و بس بزнім
 وای اگر چون گروه راحت خوار
 دست بر سیب دسترس بزнім
 رم پریش از غزال آموزیم
 گرچه عمری نفس نفس بزнім

خوشه طلائی

من چراغ بزم عشقم، محفلم را می‌شناسم
 زورق دریای دردم، ساحلم را می‌شناسم
 سر نمی‌پیچم چو نخل رهگذر از سنگ طفلان
 تا قیامت، حرمت آب و گِلَم را می‌شناسم
 مستم و دستم به دیواری ندارد آشنائی
 می‌روم بپیراهه اما منزل را می‌شناسم
 سبزه خوابیده دارد اضطرابِ پایمالی
 مشربی افتاده دارم، مشکلم را می‌شناسم
 چون خروس نغمه‌خوان در حبس تنگِ دوره گردان
 آگهم از جبر رفتن، محلم را می‌شناسم
 پیشگوئی بهر پیران نیست چندان کارِ مشکل
 شک ز کشتن چیست، وقتی قاتلم را می‌شناسم
 دفتر اسفند را پرکردن آسان است یاران
 در کتابِ عمر، برگِ باطم را می‌شناسم
 چون زمینِ دشتِ گندم، خوشه‌ای دارم طلائی
 سرفرازم گر به عالم، حاصلم را می‌شناسم
 باورم ناید، پریش از نیمه ره باز گردد
 بعد عمری عاشقی، حال دلم را می‌شناسم

شباب را باور کن

چون مست شدی شراب را باور کن
 گل را بنگر، گلاب را باور کن
 خورشید و طلوع و صبحدم در راهند
 آوازه آفتاب را باور کن
 در کاسه لاله زاله را بین وانگاه
 پیوند نسیم و آب را باور کن
 از اشک که با لرزش دل میجوشد
 جوشیدن شعر ناب را باور کن
 یک صبحدم است مهلت نیلوفر
 این فرصت پُر شتاب را باور کن
 حیف است پس از قافله بیدار شوی
 ای تازه جوان، شباب را باور کن
 چون پاسخ اعتراض قسمت ندهند
 این پرسش بیجواب را باور کن
 بسیار برند و کم دهندت یعنی
 این منطق بیحساب را باور کن
 در گُل که ز تاب تشنگی میسوزد
 آرامش و التهاب را باور کن
 جایی که زغن هم قفس بلبل نیست
 درد و غم بی عذاب را باور کن
 از خنده که سرپوش پریشانی ماست
 آباد ز بُن خراب را باور کن
 در چهره چین خورده و فرتوت پریش
 بیرحمی اضطراب را باور کن

تندیس باستانی

قطره قطره می چکم چون شمع و فانی می شوم
 لحظه لحظه دور از آغوش جوانی می شوم
 کاش روزی بت پرستی پای من زاری کند
 من که چون تندیس، کم کم باستانی می شوم
 در بهار زندگی، داغ محبت داشتم
 فصل پیری گشته بی همزبانی می شوم
 بسکه از نامهربانان بی وفایی دیده ام
 خوب میدانم شهید مهربانی می شوم
 قید قالب ها اگر از خویش بیرونم کنند
 گرد و خاکِ کوچه های بی نشانی می شوم
 جز غم عشقی که جانم را تکامل میدهد
 نیست در او هرچه ماتِ زندگانی می شوم
 روح گل را بس به خوابِ خوش زیارت کرده ام
 می رسد روزی که چون او ارغوانی می شوم
 دودِ شمع گشته را مانم در این محفل، پریش
 هرچه می رقصم بر آتش آسمانی می شوم

سیم کوک، تار متروک

چشم مستی کو که در میخانه مهمانم کند
می پرستی کو که با جامی پریشانم کند
پشت دیوار حیا دل را حصاری کرده ام
سیل اشکی کو که چون ویرانه عریانم کند
شعله میروید ز آهم، شبنم اشکی کجاست
تا چو باران بهاری، فیض بارانم کند
سیم کوکی ناله ای بر تار متروکی نکرد
تا که با سوز و گداز خود غزلخوانم کند
کوه بی دردم از آنرو بی شقایق مانده ام
ترسم این اندوه، از هستی پشیمانم کند
ساختم بی غم دلم را، معبدی بی روح شد
کو غم عشقی که با یک رعشه ویرانم کند
مست آن پیکر تراشم کز نگاهی خانه سوز
از حصار تن برونم آورد، جانم کند
ای دلیل هستیم، تقلید، ترس از دوزخ است
حسن رفتاری بیاموزم که انسانم کند
با شرار بوته ای، صحرا شود روشن، پریش
همزبانی کو که با بیتی چراغانم کند

ایوانِ دل

دل در عشق زد و کار مرا مشکل کرد
 شعله با شمع نکرد آنچه که با من دل کرد
 گفته بودم که نگریم بخوشایند سپهر
 غم عشق آمد و این زمزمه را کامل کرد
 باورم بود به صبرِ دل آتش بمران
 آه از شمع که پندار مرا باطل کرد
 داشت آتش به دل و خنده به گل زد خورشید
 باید این شیوه خوش را هنر محفل کرد
 پای در گل نهد نام خم باده فروش
 هر که با جوش درون خون دلی حاصل کرد
 خار راهم شد و از قافله ام بیرون راند
 خویش بیگانه که از خویشتم غافل کرد
 آگهی داد دلم را که سبکبال شود
 گفتگوئی که صبا با گل پا در گل کرد
 خانه گل ندهد دولت جاوید پریش
 ایخوش آنکس که در ایوان دلی منزل کرد

سُرمه دل

خانه را چون گردباد آخر به هامون میکشم
 میشوم دیوانه و غیرت زمجنون میکشم
 سالها عطر حیا از گل کشیدم، وین زمان
 از لبان تنگ غنچه، بوسه بیرون میکشم
 یک نگاهش خانمانی را به طوفان میدهد
 سرمه دل را چو در چشمان مضمون میکشم
 شوق مستی گر پگاه از خواب بیدارم کند
 ناز هستی را در آن صبح سحرگون میکشم
 تا شقایقزار من با شرم غفلت گل کند
 جامه احساس را در برکه خون میکشم
 غیرت ناموس فریاد است در فریاد من
 با نوا تصویری از مرغ همایون میکشم
 گر که اهل دل شدی، دانی که پیر و خسته پای
 کوله بار عشق را بر دوش خود، چون میکشم
 دست در دست کسی دارم چو طفل نوسواد
 راست می بینی اگر، خطی که وارون میکشم
 تا در این ظلمت سرا صبحم نماند بی چراغ
 شب عنان اختران را با شبیخون میکشم
 چون گل وحشی ز نسبت گرچه آزادم، پریش
 پیش خاکی مشربان خجلت ز قارون میکشم

حاجت برهان ندارد ...

هیچ و پوچ بحث گاهی باعث جنگ و جدل شد
ایخوش آن فرصت که صرف محفل اشک و غزل شد
گر اسیر روزگاری، دانش هستی نداری
حرف وقتی بر لب بیمایه آمد، مبتدل شد
شرم از بیحاصلی بردم، چو عطرگل ز صحرا
آمد و در کنج کند و زیب دامن عسل شد
ناصرم درس تبسم میدهد، با آنکه دیدم
مشکل ابر بهاری عاقبت با گریه حل شد
رهنورد قاف عنقا شو، که در یک جا، دو انسان
اینیکی کوس جهان زد، اینیکی طبل محل شد
دودمان اشک خواهش را به آتش میکشاند
غیرت از جوش شرف زد، همت از مرد عمل شد
مست گردی چون گشاید اطلسی آغوش خود را
حاجت برهان ندارد، ذات هرکس بی خلل شد
جرعه گر باقیست تعجیلی در آشامیدنش کن
ای بسا تشنه که بر دریا گرفتار اجل شد
زیست کن آنسان که مرگت مژده شادی نگردد
عید مرغان را بشارت داد، روباهی که شل شد
اشک محرومان دل از اهل ستم سوزد، نسوزد
نیست باور هرکه گوید آهنی در آب حل شد
سوختن اما به دلها روشنی دادم، پریشا
هستی منهم چو شمع انجمن ضرب المثل شد

بهمن ماه ۱۳۷۵

ونوس بی دست

چه شد که شاخه ذوقی جوانه‌ای نگرفت
 پرنده‌ای به برش آشیانه‌ای نگرفت
 چه شد که طرح دوبیتی به مصرعی ننشست
 چه شد که ساز ره عاشقانه‌ای نگرفت
 سلام اشک مرا پاسخی نگفت آیا
 و یا به هیچ دلی عشق خانه‌ای نگرفت
 چه آه سرد که پنهان از این ملامتیان
 ز دل کشیدم و رنگ ترانه‌ای نگرفت
 چو آتشی که ز خُس شعله‌ور شود، رگ اشک
 گرفت یک‌نفس اما زبانه‌ای نگرفت
 زمانه عاقبتش آشیان به زانو داد
 سری که هیچ زمان جا به شانه‌ای نگرفت
 از آن‌زمان که امید من از زمانه برید
 دلم دگر چو یتیمان بهانه‌ای نگرفت
 ز رخنه امن چه خواهی که صید زخمی را
 کمان ز ترس کمانه، نشانه‌ای نگرفت
 به شهر پیکره همچون ونوس بی‌دستم
 که لک‌لکم به سرانگشت لانه‌ای نگرفت
 بهار بسکه سرکوفت بر نخستین در
 دگر سراغ ز هیچ آستانه‌ای نگرفت
 پریش، وحشی از خود رمیده را این بس
 که وحشتی به دل از تازیانه‌ای نگرفت

تحول

ره‌نشین کـوچه آواز بلبل می‌شویم
 ما از این نازک شنیدن محرم گل می‌شویم
 گام اول نکه‌ت پیراهن ایمان شدیم
 گام دیگر عطر آغوش تکامل می‌شویم
 غنچه‌پرداز گلستان خیال آواز ماست
 ذوق می‌میرد چو پابند تأمل می‌شویم
 شب‌نم روشندلیم و در مسیر آفتاب
 خوش‌نشین حلقه گیسوی سنبل می‌شویم
 بر درخت زندگی چون شاخه‌های سربلند
 دیر پا چون دست و بازوی توسل می‌شویم
 همچنان گندم که نرم از آسیایش می‌برند
 شکوه می‌آئیم و در رفتن تحمل می‌شویم
 اختیار ار پا دهد بی‌اختیاری می‌کنیم
 زیردست جبر محکوم تعادل می‌شویم
 خشت را ناپختگی‌ها بر سریر خم نشانند
 ما شرار اندیشگان آئینه مل می‌شویم
 چون تُهی شد شیشه غلغل می‌کند در جویبار
 پُر اگر باشیم محروم تحول می‌شویم
 ایستادن بر سر دریا پریش از زیر کیست
 آسمان هم گر هجوم آرد به ما، پُل می‌شویم

کویر تشنه

کس چراغی در دلم روشن نکرد
 یاد باد او را که یاد از من نکرد
 چون غریب رهگذر، در شهر خویش
 مُردم و کس بر سرم شیون نکرد
 جز برای آستینش، هیچگاه
 پیکرم اظهار پیراهن نکرد
 شبم صحرای دل شد اشک و باز
 این کویر تشنه را گلشن نکرد
 هرکه عمری دوستی با دل نداشت
 آنچه با خود کرد، با دشمن نکرد
 ما چنین کردیم با دل، ورنه کس
 زنده را زندانی مدفن نکرد
 شاخه‌ای کز غنچه آبستن نشد
 بر فرازش بلبل مسکن نکرد
 گلفروش کوچه دل شد پریش
 گرچه عمری لاله در دامن نکرد

ایکاش

در دلی ایکاش راهی داشتیم
 آشنائی با نگاهی داشتیم
 در بساط چشم اگر اشکی نبود
 در اجاق سینه آهی داشتیم
 همچو عطر خانمان بر دوش گل
 ره به گیسوی سیاهی داشتیم
 ژاله‌وش سرمست خواب مخملین
 شوق پرواز پگاهی داشتیم
 چون کبوترهای مست چرخ‌زن
 قیل و قال گاه‌گاهی داشتیم
 غیر دیوار، این خموش هم‌زبان
 در شکایت راه و چاهی داشتیم
 تا سری از خاک بیرون آوریم
 کاش نیروی گیاهی داشتیم
 کوه‌بودن انتظاری نابجاست
 کاش استعداد کاهی داشتیم
 میرمیدیم و به خود می‌آمدیم
 شرم همراه گناهی داشتیم
 در غریستان دنیا الفتی
 با غریب بی‌پناهی داشتیم
 کاش چون رندان بی‌سامان، پریش
 از دل خود تکیه‌گاهی داشتیم

شاه‌بیت

چه کس بشمع سحر گفت گریه‌های مرا
 که ساخت شیوه خود طرزهای های مرا
 هنوز هم بظرافت فریب میدهمش
 دلم که گوش نشستست، یا خدای مرا
 دلا اگر تو نگفتی و گر که شمع نگفت
 چه کس به مرغ سحر گفت ماجرای مرا
 دلم که دوست دلم را بزخمه میگیرد
 که پوست تا بفلک میبرد صدای مرا
 نداشت بوی ریا خاک‌نامه‌ام، مکناد
 به آسمان بفروشید بورای مرا
 نوای مرغ قفس شاه‌بیتِ خون‌جگریست
 دریغ اگر نفشارد زمانه نای مرا
 به هفت‌بند دلم چند مینهد انگشت
 بحال خود بگذارید نینوای مرا
 هزار شکر که دل سایه بر سرم انداخت
 خوشم که دردشناسی گرفت جای مرا
 از آن بشرح غریبی خوشم که از اغیار
 سراغ یار بگیری و آشنای مرا
 نشانی دل دیوانه میدهم بشما
 بشرط آنکه بجوئید مبتلای مرا
 چو راوی غزل اوست نکته‌دان که چو شمع
 سکوت کرد و بها داد بی‌بهای مرا
 پریش میروم آنسان بر این خرابه که خاک
 بگوش راه نگوید صدای پای مرا

شب آرا

جامی به مراد دل خودنوش نکردیم
 گل رفت و زبلبل غزلی گوش نکردیم
 مانند نسیمی که شب آرای کویر است
 با بوی گلی دست در آغوش نکردیم
 خاموش نشستیم و به بالین شقایق
 شیون بغم خون سیاووش نکردیم
 با رایحه آهی و با شبنم اشکی
 مهمانی گلبوته خودجوش نکردیم
 آن ابر عقیمیم که با قطره، شراری
 از باغ جگرسوخته خاموش نکردیم
 خشتیم نه آئینه که عیبِ دگران را
 بر سینه سپردیم و فراموش نکردیم
 بگذار بر این درد بنالیم که حالی
 با ماهرخی سلسله بر دوش نکردیم
 در شهر عروسان سیه پوش، پریشا
 یک حجله از این طایفه گلپوش نکردیم

اشک انتظار

برخیز تا بشادی دست از بغل برآریم
 بر آستان چشمی دل را گرو گذاریم
 برخیز تا که امشب لبریز عشق سازیم
 دل را که صبح فردا بر خاک میسپاریم
 بگذار تا زمانه با دیگران ستیزد
 ایدل من و تو عمریست محروم روزگاریم
 دست تهی غمی نیست ای کوته آستینان
 داریم گوهر اشک گر گنج زر نداریم
 در گلشنی که کار از بی رنگ و بو نخواهند
 شکر خدا که ما هم چون لاله داغداریم
 جبر است رمز هستی، منشین به خشکدستی
 چون بین زهد و مستی آزاد اختیاریم
 خاکیم و در ره عشق با بوسه نسیمی
 چون رشته های گیسو بی صبر و بی قراریم
 بر چهره زمانه این تشنه بهانه
 خاموش و خانه بر دوش چون اشک انتظارم
 گاهی طلوع صبحیم گاهی غروب و دائم
 از تاب داغداری چون ظهر لاله زاریم
 آبیم و آب حیوان در کام تشنه هر چند
 در چشم بی نصیبان همچون نم مزاریم
 از مابخواه گل را با آنکه در طبیعت
 همچون اسیر زندان بی باغ و بی بهاریم
 در ابر هستی ما خورشیدها نهانست
 خود را پریش تا چند ناچیز می شماریم

طفلان نسیم

عارفانیکه بچشمان سیه دل بستند
 زین دو پیمانه می تا بقیامت مستند
 به نسیمی چو غبار از سِر هستی گذرند
 عشق ورزان که در این وادیه کوتاه دستند
 بیمی از نیستیم نیست که طفلان نسیم
 نیست گشتند و به هرجا بنشینی هستند
 میتوان نافه صفت بوسه بگیسو زد و رفت
 غافل آنانکه به زنجیر هوس پا بستند
 ذره هائی که تعلق نکشیدند بدوش
 رقص کردند و ز بدن نامی هستی رستند
 با چه امید نفس سوختگان زر و سیم
 خاک را در گذر حادثه با پا خستند
 ژاله ها رند طریقند که بر لاله و گل
 حجله بستند و به امید وفا نشستند
 از شب هجر چه گویم که بچشم من و شمع
 لحظه ها سال شدند و بسحر پیوستند
 گره از چشم که میریخت که امشب نی و چنگ
 رشته ای از پر اندیشه من نگستند
 صوتشان آبز ن سوز گرفتاران نیست
 بلبلانیکه به هر لحظه بشاخی جستند
 دل یکی دار در اینخانه که ابیات غزل
 مختلف رنگ و بقانون سخن یکدستند
 ایخوش آن قوم که چون آینه و آب پریش
 خود شکستند ولی دل ز کسی شکستند

چراغ دهکده

ز روزگار کدامین کسی خبر دارد
که بهر بازی فردا چه زیر سر دارد
بریز باده و آماده بهاران باش
که گُل نیامده از ره سر سفر دارد
پگاه و صحبت گل فرصتی خوشست اما
شب و حکایت دل عالمی دگر دارد
چراغ دهکده روشن که شعله‌های اجاق
خبر ز خستگی پای رهگذر دارد
بچشم آینه خاکسترش دهد بینش
دلی که حوصله بر جان شعله‌ور دارد
بخاک خفتن و مُردن تکامل است اما
نمیرد آنکه در انگشت خود هنر دارد

توان ز کوچه مضراب رفت و آگه شد
ز آتشی که نوازنده بر جگر دارد
کسیکه دانه مور از شکاف برچیند
به اختیار کجا دل ز خاک بردارد
طلاست مایه نفرین که طفل دولتمند
امید مردن ناگاه بر پدر دارد
دل بخاک نیالوده، جان بیخواهش
جهان و هرچه در او هست زیر پر دارد
پریش، نامه خورشید بسته بر کمرش
غزل که ناصیه‌اش نکهت سحر دارد

خرامان رو که ... با استعانت از روان حافظ

رواق گریه‌ام را میزند آب آتش رویت
 نسیم مستیم را مینوازد عطر گیسویت
 بهوشم ترکتازی میکند میخانه چشمت
 نگاهم را نمازی میکند محراب ابرویت
 شراب کهنه را مانی که در مستی نمیدانم
 ز رنگ دلفریبت دم زنم یا ز آتش رویت
 بما دلبستگان داغ عشقت هرچه خواهی کن
 که تعوید دعای خستگان داری به بازویت
 کنی نازکتر از موی میانت بند صبرش را
 چو پشت چشم نازک می‌کنی بهر غزلگویت
 خرامان رو که برچینند نازی را که میریزی
 که دارد آرزو هرجا نگاهی میدود سویت
 سرِ راهِ نسیم آورده‌ام طفل مشامم را
 که در دست صبا افتد مگر گیسوی خوشبویت
 تب دل را دوچندان میکند شرم بناگوش
 لب گل را بدندان میبرد لبخند دلجویت
 شرافت یافت خار از صحبت گل ای چمن آرا
 چه باک از عندلیبی لانه‌ای گیرد به پهلویت
 سیه‌پوش است در سوگ دل ناکام من اما
 گل افشان کرده باغ منظرم را سنبل مویت
 پریش شیشه‌ای دل را به سنگ جور اگر رانی
 رود اما نمیگیرد دل از خاک سرکویت

چو شراره‌های جادو

پرِ کوچ زد پرستو، ز چه آرمیده باشم
 به بهار راست قامت ز چه رو خمیده باشم
 ز سرود پرکشیدن کنم آنزمان حکایت
 که بحسرت شقایق بقفس پریده باشم
 منم آن هزاردستان که گل است درس عشقم
 بسرایم از شکفتن چو شکوفه دیده باشم
 به نشید مینشینم اگر از شکاف خستی
 گل باغ منعمی را به نگاه چیده باشم
 بدعای خاکساری سببی بساز ایدل
 که چو قطره‌های باران به گلی چکیده باشم
 چو شراره‌های جادو بمن ای نگار بگذر
 بگذار کز نگاهت سخنی شنیده باشم
 تو مقیم و من پریشان، چو بنفشه‌ایم و طوفان
 بنشین که در طواف قدمی دویده باشم
 غزلم بساق آهو عطش رمیدن آرد
 ز نظاره غزالی چو ز خود رمیده باشم
 بگذار باغبانا که چو پونه‌های وحشی
 بمراد خویش یکدم نفسی کشیده باشم
 چو می جوان پریشا من و حسرت رسیدن
 که به تب نشیند آنشب که بلب رسیده باشم

کتاب خدا

ز فرش لاله به نوروز خاک جان دارد
 صبا بدیده من رنگ ارغوان دارد
 رها کنید قفس را چو بوی گل برخاست
 که عندلیب به گلبوته آشیان دارد
 دل گرفته، حریف ضمیر روشن نیست
 چو حالتی که به مهتاب آسمان دارد
 به گل علاقه نشان ده که این کتاب خدا
 همیشهات خوش و دل زنده و جوان دارد
 اجاق امن چه بندی که ذره‌های غبار
 هزار خاطره از رد کاروان دارد
 خوشست فرصت امشب که آدمی در خویش
 ز دست رفته چو دید آرزوی آن دارد
 بغیر صحبت عشق و بجز روایت دل
 به هرچه روی کنی روح رازیان دارد
 دلا به سردی اسفند صبر کن که بهار
 ز لاله بس گل آتش به ارمغان دارد
 چرا بخواب زخم چشم عقل را که اجل
 حساب لحظه در این کهنه خاکدان دارد
 نشسته‌ای و زمان تُند می‌رود، برخیز
 که هر بهار بدنباله‌اش خزان دارد
 دلش چو من نرود لال و بیزبان در خاک
 کسیکه در بر خود یار مهربان دارد
 پریش دل به فریب زمانه نسپارد
 چرا که آگهی از فرصت زمان دارد

درگاه دل

بمستی پیرهن را چاک کردم
فغان را آه آتشناک کردم
به آئینه، به آب و گل بگوئید
که من خشت دلم را خاک کردم
همینم بس که با روشن روانی
حساب ابلهی را پاک کردم
گدائی از در دل پادشاهیست
بر این در سجده را بیپاک کردم
خدا را شکر گفتم با دل و عشق
اگر رو جانب افلاک کردم
طلبکارم طرب را از طبیعت
که شادی دیدم و امساک کردم
زمانی بی ره آوردش ندیدم
بعبرت چون نگه در تاک کردم
به بازار نیرزیدن یکی بود
جدا خس را چو از خاشاک کردم
پریشا این غمم سوزد که بیگاه
هوای مکتب ادراک کردم

آرزوی پرواز

چو تاك خفته بعزم جوانه برخیزد
 به بوی باده ز مغزم بهانه برخیزد
 خبر ز ناز غزالان دهد غزلگو را
 غزاله‌ای که ز جا شاعرانه برخیزد
 به محفلی که چراغ دلی فروزان است
 بشمع بزم بگو کز میانه برخیزد
 گدای عشق سحرگاه میزند درِ دوست
 نه آن گداست که شب ز آستانه برخیزد
 به قطره قطره نشستن مده بها که سپند
 هنر کند که ز جا دانه دانه برخیزد
 شکوه بال زدن آبروی پرواز است
 چنانکه لک لکی از آشیانه برخیزد
 زمین به رهگذرش رنگ آسمان دارد
 هر آنکه از سرِ خیرِ زمانه برخیزد
 ز دوش زندگی انسان بساط برچینم
 که گرد زحمت مردی ز شانه برخیزد
 نکرد تجربه چشم سپید خاکستر
 که دود شعله ز اوج زبانه برخیزد
 چنان بخوان که بباغ آوری هزاری را
 نه آنچنان که چکاوک ز لانه برخیزد

بشکر کلبه گل ساقه‌ای نشان در خاک
که عطر یاس ز دیوار خانه برخیزد
چنین که با غزلی می‌رود پریش از دست
عجب مکن چو ز خاکش ترانه برخیزد

بهمن‌ماه ۱۳۷۴

میروی زخم قفس ناخورده ...

از در بسته چه امید کس است
 لاف دلسوزی بی‌اشک بس است
 دعوی عاطفه با من مکنید
 یاوه‌پردازیتان گر هوس است
 کاروانی که ندارد مقصد
 آنکه بیهوده زد افغان، جرس است
 ای که پرواز بلندای سپهر
 بهر بال و پرتو دسترس است
 آمدی مرغ قفس نغمه سرود
 و تو گفتی چه مبارک نفس است
 میروی زخم قفس ناخورده
 که حواست همه جمع عسس است
 شب تو را خوش، ولی آن مرغ اسیر
 همچنان گوشه‌نشین قفس است
 فهم صحرای شقایق نکند
 وسعت فکر چو قدر عدس است
 گل حرام است بر آنکس که نسیم
 در خیالش چو طنین مگس است
 همت مردم بیدرد، پریش
 کمتر از شعله کوتاوه خس است

جمع اضداد

آنکه بر وا کردن قفل و گره مایل نبود
 آنچنان هم مشکل ما پیش او مشکل نبود
 جوهرِ ایثار پیدا کن که هنگام کرم
 همتش کوتاه آمد هرکسی قابل نبود
 هوش از سر رفته میشد باز گردد، ایدریغ
 سنگ و آجر بود بر دیوارها کهگل نبود
 هرکه آمد کوله بار غصه‌ای بر دوش داشت
 خانه غم بود گنج سینه ما، دل نبود
 کوفتم با سر در انصاف را اما چه سود
 یا کسی نشنید یا آدم در این منزل نبود
 عمر مجنون فارغ و آسوده در صحرا گذشت
 پرسه با دیوانگی زد هرکسی عاقل نبود
 زندگی خوش بود گر با هم تفاهم داشتیم
 کاش در دنیانشان از مردم جاهل نبود
 پشت دیواری که فاتح شد به روزن آفتاب
 ما نمی‌ماندیم اگر اندیشه‌ها کاهل نبود
 باغ در باغ و گلستان در گلستان داشتیم
 بین انسانها اگر دیوارها حایل نبود
 جمع اضدادی که گاهی جبر رفتن داشتیم
 کشمکشگه بود پیش چشم من محفل نبود
 شعر در دلها پریش آزادی ماندن نداشت
 در نظام نظم اگر شاعر اسیر دل نبود

لجبازی تازیانه را ...

تا حال خوش ترانه را دانستیم
 نالیدن عاشقانه را دانستیم
 مقصود خدا بود و خدا بود و خدا
 این زمزمه یگانه را دانستیم
 تا پی به رسالت شکفتن بردیم
 راز عطش جوانه را دانستیم
 بر دامن دل چو دست امداد زدیم
 رمز سر و آستانه را دانستیم
 ای صومعه محراب عبادت منمای
 ما راه شرابخانه را دانستیم
 آزاده کشی مرام و آئینش بود
 تنها هنر زمانه را دانستیم
 ای آتش دل بمان بخاکستر تن
 ما سرکشی زبانه را دانستیم
 چون چشم سیاه مست اسبان نجیب
 لجبازی تازیانه را دانستیم
 با شوق چگونه میتوان عاشق شد
 مردیم ولی نشانه را دانستیم
 در مکتب گرداب و گهر، کشتی و موج
 آسودگی کرانه را دانستیم

آویخت چو گُل بر قفس ما صیاد
قدر گُل آشیانه را دانستیم
شاهین چو ز ما مجال پرواز گرفت
آرامش کنج لانه را دانستیم
پیری چو بجای کودکی پای گذاشت
معنای غم و بهانه را دانستیم
گامی نزدیم گر به افلاک، پریش
صد شکر که راه خانه را دانستیم

اردیبهشت ۱۳۷۶

رسالت اگر داشت ...

دریغا که هر نطفه‌ای نقش بست
 نیامد دگر اهل دردی به دست
 بر این درد تا چند باید گریست
 در این سوگ تا چند باید نشست
 شگفتا که هرکس به سنگی رسید
 ثوابی شمرد و سری را شکست
 ندانست و ناخن کشید و درید
 نپرسید و شمشیر بست و گُست
 کسی خاک در ساغر باده ریخت
 که مُستش نگردید معنی زمست
 کرم خواه و غمازی جرعه کش؟
 زهی خوی سفله، زهی طبع پست
 به آنکس که دل را رقم زد قسم
 که در میکشان هم خدا دیده هست
 به آن دست شاباش مرغان خوشست
 که با همتش بالی از بندرست
 در اندیشه‌اش کاه دارد، نه کوه
 نگاهی که در گِل شود پای بست
 به مرغی است بایسته، نفرین بال
 کزین شاخه هر دم به آن شاخه جست

به چنگال گرگ است، نزدیکتر
هر آن دست و ناخن که آزرده و خست
هدف مردمی بود و پندار نیک
رسالت اگر داشت، صبح الست
پریش از شفاعت به محشر رواست
من و خاک خوش طینت می پرست

اسفندماه ۱۳۷۵

شعله سرائی با الهام از غزل اوحدی

چنین مخواه دلم را که خون از آن بچکد
 براه عشق تو خونش دوان دوان بچکد
 بجان عشق که گر با دلم سخن گوئی
 چنان ز دل بسرایم که جان از آن بچکد
 ز شعر شعله سرائیست چشم امیدم
 چو شمع محفلم ار آتش از زبان بچکد
 بخاکپای تو گل هدیه میکنم که مباد
 دل آب گردد و زان دست دلستان بچکد
 به باغ گر که زند با تو لاف همدستی
 گلاب شرم ز رخسار باغبان بچکد
 ستاک گریه کند در فراق و جا دارد
 ز بندبند تنش جای اشک جان بچکد
 حضور چهره ناجنس ختم محفل ماست
 چنانکه قطره خون در گلابدان بچکد
 به یک نگاه نیززید گریه‌ام، چون اشک
 که وقت بدرقه دنبال کاروان بچکد
 اسیر ابر غم ترسم از غزل گویم
 چهار فصل خدا آب از این بیان بچکد
 مکن که تا مژه آید، که اشک اگر جوشید
 چه با امان بنشیند، چه بی امان بچکد
 خوشست نم‌م اشکم که ابر چون باشد
 ز شاخه قطره باران زمان زمان بچکد
 پریش دم مزین از تشنگی چو ایزد خواست
 که ژاله از گل نظم تو جاودان بچکد

لب سوزن زده

دنبال چراغ آنچه دویدیم و پریدیم
آخر من و پروانه به یک نقطه رسیدیم
همچون لب سوزن زده شد عاقبت ای عشق
بس بر سر مژگان تو با چشم دویدیم
آرام نشد سوز دل غمزده هر چند
چون کودک کژدم زده فریاد کشیدیم
هرجا که گزیدند دو دلبر لبِ هم را
ما و دل سودا زده انگشت مکیدیم
بر دامن و دست و دل ما خار قد افراخت
جرم گل پژمرده کزین باغچه چیدیم

گفتیم بگرییم بر احوال خود افسوس
شعری که دلی را بگدازد نشنیدیم
ما شاد غزل خلق خریدار غزالند
کز ما نخریدند متاعی که خریدیم
چون مه که به یکماه شبی قرص و دُرُسْت
در خوان فلک کاسه نشکسته ندیدیم
در دامگه حادثه چون صید گرفتار
بیهوده از این گوشه به آن گوشه رمیدیم
قربانی خاکیم چنان اشک پریشا
گیرم که ز مرگان به سرگونه چکیدیم

ریگ روان

وقتیکه رنگ لشگر نیرنگ میشود

دنیا بچشم اهل نظر تنگ میشود

آنجا که روشنی سبب پر بُریدنست

بلبل در آشیانه شباهنگ میشود

مشکل زمانه ایست که گر رخس رستم است

در سنگلاخ حادثه ها لنگ میشود

زیبد به خشت تهنیت چشم روشنی

وقتی عیار آیینه ها زنگ میشود

تذهیب خال کی دهدش خطّ آبرو

نامی که نقش با قلم ننگ میشود

دَر تُنْگِ تُنْگِ حَسْرَت در یاز ابله‌یست
 وقتیکه بحر لانه خرجنگ میشود
 مگذر ز آفتاب که حُسن ار چو یوسف است
 در سایه‌های شب زده بیرنگ میشود
 فریاد سر مکن که گرفتارِ دردِ عشق
 آهی که میکشد ز دل آهنگ میشود
 گهواره‌اش مخوان که اجاق قبیله است
 برگ گلی که لانه سارنگ میشود
 ما را پریش ریگ روان خوش بود که سنگ
 چون کوه گشت شهره به خرسنگ میشود

بی همزبان

ز هر سوئی مداوم میرسد هشدار پرهیزم
 در این قحط مدام از جا به امید چه برخیزم
 خدایا ایکه خون را بهر کودک شیر میسازی
 من آن طفلم که چرخ از شیر مادر داده پرهیزم
 نمیگیریم، ولی آبستن اشک است فریادم
 نمیبارم، ولی چون ابر تر از گریه لبریزم
 گرفتم انزوارا، آرزو نگذاشت بنشینم
 نشستم کنج عزلت، آبرو نگذاشت برخیزم
 پی درمان دل هرجا به اهل درد رو کردم
 طبیبان یکصدا خونجگر کردند تجویزم
 گرفتم خانه تن را توانستم که برچینم
 کدامین پا توانم میدهد کز خویش بگریزم
 اگر آتش امید از توده خاکسترم داری
 مکن باور که چون اشک غروب سرد پائیزم
 خیال آذرخشم بود و گشتم رخس زنجیری
 که هر سو میدواند کودکی با رقص مهمیزم
 بشهرم شهروندم لیکن از بی همزبانها
 دل از شیراز میگوید بگوش و جان ز تبریزم
 جدا کن با نم اشک ریائی آب چشمم را
 شقایق میچکد از شبنم اشکی که میریزم
 پریش اینجا که یکسانست بودن، یا نبودنها
 چه چیزم خوشتر از این گر بماند نقیش ناچیزم

چه آذرم است و استغنا

به چشمان پدر خود را تماشا میکند اکبر
 خدا را عاقبت در خویش پیدا میکند اکبر
 سخن بر خویش میپيچد، سکوت آهسته میگیرد
 که دارد عشق را با شرم معنا میکند اکبر
 یکی چون شد مراد جان دل و دلبر یکی گردد
 که گوید یا پدر وقتی خدایا میکند اکبر
 تو ای لاله زبان بگشا، تو ای گل ترجمانش شو
 که دارد اشتیاق حرف و حاشا میکند اکبر
 چه آذرم است و استغنا، چه شرم است این که در رفتن
 دلش دریای اشک است و مدارا میکند اکبر
 عطش را چون ز چشمان پدر سرپوش مینندد
 لبان تشنه را مهمان دریا میکند اکبر
 زلال از مصطفی نوشد، شراب از مرتضی گیرد
 به رخسار پدر چون دیده را وامیکند اکبر
 خدایا میزند آهنگ موزون قدمهایش
 به ره میافتد و هنگامه برپا میکند اکبر
 نگه را باز میگیرد چو بیند سرو قدش را
 جدائی جلوه چون در چشم لایلا میکند اکبر
 پیرش از گریه لبریز است خاک کربلا اما
 خدا میداند و دل زانچه با ما میکند اکبر

لالائی نسیم

در این خانه هرکس که بیعشق زیست
 بر احوال او سخت باید گریست
 چه تکرار بیهوده‌ای میکنیم
 نپرسیم اگر زیستن بهر چیست
 عجب دارم از عاشق خاک و خشت
 که خود پنبه کرد آنچه بارنج ریست
 از آن نردبانی که باید فتاد
 به اندازه طول خمیازه‌ای
 نگفتم دل چیست، دلدار کیست
 من از پیچ نیلوفر آموختم
 خدا عاشق خنده و آشتیست
 نسیمی که لالائی سبزه گفت
 به سرو سهی گفت بر پا بایست
 پریشا چنان مرده پندارمش
 کسی را که دل زنده عشق نیست

امید فردا

نسیم گل به پرواز آمد و هنگام صحرا شد
 به رقص آمد درون سینه و مُشت دلم و اشد
 گل پائیز را مهر درخشان دادرس آمد
 به اوج ناامیدی چهره امید پیدا شد
 گرفت آنگونه در آغوش خود افلاک آبی را
 که طرف جویبار از آسمان همرنگ دریا شد
 بنفش یاس، یاس چشم عاشق را به یکسوزد
 کمر از پرده‌ها بستند و هنگام تماشا شد
 چنان پیچید سبز و سرخ دشت لاله‌ها درهم
 که چون دیوار چین رخسار زرد خاک زیبا شد
 گل خورشید را در لابلای بیدمجنون بین
 که همچون صورت و گیسوی مهرویان فریبا شد
 به چشم آورد نرگس سبزه‌های خیس شبنم را
 بشکر آنکه بی‌آئینه و بی‌سُرمه شہلا شد
 شقایق چون دل عاشق صفا دارد، نمیداند
 که آتش از سرش برخاست هرکس همدل ما شد
 پر پروانه شد بس بوسه باران با نسیم تر
 به گلبن چون فرود آمد، گل از بی‌طاقتی تا شد
 چو در آرایش گیسوی مضمون رفت امروزش
 پریش امیدوار دیدن رخسار فردا شد

دل بیغم

خشک و پژمرده چرا، خرم باش
سنگر قافله ماتم باش
گل باغی، گل مرداب چرا
نقش در آینه شب‌نم باش
هست اگر پای تو در خاک اسیر
قد برافراشته چون پرچم باش
بخشش از گنج نخستین گام است
صد قدم پیشتر از حاتم باش
کینه دشمن اگر بر دل تو است
در سراپرده او محرم باش
یا مکش بار محبت بر دوش
یا بطوفان بلا محکم باش
از می مانده لبی تازه شود
نیستی رود خروشان نم باش
باد آورده بطوفان برود
راضی از فائده کم‌کم باش
تا که از فخر تو عبرت نکنند
خاک عبرت‌کده عالم باش
چشم هر معجزه‌گر سوی خداست
بی‌نیاز از خلف آدم باش

حرص پیوسته دهانش باز است
آگه از دست و دلِ درهم باش
گوشه سینه مردم چو پریش
آرزومندِ دلِ بیغم باش

بهمن ماه ۱۳۷۴

خدا بود و خدا

با دلم غم آشنا بود و خدا
 دل که جای دردها بود و خدا
 عشقبازی کردم و شادم که اشک
 آگه از این ماجرا بود و خدا
 تا گره شد در گلویم عقده‌ای
 گریه‌ام مشکل‌گشا بود و خدا
 احتیاجم با جهان هم‌رنگ کرد
 عشق از این قانون جدا بود و خدا
 حق زبونش کرد یا خود سفله زیست؟
 این سئوالم از گدا بود و خدا
 فقر تلخ از منت نوکیسه‌هاست
 کاش تنها بینوا بود و خدا
 ناسپاسی و کرم، عصیان و لطف
 این حکایت‌بین ما بود و خدا
 خود کجا بودی، چه می‌پرسی ز خویش؟
 راستی دنیا کجا بود و خدا
 صدهزاران روز پیش از ما و تو
 صدهزاران جای پا بود و خدا
 باغ مینو بود و گندم سبز شد
 تا که بود این آسیا بود و خدا
 من نبودم، تو نبودی، او نبود
 آسمان بود و هوا بود و خدا

سالها مانده به تاریخ زمین
 کبریا در کبریا بود و خدا
 نیشکر را بر دل ماکاشتند
 نی نبود اما نوا بود و خدا
 آفرینش این تجمل را نداشت
 خاک بود و بوریا بود و خدا
 میشد آنجا آب را سجاده کرد
 چون بدریا ناخدا بود و خدا
 لحظه اعجاز موسائی نبود
 ازدها بود و عصا بود و خدا
 رفتم و دیدم که در بتخانه هم
 صد گلوی بیصدا بود و خدا
 آدمی را آدمی آسان فریفت
 مشکل انسان ریا بود و خدا
 نه طبیبی بود نه درمان ولی
 دردهای بیدوا بود و خدا
 من دو بیمانند را دارم سراغ
 وان علی مرتضی بود و خدا
 لحظه خون خدا را ریختن
 دیگر آنجا کربلا بود و خدا
 آی انسانها پریش از هرچه بود
 در دلش جای شما بود و خدا
 با شما بود و بغیر از او نگفت
 وان خدا بود و خدا بود و خدا

نگین عاطفه

قلندری که حجاب از فسانه برچیند
 بساط شعبده را جاودانه برچیند
 به شب چراغ چمن رشک میبرم که سحر
 بشوق خانه خورشید خانه برچیند
 چو جان بدوست دهم، ایزدش بیامرزاد
 کسیکه رخت مرا با ترانه برچیند
 کجاست آنکه از این رخوتم برون آرد
 چنان غبار که تیر از نشانه برچیند
 کفن به هم‌ره‌یش پای میکشد به زمین
 هر آنکه پنبه قبا از زمانه برچیند
 چو دل به اشک دهی پاس این گهر آنست
 که آستین تو زان آستانه برچیند
 بگیر آنچه که آسان رها توانی کرد
 چنانکه فاخته از سرو لانه برچیند
 به ساده‌لوحی من آنکسی بود مانند
 که اشک ریخته را دانه‌دانه برچیند
 مجال سفره شادی گرت بدست افتاد
 بغم مگو که بصد‌ها بهانه برچیند
 برشته هر که کند ساقه طراوت را
 ز خاک سوخته باید جوانه برچیند
 نگین عاطفه مسندنشین انگشتیست
 که سنگ تفرقه را از میانه برچیند
 پریش، بال و پرش را کند سپهر آئین
 کبوتری که ز چاه آشیانه برچیند

نیرنگ

میان خنده و من صد هزار فرسنگ است
 به گریه دست اگر میزنم دلم تنگ است
 فریب لحظه رنگین کمان مخور که به چشم
 هر آنچه جلوه کند رنگ نیست، نیرنگ است
 نشان داغ اصالت که نقش هر دل نیست
 ز لاله پرس که از ریشه آتشین رنگ است
 سپهر و منت مطرب، من و طپیدن دل
 که هر چه میزند این بینوا خوش آهنگ است
 دل گرفته چه امید واشدن بندد
 به مکتبی که زغن اوستاد و سارنگ است
 هنوز کژ منشی میکند ستم بر چنگ
 که دست پرده درش همچو تیغ خرچنگ است
 برای روشنی ای زنگها صدا نکنید
 که هر چه آینه بینم نهفته در زنگ است
 هزار دعوی باطل، هزار لاف گزاف
 شنیده ایم از آنکس که خصم فرهنگ است
 چرا بخویش نییچم که در قلمرو ما
 به درد، مرد اگر گریه سر دهد، ننگ است
 بهار هست ولی شوق میگساری نیست
 همیشه یک جهت کار عاشقی لنگ است
 بوی خویش مبر دست خویش را به نیاز
 اگر که دامن بیگانهات فراچنگ است
 پریش و خواهش از اغیار، گرچه صائب گفت
 خمیر مایه دکان شیشه گر سنگ است

اگر که عاطفه فرصت دهد

بیا ز دفتر فردا تفألی بزنیم
 بجام تجربه جام تکاملی بزنیم
 شکوفه سایه کند بر بنفشه‌ها بسیار
 اگر بحوصله بانک تأملی بزنیم
 چه سود باغچه پر یاس و سینه خانه یأس
 بیا به گیسوی دلهایمان گلی بزنیم
 بر آستان محبت بشوق خوردن خشم
 دری به نیت صبری، تحملی بزنیم
 بیا که از دلمان تا دل گرفتاران
 اگر که عاطفه فرصت دهد پلی بزنیم
 بیا ز اشک تراویده از سبوی جگر
 نمی به آتش فریاد بلبلی بزنیم
 بیاد زلف عروسان که خفته در خاکند
 بهار خیمه به سامان سنبلی بزنیم
 بشهر مرده پرستان زنده با تشویش
 سری به گوشه نشین توکلی بزنیم
 خرابه آینه پوشید و شد زیارتگاه
 بیا که دست بکار تحولی بزنیم
 کتاب اشک پریشا مراد ما بدهد
 بر این صحیفه چو دست توسلی بزنیم

شاخه آبستن

چو پیوندی نمیبندی ز نخ یا سوزنی کمتر
 نداری گر پیام روشنی از روزنی کمتر
 ز خورشید دلت گر پرتو مهری نمیگیری
 بدست طفل از چوب ز آتش روشنی کمتر
 چو یکجو مهر و یک گندم محبت نیست در کیش
 به خرمنگاه ارباب کرم از ارزنی کمتر
 تمیز خوب از بدراندانی و نمیدانی
 که پیش چشم ارزشیاب از پرویزی کمتر
 اگر بیگانه‌ای با برگ سبز دست درویشان
 نه از دشت شقایق کز گیاه گلشنی کمتر
 چو میکوشی که از پوشیده‌ای سرپوش برداری
 مزن لاف قبای زهد، کز پیراهنی کمتر
 غمی را گر نمیپرسی، دلی را گر نمیجوئی
 کم از اشک غمی، وز هایهای شیونی کمتر
 به دلسردان نبخشی گر امید شوق فردا را
 به باغ زندگی از شاخه آبستنی کمتر
 اگر از چشمها چشمت سراغ اشک میگیرد
 به چشم من ز کور دوره گردِ دف زنی کمتر
 بدوش خود اگر تکرار مضمون میکشد نظمت
 به قاموس سخندانان ز طفل الکنی کمتر
 پریش از نکته‌های معرفت ره توشه میبندم
 اگر افزونتر از من گویدم یا از منی کمتر

صبر کردم تا ...

تا روان مقبلی پیدا کنم
 میروم اهل دلی پیدا کنم
 باورم ناید که در این رهگذر
 با دل خود مشکلی پیدا کنم
 درد بی‌زهری زبونم کرده بود
 صبر کردم تا دلی پیدا کنم
 میروم تا در قفای گرد و خاک
 رد پای محملی پیدا کنم
 ریشه‌ام سبز است و خاکم شوره‌زار
 میروم آب و گلی پیدا کنم
 میروم تا در قفای تکدرخت
 در کویری منزلی پیدا کنم
 میروم تا پشت نفرینخانه‌ها
 سایبان کهگلی پیدا کنم
 سایه دیوار خواهم شد اگر
 اعتبار حایلی پیدا کنم
 مرغی از سروی گلوئی تر نکرد
 میروم تا حاصلی پیدا کنم
 کمتر از شمع شبستان نیستم
 گوشه‌ای گر محفلی پیدا کنم

عقل را معنا کنم با او اگر
عاقل لایعقلی پیدا کنم
مینویسم شکوه‌ها از سنگلاخ
گر که خاک ساحلی پیدا کنم
عمر باطل گشته را گیرم سراغ
گر که برگ باطلی پیدا کنم
نیمه دیوانه پریشا میروم
تا جنون کاملی پیدا کنم

فروردین ۱۳۷۶

آتش فروش

رندی که دل بدست زمین و زمان نداد
 بیمی بخویش از جریس کاروان نداد
 آسوده گرد رهگذرِ خانمان بدوش
 فرسودگی بقامت طبع جوان نداد
 دل را درون سینه متروک خود شناخت
 هرکس که گوش بر سخنِ این و آن نداد
 آتش فروش عشق که دل را نشانه کرد
 این شعله را به هیچ کسی رایگان نداد
 مجنون نبود هر که چو مجنونِ بی نصیب
 شد با خبر ز رفتنِ معشوق و جان نداد
 بر مرغ عشق کو تهی عمرِ نوبهار
 مهلت بفکر ساختنِ آشیان نداد
 میخواستم به لاله دلم را جوان کنم
 باد خزان وزید و به گلها امان نداد
 در من چو شمع غیرتِ آتش نهفته بود
 ما را زمانه فرصت هیچ امتحان نداد
 چیدم بروی هم غمِ دل را که آبرو
 جرأت که شکوه را ببرم تا زبان نداد
 هرگز پریش شکوه ز خار گلو مکن
 گردون مگر بکام هما استخوان نداد؟

فانوس سحر

موسم کوچ نگاهی به اثر باید داشت
 خون قدیمی شده، آتش بجگر باید داشت
 اشک بر آینه چشم کشد پرده ولی
 بهر دیدار خدا دیده تر باید داشت
 رخنه در خانه همسایه حرام است اما
 از دل سوخته خویش خبر باید داشت
 هنری نیست اگر شمع شبت خورشید است
 مشعلی در قدم راهگذر باید داشت
 زیر لب گفت چنین خوشه گندم با سرو
 فیض در دست تهی نیست، ثمر باید داشت
 گنج انگشت نما باز دهش نفرین است
 در دل از اشک روان دُر جگر باید داشت
 عارفی گفت ز گلزار بهشت است گیاه
 همه دارند نظر، حُسن نظر باید داشت
 پای بیرون کشد از گِل پر کاهی ز نسیم
 شوق پرواز بهنگام سفر باید داشت
 تا سیاهی به نظر چون شب یلدا نشود
 چشم امید به فانوس سحر باید داشت
 گره غم نشود باز به یکدست و دو دست
 صبر ایوب و صد انگشت دگر باید داشت
 حاصلش گرچه بجز خون جگر نیست، پریش
 در سر و در دل و انگشت، هنر باید داشت

گرد آتش

هرچه با سودای دل آمیختیم
گرد آتش بر سرِ دل بیختیم
عشق میداند که ما با دست غم
دشمن جان بهر خویش انگیختیم
چشم ما روشن که شمع اشک را
بر سر مژگان خویش آویختیم
پاک خاکستر شدیم از بس پریش
عود هستی را بر آتش ریختیم

نی شکسته

صفای عالم دل را به بی هنر ندهند
 غروب غمزده را رتبه سحر ندهند
 مشو ز کوی خرابات بیخبر که مباد
 دهند باده برون و بما خبر ندهند
 شکسته راه سفر گیر در مقام عروج
 که اوج گیری دل را به بال و پر ندهند
 ز راه مدرسه مگذر که این گلو خشگان
 تو را فریب لب خشک و چشم تر ندهند
 کم از نسیم گروهی که از گرانجانی
 امید خنده به لبهای دربدر ندهند
 بجستجوی خدا میروند اگر اطفال
 عقیده را بکف مذهب پدر ندهند
 طمع نگر که درختان میوه دار از رشک
 حسد به سرو سهی آورند و بر ندهند
 خرابه باد سرائی که خانه زادانش
 فروغ پنجره ای را به رهگذر ندهند
 خطاست صحبت ارباب اختیار از آن
 که بر قضا و قدر گوش اینقدر ندهند
 کمینه جایگه چوبشان در آتش باد
 بهای مانده درختان اگر ثمر ندهند
 نی شکسته پریشا چه خوش به آتش گفت
 به هر شکسته دلی جان شعله ور ندهند

حرف راست

بیا ز سفره درویش پیر دم بزنیم
 به نان خشک خود از آب گریه نم بزنیم
 بیا نسیم شویم و در این سرای دو در
 بشکر شاد وزیدن دری بهم بزنیم
 بیا بعبرت ایام ماتی که گذشت
 بکوچه دل خود نیمشب قدم بزنیم
 خدا چو هست غزل را به او خلاصه کنیم
 شرر به دفتر صد برگ مدح و ذم بزنیم
 سیاه لشگر دیوان زندگی تا چند
 به افتخار بیا صفحه را رقم بزنیم
 بیا به پاکی الفاظ اعتماد کنیم
 گره به سفره صد پاره قسم بزنیم
 لطیفه چیست بیا همصدا شویم و سحر
 صلاّی عشق به ارواح محترم بزنیم
 حریم عشق چو مادر بغل گشوده بیا
 کبوترانه پری گردد این حرم بزنیم
 بیا بکاسه دل اشک را ذخیره کنیم
 که روز واقعه بر آتش ستم بزنیم
 وظیفه‌دان چو نباشیم افتخاری نیست
 اگر به طارم هفت آسمان علم بزنیم
 پریش گرچه که لطف سخن بکوتهای است
 گناه ماست اگر حرف راست، کم بزنیم

قفل میخانه

جغد برهم میزند آرامش ویرانه را
 تا به طفلان باز گوید خانه دیوانه را
 باورم شد کانچنان را آنچنان تر می‌کند
 باده چون انگیخت در من گریه مستانه را
 چند باید نیمشب در کوچه منزل داشتن
 بر کلاه میزنم امشب نشان خانه را
 قصه ما و تو ناصح صحبت سنگ و سبوست
 ای خوش آن دستی که گردش میدهد پیمانه را
 لاله معصوم را طوفان به خاک راه ریخت
 وای بر دستی که برهم میزند کاشانه را
 ناز بر بی‌حاصلان دارم و گرنه با نیاز
 میکنم در چشم خود خاکستر پروانه را
 چشم حق بینی نمی‌بینم و گرنه با نگاه
 می‌شکستم دوستان قفل در میخانه را
 دل اگر در سوختن ثابت قدم باشد پریش
 می‌نشاند روبرو آخر من و جانانه را

چه سلامی، چه علیکی

گرچه اندازه صد خیل شتر حوصله دارم
 از سلامی که جوابش نشنیدم گله دارم
 چه سلامی، چه علیکی برو ای بیخبر از من
 بخدا از تو به اندازه تو فاصله دارم
 لاف از سلسله عشق مزن ای که ندیدی
 زخم برگردنم از کشمکش سلسله دارم
 شکوه از چرخ ندارم که نپرسید دلم را
 گله از سردی این طایفه صد دله دارم
 همچو زندان که گل زخم بروید ز درونش
 لب فرو بسته‌ام و در دل خود ولوله دارم
 تا که هر برگ مرا باد برد سوی دیاری
 گوش چون لاله به بانگ جرس قافله دارم
 از چه پنهان نسرایم که بعهد شکم و نان
 شرم از کرده چنان پیرزن حامله دارم
 دولت دست تهی باعث تنهائی من شد
 گرچه بر پای به آئین طلب آبله دارم
 با دل ایدوست در این قحطی لبخند چه گویم
 لحظه‌ای پای کلامم بنشین مسئله دارم
 طفلی و تازه جوانی و میان سالی و پیری
 این از اینسوست، از آنسو چه بسا مرحله دارم
 دفترم نیست پریش از خطر راهزن ایمن
 ساده دل منکه از این قوم امید صله دارم

دلِ آئینه‌ای

یک تبسم ننشستم لبِ آبی و گذشت
 داشت آسودگیم حسرت خوابی و گذشت
 تشنگانی که به امیدِ شرابند بگو
 ما نکردیم تماشای سرابی و گذشت
 واژه آرائی بی‌حاصل اگر سود نداشت
 جمع شد داغ دل ما به کتابی و گذشت
 دل آئینه‌ایم زانهمه رؤیای سپید
 وحشتی دید به‌مراه عذابی و گذشت
 عطر جانبخش جوانی چه گریزان پا بود
 آمد از میکده‌ای بوی شرابی و گذشت
 کام‌بخشان که بما سهم و نصیب آوردند
 ننشستند به امید جوابی و گذشت
 سوخت در طایفه آب بدستان وینقوم
 نگرفتند دلم را به حسابی و گذشت
 آنکه از نو کُلهان جام مُروّت میخواست
 خورد از خون دلش باده نابی و گذشت
 پایمردان محبت که دم از مهر زدند
 نرسیدند در این ره به رکابی و گذشت
 حاصل از باغ و بهاران همه این بود پریش
 که ز گلبوته گرفتند گلابی و گذشت

همپای محمل

در این ویرانسرا از بسکه غم منزل به منزل شد
 نشد پابند و آخر خوش نشین خانه دل شد
 چه آسان بود راه زندگی با دوستی اما
 چو رفت از کف محبت کار انسان سخت مشکل شد
 خلاف آنچه در ذهن است از دیوانه و عاقل
 ستمها دید از دیوانگان هرکس که عاقل شد
 به عزلت کار انسان گریه گشت و خوندل خوردن
 از آنروزی که رسم آدمیت مُرد و باطل شد
 نشان کردند آخر سنگ و طوفان از کمینگاهش
 چراغی کز سحرگاهی ضیا افروز محفل شد
 ملامتها شنید از خستگان سُست بیحاصل
 غباری گریه آئین ادب همپای محمل شد
 به طفلان داد تا دنیا عنان پیرمردان را
 چه ارزشها که از کف رفت و بی ارزش که حاصل شد
 ز هرکس دوستی جستیم دشمن بود در پنهان
 عسل بهر شفا خوردیم اما زهر قاتل شد
 ز گیتی عاطفت جستیم و بس ناسازگار آمد
 ز دریا نرم خوئی بود امید و سنگ ساحل شد
 پریشا گاهگاهی برگ گل میآورد طوفان
 هزار اعضا بهم پیچید تا یک قطره خون دل شد

با نفس سبزم اگر خو کنی

ایکه زدی خنده به حیرانیم
بسکه فرو ریخته‌ایم پیش خویش
خانه رهن زده گشتم که شب
خاکم و نقشم به قدمهایتان
فرصت شمع و من و گل بادپاست
سقف خرابم که ز موج نسیم
ترسمت ایدوست پشیمان کند
خواست که ارزان بخرد دینفروش
برّه فرمان بر چوپان نیم
با نفس سبزم اگر خو کنی
چون نفس سوختگان خدا
نذر غبار قدم اهل دل
پنجره روشنی ای عشق و من
آگهی ای اشک که میدانمت

بیخبری از دل طوفانیم
اشک زند غوطه به عریانیم
کس نبرد رنج نگهبانیم
تا که بجوئید به آسانیم
گوش فراده به غزلخوانیم
بار سفر بسته ویرانیم
گر شنوی شرح پشیمانیم
دل که خدا داشته ارزانیم
تا که نهد داغ به پیشانیم
میشنوی بوی مسلمانیم
عاشق پروازم و زندانیم
دفتر یک عمر پریشانیم
مرغ غریبم ز چه میرانیم
آگه من باش چو میدانیم

بست چو لب را تو بگو از پریش

ای غزل بی سر و سامانیم

میانه گیر

شکسته بال قفس را نهیب پر مزنید
 بزخم مردم غمدیده نیشتر مزنید
 بچشم عبرت اگر پای خسته ای دیدید
 بشکر تاب و توان دست بر کمر مزنید
 جوانیش شده تقسیم در جوانانش
 برای ریشه تن خنده بر پدر مزنید
 تجمل است که آتش زند تحمل را
 نمک بزخم تهیدست بیشتر مزنید
 سبو شکسته درویش را بیاد آرید
 برای خاک نشینان دم از گهر مزنید
 ادا کنید زکوة دل بهاری را
 خزان رسیده چو دیدید، گل بسر مزنید
 به پایوس شما میدود به استقبال
 قدم بخانه درویش، بی خبر مزنید
 قناعت است که جولان دهد مناعت را
 به بی نیاز جهان حرف سیم و زر مزنید
 میانه گیر چونم زندگی کنید اما
 بحکم عاطفه تهمت بخشک و تر مزنید
 ز آب و خاک شبیخون به آتش آموزید
 چو باد خنده بدامان شعله ور مزنید

سکوت لذت نجوای با خدا دارد
پاس حرمت دل حرف در سحر مزیند
خدایرا اگر از خود جدا نمیدانید
خدایرا که در خانه دگر مزیند
پریش گوش بزنگ درای قافله است
برای خانه بدوشان دم از سفر مزیند

آبانماه ۱۳۷۴

غیرت نفروخته

بوی دلِ سوخته‌ام آرزوست	دامن افروخته‌ام آرزوست
آتش پوشیده به خاک‌سترم	هم‌نفس سوخته‌ام آرزوست
بس پر خونین به قفس دیده‌ام	بالِ بهم دوخته‌ام آرزوست
دم ز غزل‌زن که ز گنج سخن	گوهر اندوخته‌ام آرزوست
کودک گهواره‌ام و از شما	حرفِ نیاموخته‌ام آرزوست
تا خبری از دلِ شاد آورد	چهر برافروخته‌ام آرزوست

در نفس آخر دنیا، پریش
غیرت نفروخته‌ام آرزوست

میتوان برداشت مهتاب ...

گاه یادی کن من از آب و تاب افتاده را
 آن نگاهم کن که برگ از کتاب افتاده را
 کمترم از ذره اما در میان سایه‌ها
 می‌شناسم سایه از آفتاب افتاده را
 توشه از پروانه و گل بر کمر دارم که دوش
 دیده‌ام در بزم، بال در گلاب افتاده را
 بی‌گمان میخانه را در می زیارت می‌کند
 هرکه بیند عکس چشم در شراب افتاده را
 با نگاهی کز طواف چهره گیرد بوی گل
 می‌توان برداشت مهتاب در آب افتاده را
 سالها خفتی، شبی بهر دلت بیدار باش
 تا بدانی معنی از چشم خواب افتاده را
 رشک خورشید جهان افروز شو، وقتی نسیم
 می‌برد خاکستر از التهاب افتاده را
 ناله کردن، سوختن، در آتش افتادن بخاک
 طرح هستی بست، اشک از کباب افتاده را
 مستی شهد جوانمردی به کامش جاودان
 هرکه راحت داد جانی اضطراب افتاده را
 مست باش ای توسن همت، که مردان طریق
 دل نمی‌بندند اسب از رکاب افتاده را

یا صبوری ساز کن یا مگذر از بالین مست
ایکه آبادی نمی خواهی، خراب افتاده را
میخورد چون دفتر دل خاک گمنامی، پریش
چند پرسی این سئوال از جواب افتاده را

مهرماه ۱۳۷۶

راز شقایق

با سخن دل را به درد عشق یاری میکنم
 و ه که خود بیمارم و بیمار داری میکنم
 مینشینم تا که بنشیند دل دیوانه‌ام
 کم ز شاگردم ولی آموزگاری میکنم
 تا اجاق سینه و شمع دلم دارد فروغ
 روز هم در خلوت‌م شب‌زنده‌داری می‌کنم
 من ز گیسوئی که میرقصد ز مضراب نسیم
 بیقراری دیده‌ام گر بیقراری میکنم
 داغ گفتن در میان سرد حرفان مشکل است
 من دم پائیز را باد بهاری میکنم
 تا که از راز شقایق پرده بردارم به اشک
 لاله‌زار سینه‌ام را آبیاری میکنم
 گرچه طوفانها صدای پا بگوشم میدهند
 باز هم بیرون در چشم انتظاری میکنم
 میتوان با چشم بستن جبر هستی را ندید
 زندگی را با مناعت اختیاری میکنم
 یا خدا در کعبه دل کرده میداند، پریش
 حالت من را که در بتخانه زاری میکنم

دلِ خورشیدی

قطره‌هایی که به گیسوی چمن آب زدند
 شعله شوق بجانِ دل بیتاب زدند
 باید و شاید اگر بر دل بیعشق زنند
 تهمت مرگ که بر دامن مرداب زدند
 سحر آئینه بدستِ دلِ خورشیدیشان
 شب‌نشینان که درِ خانه مهتاب زدند
 به نماز نَفَسِ برگل رویت سوگند
 عابدان لاف لقای تو به محراب زدند
 چشمِ آرامِ شبم نیست که در دیده من
 خیل مژگان تو نشتر به رگِ خواب زدند
 دست و انگشت من و آتش دوزخ هیئات
 که پی یافتنت بوسه به مضراب زدند
 سرّ سرپوش سبو محرم میخواران بود
 جای می لب چوبه ته جرعه خوناب زدند
 ایخوش آن قوم پریشا که در این فرصت کم
 به طربخانه یادش نفیس ناب زدند

روح خدا

وقتی هوای مرغ خوش آواز میکنم
 گل را بدست شاخه برانداز میکنم
 مضمون بشوق مصرع من رقص میکند
 وقتی ز ساز قافیه‌ای ساز میکنم
 چون چرخ دایره بر آب، نوبه نو
 انجام میپذیرم و آغاز میکنم
 آخر بدستکاری پای شکسته‌ام
 راهی بسوی عرش خدا باز میکنم
 آنجا که راه بر پر عنقا گرفته‌اند
 روزی بدون واسطه پرواز میکنم
 در رهگذار ذره‌شناسان کم ز خاک
 بر خود بیاس روح خدا ناز میکنم
 تا احترام شیشه اندیشه‌ام بجاست
 خود را به سنگ حادثه دمساز میکنم
 من جایگاه شعر کهن را به طرز نو
 از ییاوه‌های یکشبه ممتاز میکنم
 انگشت صبر گر کردم همزهی، پریش
 دل را بدست عشق سرافراز میکنم

امید آغاز

شبی عقده در ساز من مانده بود غروبی در آواز من مانده بود
 تو گوئی سرِ کوک کردن نداشت کلیدی که در ساز من مانده بود
 نزد راه بیرون برآز و نیاز نیازی که در راز من مانده بود
 بسا را به ناسازگاری گذاشت چراغی که دمساز من مانده بود
 سپیدی چو در زد سیاهی هنوز بچشم نظر باز من مانده بود
 من آغاز کردم دوباره که دل به امید آغاز من مانده بود
 ملامت‌کنان عشق آمد ز راه که در حیرتِ نازِ من مانده بود
 پریش آمد آنکس که شب تا سحر
 برون بر درِ بازِ من مانده بود

تردامن

میسوزم و چشمها ز من بیخبر است
 امروز اسیر دل شدن دردسر است
 با بیخبران دردِ مردم منشین
 در خنده سرد سوز غم بی اثر است
 رقصیدن ساقه‌های سر سبز خطاست
 آنجا که زمان بکام داس و تبر است
 با منکر حال عشق از ذوق مگو
 این سقف سیاه دشمن بال و پر است
 چشمش بمن است و گوش او با همه کس
 مهمان من است و جیره‌خوارِ دگر است
 خاکستر پروانه سحر با من گفت
 هرکس بدش بها دهد در بدر است
 ای گل که به شیشه تکیه داری یاد آر
 آن لاله که خوش‌نشینِ کوه و کمر است
 تر دامنیم ز ناکسان کرد جدا
 هرجا نتوان نهاد دستی که تر است
 قابل بنشین پسر که قابل باشی
 وقتی ز شعف قابله گوید پسر است
 میراث منه ز خود که چشم پسران
 در هر نفسی گوش به مرگ پدر است
 صداها اثرم نخوانده ماندست، پریش
 در شهر کران غزل سرودن هنر است

حضور عشق

می را چو از پیاله گل نوش میکنیم
 مستی بیاد خون سیاوش میکنیم
 ما آن شقایقیم که حرف نسیم را
 تا واشود ز هم دلمان گوش میکنیم
 ای پیر عشق گر بحضورت توان نشست
 ما چشم را بشوق تو آغوش میکنیم
 تا توتیا زگردش چشمی سیه شویم
 خود را چو گرد سرمه سیه پوش میکنیم
 ما هر غزل که سلسله بر پا سروده ایم
 نذر نگار سلسله بر دوش میکنیم
 دنبال ما مگرد که این مشت خاک را
 از خود چو میرویم، فراموش میکنیم
 بیرون کشید شعر خوشی گر ز خویشمان
 دل را درای قافله هوش میکنیم
 ما در سپهر سینه گل داغ را به اشک
 همچون چراغ صاعقه خاموش میکنیم
 در قحط باده زاهد هفتاد ساله را
 با واژه های میزده مدهوش میکنیم
 بر خاک خشک گر که پریشا قدم نهیم
 خشت حریم را خُم خود جوش میکنیم

خانه بدوش

چو فرش خاک بویرانه دلم کردند
 میان رایحه‌ها مستِ کهگلم کردند
 چه رشک میبری ای اهل عافیت که چو شمع
 به اشک و آتش دل پیر محفلم کردند
 چو اهل درد شدی آنزمان خبریابی
 که درد و داغ زمانه چه با دلم کردند
 من آن پرنده پرچیده‌ام که آخر کار
 گذشتم از سر پرواز تا ولم کردند
 من آن سپید درختم که ابرها به نفاق
 زدند دست و سیه روی حاصلم کردند
 ز موج طعنه چه باکم که فوج بد سیران
 به تازیانه چنان سنگِ ساحلم کردند
 کشیده‌ام غم زنجیر خویشتن داری
 بشکر آنکه در این حلقه عاقلم کردند
 ز دوستان چه بگویم که چون گل تقویم
 ز آب و رنگ نیفتاده باطملم کردند
 به سرنگونی من لاله‌ای نبود از شرم
 هنر نکرده چو با دل مقابلم کردند
 چرا که خویش نگویم خدا که واسطه‌ها
 هزار و سوسه سربار مشکلم کردند
 براه عشق چنان پیر خانمان بر دوش
 بقصد تجربه منزل به منزل کردند
 پریش قافله عشق چون براه افتاد
 بعزم کعبه دل گردِ محلم کردند

یا حسین

اشک میجوشد ز شرح داستانت یا حسین
 میخروشد آسمان بر آستانت یا حسین
 کی شود سیراب گریه برکه‌های خشک چشم
 هرچه گویم از گلوی خونفشانانت یا حسین
 شعله بیشرم را نفرین که چون با سر دوید
 پابرهنه در میان خانمانت یا حسین
 یک سرو این بردباری، یکدل و این پایه درد
 حبذا زان استقامت وان توانت یا حسین
 گرده افلاک را بر خاک میساید یقین
 گر نهد بر دوش بار امتحانت یا حسین
 عشق‌بازی، جانفشانی، پاک‌بازی کار تو است
 ای هزاران آفرین بر آرمانت یا حسین
 صد تبارک بر دلت، الله و اکبر بر غمت
 عزم میدان میکند وقتی جوانت یا حسین
 تشنه لب جان باختی وین کمترین قدر و بهاست
 کوثر جاوید اگر بوسد دهانت یا حسین
 ای زلال جرعه‌ها کابین و مهر مادرت
 از چه باید تشنگی گیرد امانت یا حسین
 داغ اکبر، داغ اصغر، داغ عباس رشید
 دید و آتش زد بخود ققنوس جانت یا حسین

آه زینب را بعاشورا خدا میدید و تو
 آن همیشه همدمت وان مهربانت یا حسین
 در نمازت کاش میگفتی چه گفتی با خدا
 ای که با نام خدا واشد زبانت یا حسین
 مردمان چشم زهرا در عزایت خون گریست
 چونکه تنها دید با نامردمانت یا حسین
 خازن گنج شرافت خونبهایش را گرفت
 ریخت چون در کربلا خون روانت یا حسین
 باور آن شب پرستان را چو درهم ریختی
 میبرد خورشید فانوس از لبانت یا حسین
 آتش و دودی اگر از خیمه گاهت شد بلند
 نقش لوح کبریا شد دودمانت یا حسین
 در شگفتم نیمه شب با اشک کوکبها چه کرد
 داشت چون شام غریبان آشیانت یا حسین
 جای دارد چون بعاشورا تماشای تو کرد
 سرفرود آرد بر فعت آسمانت یا حسین
 بر پریش این شرافت بس که دارد روز حشر
 بر سر و چشمش غبار کاروانت یا حسین

استخاره

بخنده آتش دل را نظاره کرد و گذشت
نهان به شعله فروزان اشاره کرد و گذشت
هزار بار دلم را شکست و بار دگر
هزار باره خود را دوباره کرد و گذشت
نیامد آنکه امیدش نشسته بودم و باز
بهانه را بدی استخاره کرد و گذشت
به نوشخند ملامت که مرگ ذوق از او ست
کتاب عشق مرا پاره پاره کرد و گذشت
بدان وعید که بیرونم آورد از خویش
اسیر سنگ مرا چون شراره کرد و گذشت
چه طعنه‌های نحوست که بسته در ایهام
نثارِ بختِ من بی ستاره کرد و گذشت
پیش با نمکین حرف گوشه‌دار آخر
برای زخم دلم فکر چاره کرد و گذشت

یکرنگ

گاهی غمی بسینه من چنگ میزند
 دستی به شیشه هوسم سنگ میزند
 قلبم که هست قافله سالارِ خونِ گرم
 کم‌کم درون دایره‌اش لنگ میزند
 پیک سحر که بر گُل و گِل بوسه‌اش یکیست
 لب بر لبم به حیل و نیرنگ میزند
 احساس نازکم که چو آئینه یا طلاست
 در شوره‌زار خاطره‌ام زنگ میزند
 بر من که داغ عاطفه دارم، گشایشی است
 دستی که دل به دامن آهنگ میزند
 گاهی که سوی قافیه آهنگ می‌کنم
 پیری برای مثنویم چنگ میزند
 فرق است بین بوسه و سیلی، برادران
 قربان آنکه تهمت یکرنگ میزند
 ایکاش سنگ می‌زدم، اما به پیش‌روی
 گُل بر سرم کسی که ز فرسنگ میزند
 جز غم پریش ساده و یکرو ندیده‌ام
 رندی که باده با من دلتنگ میزند

باغ بناگوش

چنان آهنگ نجوای لب پیچیده در گوشم
 که چون دشت شقایق لاله میروید ز آغوشم
 کنون ای آخرین شمع شبستان سیه‌روزی
 فراموشم مکن کز خاطر دنیا فراموشم
 بغیر از دل که با تو آشنائی داده جانم را
 نشان از منت هیچ آشنائی نیست بر دوشم
 قسم بر رنگ آن خون کز زبان سرخ میریزد
 سخنها بر لبانم هست و همچون لاله خاموشم
 مرا صدها قدم فرق است با تو ای هزار آوا
 تو مرغ گلشنی من بلبل باغ بناگوشم
 چو بوی دود اسفندی که از روزن برون آید
 عیان میگردم آخر گرچه پنهان زیر سرپوشم
 پریشا غیرساقی شمع خلوت هم نمیداند
 که خون دل بجامم هست و جای باده مینوشم

ره‌نشین

بیا و شوره‌زارم را چمن کن
 کویرم را بهشت نسترن کن
 بیا با یک تبسم، یک شکرخند
 مرا چون طوطیان شگرشکن کن
 بیا با گردش چشم غزالی
 غزل‌گوی دلم را خوش‌سخن کن
 بیا و مُزدِ عمری ره‌نیشینی
 نگاهِ زیرچشمی نذر من کن
 بیا و رهگذار خانها را
 مزار کشتگانِ بی‌کفن کن
 چو عزم گل‌کنی عطری ز گیسو
 به جا بگذار و ترک انجمن کن
 اگر چه چشم نرگس‌ها نجیب است
 نسیم صبحدم را پیرهن کن
 به برگیری چو یاس خوش‌خبر را
 شمیم اطلسی‌ها را به تن کن
 پریش آورده دل را حلقه درگوش
 برایش ناز چشم‌ت را وطن کن

گل‌های تشنه

جوشید اشک و راز و نیازم بها گرفت
 با گریه هستیم ره عرش خدا گرفت
 رخسارِ گل به نمِ باران شکفته شد
 باید که حرفِ باده‌کشان را طلا گرفت
 ابر غمی که عاشقِ گل‌های تشنه بود
 شکر خدا که بر سرِ بستانِ ما گرفت
 تا دل نسوخت گوشه‌چشمی نمی‌دید
 آسان مگیر قطره‌اشکی که پا گرفت
 ابریشمی که فرشِ پریخانه شد نداشت
 آن حالتی که خلوت‌م از بوریا گرفت
 اظهار اشک پیش تماشائیان خطاست
 گیرم که قبله را بتوان با ریا گرفت
 دردم بس اینکه طعنه نااهل مردمان
 آخر به استخوانِ من بینوا گرفت
 ما و گلیم کهنه که جان داد چون گدا
 شاهی که خاک را ز کجا تا کجا گرفت
 گفتم بخود چو ممسکِ مسکینِ بخاک رفت
 این بی‌زمان زمام هوا را چرا گرفت
 جانم فدای آنکه در این قحط مردمی
 بخشید لقمه‌ای که زنان پاره، وا گرفت
 شب بود و خلوت و دل و اشک و ستارگان
 هرکه پریش مائده‌ای از خدا گرفت

شیون ساغر

از فاصله دست بسته‌ام یاد آمد
 وز قافله پای خسته‌ام یاد آمد
 صبحم خبر از غروب غمگین آورد
 وز شب سحر خجسته‌ام یاد آمد
 از کوچه طره‌ای نسیمی برخاست
 زنجیر ز هم گسسته‌ام یاد آمد
 اشکم چو بخلوت از کمین بیرون ریخت
 معصوم ز بند رسته‌ام یاد آمد
 با بوسه سنگ، ساغری شیون کرد
 فریاد دل شکسته‌ام یاد آمد
 چشمم نگران بیت ابروئی بود
 مصراع بجا نشسته‌ام یاد آمد
 از دل بشمار داغ ناکامیها
 خیلِ گلِ دسته‌دسته‌ام یاد آمد
 گفتند سکوت را سخن نیست، پریش
 برقِ ز نگاه جسته‌ام یاد آمد

مَنّت کفن

نسیم سردِ خزان گرچه میوزد به تنم
 چو گل هنوز گرفتار رنگ پیرهنم
 فریب آشتیم با سلامتی ندهید
 که عضو عضو ز هم قهر میکند بدنم
 اگر که سبزه نروید ز ثربتم نه عجب
 که بی نصیب گُلم، داغدیده چمنم
 کدام خاک غریبی است در گلم که به بزم
 به هر کجا که نشینم غریب انجمنم
 به شوره زار شقایق شدن هنرمندی است
 که سینه سرخ تر از مرغ خوش ترانه منم
 به شعر درس هوسناکیم مده که بمن
 ستاره سوخته الهام میشود سخنم
 چو لاله ای که شکوفد میان بوته خار
 مدام عاجز اظهار نقش خویشتم
 زغن به ذلت عنقا زبان گشوده دریغ
 بر این مشاهده با صبر پرده میفکنم
 بخاک تشنه اگر سوخت ریشه ام، خوشتر
 که روسیاه نشد با شکفتنم، وطنم
 پریش طبع بلند مرا دهد آزار
 که روز واقعه ناچار مَنّت کفنم

فرصت عشق

چون نسیم صبحدم این آشکار ناپدید
 میتوان پای برهنه صد نیستان را دوید
 گل دهد پروانه را اندیشه پرواز شمع
 راهی مرداب شد زاغی که از گلخن پرید
 فرصتی دارد گل و عشق و جوانی، ایدریغ
 من به پیری چون رسیدم دل بدین باور رسید
 مشکلم آید که با تدبیر ما شیرین شود
 سرگذشتی را اگر نقش آفرین تلخ آفرید
 شهد معنی را کلام یاوه افزون میکند
 خوب و بد را از زبان خلق میباید شنید
 سیر چشمی حالتی دارد که با امداد از او
 میتوان میخانه را در جرعه پیمانه دید
 زیرک آن برگشته احوالی که در کنج سکوت
 خوشه‌های فیض را از قطره‌های اشک چید
 چشم عبرت بازکن، مات عدالتخانه باش
 سرمه را یمن سیه روزی بدین مسند کشید
 جلوه گاه مصرعی آغوش دیگر مصرع است
 گل تکامل یافت چون در چین گیسو آرمید
 افتخار استخوان در خستن راه گلوست
 سر خروشد از شعف خاری که در پائی خلیل
 با زلال فطرت خود جاودانی شو پریش
 گرچه خاک آلوده شد اشکی که از چشمی چکید

دنبال چه میگردند ...

فرخنده‌تر از جامم، دل زنده‌تر از مینا
 با من بنشین کامشب صهبا زده‌ام، صهبا
 در باور پندارم شکرانه جان روشن
 در ساغر دیدارم میخانه دل پیدا
 تا عاشقِ گل بودم، بیگانه ز دل بودم
 حاشا که دگر بارم، بازیچه کند دنیا
 گرمست و غزلجو شدم، ساز است در آغوشم
 سرگرم دو خورشید است شبگاه من تنها
 دنبال چه میگردند اینجائی و آنجائی
 چشمم شده هرجائی کو را نگرد هرجا
 راهی که دو سو دارد بی سوئی از آن خوشتر
 پروای مرا پرده ای مطرب بی پروا
 قربان قدمهایت ای سنگی تهمت زن
 تا کوچه کرم کردی، تا خانه بیا با ما
 چون صبح به پیش آید، میخورده به خویش آید
 آن باش که در خورشید خود را نکنی حاشا
 این جبهه و سر، ای شیخ بنمای که بسپاریم
 یک مکتب بی آيا، یک مرشد بی اما
 در راه فنا ای شمع، هم قافله‌ایم اما
 تو روشن و برپائی ما سوخته‌ی بی‌پا

بی شکر ننوشیدم، ز آنروز که خود دیدم
می خوردن بلبل را در جام شقایق‌ها
در عین تهیدستی، گل باد و تو و مستی
ای ژاله که زنهارت برخاسته از دریا
تا می زده احوالی، با خویش بکن حالی
مگذار پریش امشب، بی عشق شود فردا

مهرماه ۱۳۷۵

بوی باران

بکوچه مطرب کور ار ترانه میبخشد
 به اوج حسرت و غم شادمانه میبخشد
 نه هرکه سفره دهد حُسن نیتی دارد
 عسس چو نذر کند تازیانه میبخشد
 طمع به اجر عمل شیوه کرامت نیست
 نسیم رایحه را بی نشانه میبخشد
 کمی ز شاخه گلبن مگر که با رگ ابر
 به بوی قطره باران، جوانه میبخشد
 بکوچه داد قلندر قبای خود به فقیر
 نه منعم است که در خواب خانه میبخشد
 چرا میانه درها در از خدا نزنم
 خدا که فیض مرا بی بهانه میبخشد
 چو شعر من که چو بخشید باز پس نگرفت
 به هرکه هرچه دهد جاودانه میبخشد
 مرا بشب بغزل میهمان کند، آری
 کریم روزی خود را شبانه میبخشد
 به پیش سفله چرا سجده میکنی، چو خدا
 نداده بوسه بر آن آستانه میبخشد
 مهندس است چکاوک بکار لانه خویش
 اگرچه میرود و آشیانه میبخشد
 گدا چو خواست ببخشد برشته گندم را
 بکودکان خودش دانه دانه میبخشد
 پریش خانه بدوش محبت و دل و عشق
 زمانه را به مُحَبِّ زمانه میبخشد

قفس

کنونکه بر لب و دل تنگ فرصتِ نفس است
 غمِ زمانِ بمن آور غمِ زمانه بس است
 چه باک اگر دم غمگین به بازدم نرسد
 نفس که شوق در او موج میزند نفس است
 بسان عقده گل در گلوی شاخه خشک
 دلم هنوز به امید دیدن هوس است
 در این سفر که بمنزل نمیرسد هرگز
 چه احتیاج به چاووش و منتِ جرس است
 کسی نبود در این بیغمان و دیده من
 هنوز بر سرِ ره انتظارِ هیچ کس است
 مبر نیاز نشستن بزیر سایه خویش
 که سُست پاست به سختی اگرچه دسترس است
 مخور فریب چو بادی به بیرقی افتاد
 خس ار به یاری طوفان رود به اوج خس است
 ز مرگِ پیش‌رس عاشقان توان فهمید
 که لاله‌های بهاری همیشه زودرس است
 پریش واله این مصرعم که سایه سرود
 قفس بوسعت دنیا اگر شود قفس است

صبر چهل ساله

چو شمع بزم بها ایستاده آب شدم
 بدست آتش دل سوختم، کباب شدم
 خلاف آنکه به غزلت سیه دلی گیرم
 چنان به سایه نشستم که آفتاب شدم
 دوباره تکیه بزانوی خود زدم، هرچند
 حباب گونه فرو ریختم، خراب شدم
 کسی به تربیتم همتی نکرد افسوس
 امید بود که عنبر شوم، گلاب شدم
 رواست منت چرخشت روزگار اما
 به یمن صبر چهل ساله ام شراب شدم
 دعای خشک تو واعظ نداشت تاب عروج
 غزل چراغ رهم گشت و مستجاب شدم
 از آنزمان دلم از راز عشق آگه شد
 که همنشین گل، این ایزدی کتاب شدم
 به حجله یا به شبستان، خوشم که همچون شمع
 بجمع مردم روشن روان، حساب شدم
 چو اشک پاک، من آن خاکیم که در خم خون
 ز بسکه حوصله کردم، زلال و ناب شدم
 پریش، فال پریدن بنام شبنم خورد
 برای آبله پائی من انتخاب شدم

مگو که پیر شدم ...

مرو مرو که مرا با تو گفتگوست هنوز
 بیابا که دلم باغ آرزوست هنوز
 بمان و زمزمه‌ام را بهانه باش و بخوان
 که عقده‌های غممانده در گلوست هنوز
 همان غمی که به دیروز قصد جانم داشت
 به پرده‌های دلم گرم جستجوست هنوز
 مگو که پیر شدم و ز کُرشمه میرنجم
 دل رمیده ز خویشم بهانه جوست هنوز
 فسرده‌گی نپذیرم ز برف موی سفید
 که طبع لاله پرستم بنفشه خوست هنوز
 از آن بغیرت صحرانشین خورم سوگند
 که خانه گل وحشی کنار جوست هنوز
 ز داغ نیم نگاهت که با دلم خو کرد
 خیال چشم تو با اشک روبروست هنوز
 به قطره کاری شبنم خطاست نسبت اشک
 شراب این خُم خونین سبوسبوست هنوز
 به یک اشاره که بر تار هستیم کردی
 ترانه رفته و در کاسه‌های وهوست هنوز
 به یمن باده رسیدم به فیض بدنامی
 نه زاهدم که غمش حفظ آبروست هنوز
 پریش آنکه دلم را غم نخستین داد
 بهانه جوئی اشکم برای اوست هنوز

هنوز هم

هنوز هم لب گرم تو بوسه گاه من است
 هنوز هم نفست عطر خائگاه من است
 هنوز بوی تو گل کرده بر لب گلها
 هنوز چهره تو شمع شامگاه من است
 بمان و دیر بمان ای که باغ آغوش
 بهشت و بستر امید و سرپناه من است
 شبی که یاس تنت عطر نوبهارم داد
 به ماه نامه نوشتم که ماه، ماه من است
 مکن ستم که بفردا بری پشیمانی
 که چشم حادثه‌ای در کمین راه من است
 نشستی ار به در قهر اشتباه از تو است
 وگر که قهر نشستیم، اشتباه من است
 اگر که جور ثواب است اجر آن از تو است
 وگر که عشق گناه است این گناه من است
 به دود آتش عشق تو خوشدلم افسوس
 که بی نصیب جهان جان عشق خواه من است
 اگر چو ماه فلک هاله غمی داری
 بدان که روشنیت در حصار آه من است
 پریش جان به رخت ریخت جای اشک آری
 بر این مشاهده چشم و خدا گواه من است

با زبان دوستی که همسرش قهر کرده بود

فروردین ۱۳۷۹

بستر خاکستر

درد اگر دشمن جان است نمیاید گفت
 وه که با سایه سخن گفتم و همسایه شنف
 جان فدای سر آن یار که از آتش دل
 دود برگرد سرش حلقه زد و هیچ نگفت
 دیر سالیست که با اینهمه غم، اینهمه چشم
 اشکی آهسته غبار از حرم جام نرفت
 گریه و خنده ما چشم برفتارش داشت
 غنچه‌ای گوشه هر باغچه پژمرد و شکفت
 کیمیا بود اگر نوسخنی ناسره بافت
 بی‌بها بود اگر پیر غزل گوهر سفت
 سخن از دوست مگوئید که با نام رفیق
 هر که آمد دل آشفته ما را آشفست
 رنگ اشکیست که در آینه چشم من است
 ژاله با لاله دلسوخته چون گردد جفت
 ز آتش دل ز چه نالیم که شد عالمگیر
 پر پروانه چو در بستر خاکستر خفت
 به نیارست نهفت غزل خواجه قسم
 که نهفتیم پریش آنچه نبایست نهفت

بیا نکنیم

در نیایش بیا خطا نکنیم
جز خدا خواهش از خدا نکنیم
سهم قارون ز گنج نفرین شد
شکر بیچارگی چرا نکنیم
قامت راست را بیا هرگز
جز بدرگاه عشق تا نکنیم
رزق ما را بدیگری ندهند
از چه همسایه را دعا نکنیم
معتکف میشویم در دلها
در هنر گر که ادعا نکنیم
شاعری آنزمان خوشایند است
که دهن بهر سفله وانکنیم
میشود خوش نشین دلها شد
گل چنین کرد از چه ما نکنیم
چشم آئینه وارمان بدهند
گر ببینیم و بر ملا نکنیم
بهر فردایمان بیا امروز
خنده بر پیر خسته پا نکنیم
کاش میشد برای خلق پریش
در نماز خدا ریا نکنیم

رقص اشک

با هزاران شرم از مینای دل جوشید اشک
 تا سرِ مژگان من را با حیا بوسید اشک
 گوشه چشمم امید فرصت شادی نشست
 تا گل لبخند از باغ لبانم چید اشک
 همدلی با کس نکردی همدلی از کس مخواه
 حال از او پرسیدم و حال مرا پرسید اشک
 نرم نرمک از حجاب حجله‌اش بیرون نشست
 شب که در خلوت مرا تنهای تنها دید اشک
 خواستم محرم کنم با روزگارم گریه را
 آمد و بر انتظار باطلم خندید اشک
 با تهیدستی شبم نقصانِ رامشگر نداشت
 نیمه شب من خواندم و دل نی زد و رقصید اشک
 همچنان شبم که می‌غلطد بدلخواه نسیم
 پلک من لرزید اگر بر چهره‌ام لغزید اشک
 همچنان ما در که می‌پرسد جوانش را به مهر
 آنقدر کوشید تا داغ دلم را دید اشک
 بس کشیدم انتظار آستینی را پریش
 عاقبت بر آستان چشم من خشکید اشک

شادی مردم

عاشقی کن تا عنایت با دل و جانت کنند
 درد پیدا کن اگر خواهی که درمانت کنند
 آدمی بودن نه چندان افتخار است ای عزیز
 آرزو کن تا در این گردونه انسانت کنند
 آن خود را گر بدست آری بعشق و دل قسم
 هرچه را خواهی که آن باشی به از آنت کنند
 چون چراغ کاروان گر خانهات بر دوش تو است
 به که زندانی چنان شمع شبستان کنند
 میشوی خوشبخت ایگل گر بفرش حجله‌ای
 در زمان شادی مردم پریشان کنند
 بی نیازی طبع مسکین را توانگر میکند
 سیرچشمی کن که بر این سفره مهمانت کنند
 حاصل قرب جماعت دورماندن از خداست
 میشوی بدخلق اگر بر خلق سلطانت کنند
 غم ز سنگ کودکان ای نخل بار آور مخور
 گرچه از آوردن حاصل پشیمانت کنند
 ریشه گل باش در صحرا نه دام پای گیر
 گر برای امتحان در خاک پنهانت کنند
 خویش را یکسو بنه، زر را به یکسو و به بین
 چند میارزی اگر از جامه عریانت کنند
 همچو اعرابی پریش از ساده لوحی سرمپیچ
 سالها گر امتحان با آب بارانت کنند

سبوی شراب

ما دل ناکام را با آرزو پرورده‌ایم
 وینعجب کین طفل را بی‌های و هو پرورده‌ایم
 ای سپهر سفله بر موی سپید ما مخند
 کین نیستان را به آب آبرو پرورده‌ایم
 اشک رنگین ترجمانی از دل خونین ماست
 این شراب کهنه را در این سبو پرورده‌ایم
 ما دل خود را به پای دوست پرپر میکنیم
 لاله‌زاری را که در هجران او پرورده‌ایم
 ناسپاس دولت شعریم اگر شیون کنیم
 ما که بر سر و شکسته رنگ و بو پرورده‌ایم
 پاک بنگر در زلال اشک ما کین طفل را
 پاکدامنتر ز دست با وضو پرورده‌ایم
 با ترنم گرگل ماهور میریزد بخاک
 ما گل دل را به یمن گفتگو پرورده‌ایم
 ساده از رخسار ما مگذر که در این خاک سرخ
 آرزو افشانده‌ایم و آبرو پرورده‌ایم
 از رقیب انصاف اگر جوید مکن منع پریش
 ما که خار و استخوان را در گلو پرورده‌ایم

نیلوفر مرداب

اگر مستی به منت، آب خوشتر
وگر بیدار و بی می، خواب خوشتر
چراغ عاریت، یا شمع محراب
دهد گر روشنی، مهتاب خوشتر
حباب آسا بروی پای ماندن
ز دست یاری احباب خوشتر
گل ار زخم زبان باغبان داشت
مرا نیلوفر مرداب خوشتر
چو رامش علت تسخیر دریاست
بخود پیچیدن گرداب خوشتر
شراب ای نو قبا از تو که ما را
گلیم کهنه و خوناب خوشتر
خوش است از نی خروش و مویه اما
نوای زخمه مضراب خوشتر
خدایا گر هزارم در گشایند
مرا باب تو ای ارباب خوشتر
به عیّاری عیار دیگرم بخش
که در آتش طلای ناب خوشتر
پریش از حالت ابرو تو را جُست
نماز ایدوست در محراب خوشتر

خدمتِ تاک

بخاک آنکه با طینتِ پاک رفت
 درودش که خاک آمد و خاک رفت
 چنان ژاله رقصان سفر کن که اشک
 چو آمیخت با خاک، غمناک رفت
 بروشن روانی ز آغوش گل
 بعرش خدا شبنم پاک رفت
 دمد لاله صد برگ از خاکِ او
 شهیدی که با جسم صد چاک رفت
 من و آنکه در رزم، خورشیدوش
 پی کُشتن سایه بیباک رفت
 ز موهوم بگذر، بدانش گرای
 که انسان از این ره به افلاک رفت
 کسی گرچه دنبال درکش نرفت
 هر آنکس که در راه ادراک رفت
 گلی بر سرم عمر رفته نزد
 بجز آنکه در خدمت تاک رفت
 درونی زلال آرزو کن که آب
 به کیوان ز چنگال خاشاک رفت
 اگر لنگ زد رخس بختم، پریش
 مرا توسن عمر، چالاک رفت

ای دستها، ای سنگها

من از افسون چشمی راوی افسانه را دیدم
 خمارآلوده ماندم، ساقی و میخانه را دیدم
 دلم را در نگاهی آتشین دیدم که میسوزد
 برقص شعله‌ای خاکستر پروانه را دیدم
 دریغ از ساغر عمری که می ناخورده پُر گردد
 به این اندازه پی بردم چو آن پیمانه را دیدم
 خراب آباد درویشان بچشم دلنشین آمد
 چو در قصر طلائی غربت ویرانه را دیدم
 غزل، کنج مناعت، صبر و سازش، طبع بیخواهش
 به این چار اقتدا کردم، صفای خانه را دیدم
 چنان بر رمز و راز ژاله و گلبرگ دل بستم
 که در لبخند ساغر گریه مستانه را دیدم
 نسیمی داد رسوائی دل گیسو نشینم را
 صلا ای دستها، ای سنگها، دیوانه را دیدم
 ز من بیگانه خود داند طریق کیش خویش اما
 بر او افسوس خوردم چون ز خود بیگانه را دیدم
 اگر همدل نجستم با دل خود آشیان کردم
 چو در مرغ اسیری التماس لانه را دیدم
 پریش آئینه هم چون در تماشا از خودی دم زد
 درون شیشه جان چهره جانانه را دیدم

عاشق چراغانی

برگ برگ را چو گل پروانه باران کرده‌اند
 لاله‌های تشنه‌ام را مستِ باران کرده‌اند
 همچو نقش آینه، قالب نمی‌بینم به خویش
 تاروپود پیکرم را گوئیا جان کرده‌اند
 هستی آشفته‌ام باز از ظرافت دور نیست
 همچو گیسوئی که با طوفان پریشان کرده‌اند
 عشق‌های رفته بر بادم به تعجیلی غریب
 می‌کنند آباد در من، آنچه ویران کرده‌اند
 سرب به ره آوردگانم سخت باور داشتند
 طفل را از بازی آتش پشیمان کرده‌اند
 دامن صدچین گل، بازیچه باد صباست
 غنچه را در چشم من، چندیست عریان کرده‌اند
 شعر من منت کش شیرینی احساس‌هاست
 گرچه چشمم را به اشکِ شور مهمان کرده‌اند
 می‌شناسم کز کدامین لاله‌زاری ای نسیم
 بی‌نیازی‌ها نفس را بر من آسان کرده‌اند
 از شقایق‌زارِ شکرم لاله‌ای چیدن خوشست
 شوره‌زاری را که با آتش گلستان کرده‌اند
 در خم ابرو توان دید آنچه در محراب نیست
 معبد من را بنا در کافرستان کرده‌اند
 نیستی خاموش دیگر گر که خاموشت کنند
 همچنان شمعی که روشن، پیش طوفان کرده‌اند
 هر سر مویم به دستش مشعلی دارد، پریش
 شب که بزم را ز کوب‌ها چراغان کرده‌اند

پندار نیک

بوی باران بهاری، بوی نم
 بوی جانبخش نسیم صبحدم
 آفتاب بعد باران و چمن
 آنزمان کز قطره گل خیس است و خم
 عطر گیسوئی که با افسونگری
 عشق و دل را سخت میپیچد بهم
 حال دلخواهی که نیرو میدهد
 زائران را در بیابان حَرَم
 شعر شیوائی که چون جوشد ز دل
 خانه جان را کند باغ ارم
 طبع خرسندی که نشمارد به هیچ
 هرچه گیرد روزگارش دستِ کم
 ساعتی با زیرکِ صاحبِ دلی
 همنشینی در حریمی محترم
 مستی از جامی که آید شرمگین
 پیش خطش هفت خطّ جام جم
 دل سپردن بر سیه چشمی که هست
 در سِرِشش چون غزالان نازورم
 تابش خورشید صبح راستین
 باورِ یاری، جوانمردی، گرم

جان آگاهی که بین سنگ و زر
فرق نگذارد هِرم را با دِرم
زندگی آنجا که از پندار نیک
روح را آزرده میسازد قَسَم
وعده دیدار یاری خوش نفس
مژده میلاد طفلی خوش قَدَم
خواب نوشینی پی بیدادِ درد
صبح آزادی پس از شام ستم
گر مرا این اتفاق افتد پریش
کافرم گر بسپرم دل را بغم

بهمن ماه ۱۳۷۳

شب و شمع و نی

به بزم ساده عشقم پیاله جام جم است
 فراغتم چو مهیاست، دیگرم چه غم است
 نمی به کهگل و بوی گل از دریچه باد
 گر اتفاق بیفتد بچشم من ارم است
 فریب کوثر دریا ندیدگان چه خورم
 در این زمانه که از اشک نان من دونم است
 بروزگار بگو بعد از این من و غم عشق
 برای سینه عاشق غم زمانه کم است
 چو مست عشق نباشی بمردگان پیوند
 که فرق ماندن و مردن میان این قدم است
 غریبه‌ای ز شب و شمع و نی، نمیدانی
 که آنچه بر دل خود بار میکنی ستم است
 طراوت ار شناسی چو مطربان فقیر
 لب بخنده اگر واشود، دلت درم است
 فریب داده بچشم نیاز طبع حریص
 اگر که تازی دشت چو آهوی حرم است
 بیا ز پنجره چشم من تماشا کن
 که بین سنگ و سبوح بحث آبروی هم است
 من و نسیم سحرگه که فیض قدسی او
 چو جام محفل ساقی مدام و دم بدم است
 پریش آنکه گرفت انزوا به گمنامی
 به چشم اهل بصیرت عزیز و محترم است

دو شاهد

بغیر از عشق ساقی عیش باقی را رها کردم
 منم مدیون بفردا، گر بجا یا نابجا کردم
 فغان سر داد بلبل تا دلش آرام شد اما
 من آزار درونم را بخاموشی دوا کردم
 ز بس بر روی هم چیدم تَرَنَم‌های موزون را
 حریم سینه‌ام را با نوا چون نینوا کردم
 برای پاسخ فردا همینم بس که در دنیا
 نه عشقی را خطا خواندم، نه عیشی را عزا کردم
 گره انداخت در کارم سپهر اما خدا داند
 نبستم رشته برپائی و گربستند واکردم
 زمان داوری تندیس خود را پیش رو دیدم
 دو شاهد داشتم حق را چو از باطل جدا کردم
 شبی بر اشک شمعی خنده سر کردم دریغ از من
 خداوندا ببخشایم، خطا کردم، خطا کردم
 بروح عاشقم سوگند کز دل در تعب بودم
 سحرگاهان اگر گُل را ز خواب خوش صدا کردم
 گلابی تلخ داد آمیزش عشق و دلم آری
 چو این نازکتر از گُل را به آتش آشنا کردم
 بخاک افتادم و پنداشتم عرشی شدم، اما
 چو خود را یافتم دیدم ریا چون بوریا کردم
 پریش از خود شکستنها چنان با دوست پیوستم
 که بُت را در حریم معبد جسمم خدا کردم

گرد کسادی

وقتی محبت بار منت میپذیرد
وقتی صداقت هم خباثت میپذیرد
وقتی دل آجر میشود آئینه آهن
وقتی گل احساس آفت میپذیرد
وقتی برای دیدنِ من دیدنِ تو
آئینه هم زنگِ سیاست میپذیرد
وقتی تنفر در تماشا میزند موج
چشم تو من را با کراحت میپذیرد
وقتی که مُهرِ کهنه سجاده‌ها مان
پیشانی ما را بعادت میپذیرد
وقتی به روشنخانه چشمان یاران
برقِ نگه گرد کدورت میپذیرد
وقتی که ما من میشود با نام عرفان
آئین درویشی کیاست میپذیرد
وقتی قلندر را خجالت میدهد طفل
وقتی جوانمردی حقارت میپذیرد
وقتی که نامردی دوچندان میرد مُزد
وقتی که ناپاکی قداست میپذیرد
وقتی دهان و اشتها مان، لقمه‌ها را
آلوده با خون و خیانت میپذیرد

وقتی پریش آئینه‌های آشنائی
گردِ کسادی، خاکِ غربت میپذیرد
من از دلم غافل نمی‌مانم که تنها
این بینوا از من محبت میپذیرد

بهمن‌ماه ۱۳۷۳

فتوای جنون

آنچنان مستم که بزمم کمتر از میخانه نیست
 تا چنین هستم، شبم بی صحبت جانانه نیست
 آشیان را گرم کن با برگ سبزی با گلی
 خانه‌ئی کز عاشقی رنگی ندارد خانه نیست
 بعد مردن پیکر هند و در آتش می‌رود
 غصه‌ای جانسوزتر از قصه پروانه نیست
 میتوان ققنوس و ش بر دوردست قله سوخت
 جای جان دادن بفتوای جنون در لانه نیست
 قهر خاکستر چه سازد طینت آئینه را
 دامن مهتاب را اندیشه از ویرانه نیست
 وای بر من گر برنجم از عذاب زندگی
 وحشت زنجیر خونین در دل دیوانه نیست
 چشم خواب آلوده را شبخون زند تشویش صبح
 گوش کن ای مستِ رؤیا، زندگی افسانه نیست
 عطر عرفان را گریزان از مشامت کرده‌اند
 گر تو را در چشم شوق گریه مستانه نیست
 در سلوک دل پریشا آشنا با عرفیم
 تا نجف رفتن بمزگان قسمت بیگانه نیست^۱

۱. بکاوش مزه از گور تا نجف بروم

اگر به هند بخاکم کنی وگر به تنار
عرفی شیرازی قصیده ترجمه الشوق

صرفه جو

روزی که آرزو بدل غم گذاشتم
 بر صد هزار خاطره مرهم گذاشتم
 شایسته است پرچم آزادگان شود
 دستی که من بسینه عالم گذاشتم
 چیدم ز باغ لاله و دادم بدست دل
 گل را برای بلبل و شبنم گذاشتم
 میخواست عاشقانه شود سوگواره شد
 از بس ترانه را ز لبم کم گذاشتم
 گفتم سلام گر که به طفلان رهگذر
 عزت بنام نامی آدم گذاشتم
 گر نان دوست تازه و گر خشک و کهنه بود
 بوسیدم و بدیده پر نم گذاشتم
 شد باغ گلفروش دلم یا سرای گل
 از بسکه داغ دل بسر هم گذاشتم
 آنجا که جام جرأت اظهار جرعه داشت
 لب را رها به زمزمه جم گذاشتم
 عمری اسیر پای شکستن شدم ولی
 داغی بجان درگه حاتم گذاشتم
 آئینه‌ای نبود بدست کسی پریش
 سر را اگر بزانوی ماتم گذاشتم

کوک همایون

عشق به دل چونکه خواست عزم شبیخون کند
 گفتمش ایدل تو را شعله زند، خون کند
 آنکه به یکشب مرا عاشق دل کرد و رفت
 آه ندانم دگر با من و دل چون کند
 ایکه حزین میزنی شور طلب کن که عشق
 تار وجود تو را کوک همایون کند
 گریه لیلی زدی راه دگر زن که ساز
 با جگر سوخته ناله مجنون کند
 دایره باید زدن گرچه که بر روی آب
 دایره را چرخش از دایره بیرون کند
 مُردم و پیدا نشد آنکه به یک زیر و بم
 حالت نبض مرا داغ و دگرگون کند
 سوز دل ار در گرفت پرده آواز را
 بیخبران را به یک زمزمه افسون کند
 چیست فریب جهان تا دل آگاه را
 بر سر سودای عشق غافل و مغبون کند
 بی هنری میکنی ایدل و ترسم بمرگ
 نام تو را روزگار پیش تو مدفون کند
 خواسته‌ام از خدا تا نفسم می‌رود
 جور من از عشق را هر نفس افزون کند

داغ محبت اگر با شدم از این و آن
به که بمردم مرا عاطفه مدیون کند
گر که خبردار بود خود بسرش میکشید
خاک که باید فلک بر سر قارون کند
خسته ز شهرم پریش زیرک و آگاه کو
آنکه چو دیوانگان روی به هامون کند

خردادماه ۱۳۷۴

چراغ چشم

برخیز تا بچشمه مهتاب رو کنیم
 وز آب روشنش به قداست وضو کنیم
 شبم خیال خانه خورشید میکند
 برخیز تا به بدرقه‌ای یاد او کنیم
 برخیز تا چو آینه ز نگار کینه را
 از پرده‌های خاطر خود شستشو کنیم
 گفتم که دوستدار توأم، دوستم بدار
 گر باورت نگشته بیا روبرو کنیم
 برخیز تا ز رُقعہ صد رنگ آستین
 با دست شکر گُل بسر آبرو کنیم
 برخیز تا بعدر خطا با گلاب اشک
 خاک مزار تشنه‌لبان را سبو کنیم
 برخیز تا که رایحه را با چراغ چشم
 در هفت پیچ کوچه گُل جستجو کنیم
 حرف از دلت بزن که پایان نمیرسد
 صد سال اگر ز جور جهان گفتگو کنیم
 باید که در زمانه چنان برگِ پایمال
 با هر چه بی‌بھانه دهد دست خو کنیم
 هرگز میان ما بجدائی نمیکشد
 گُل را اگر ز شاخه نچینیم و بو کنیم
 همت طلب پریش که با طبع خاکبوس
 اکسیر عشق را ز خدا آرزو کنیم

عصمتِ آغوش

در تماشاگاه چشمی، چشم و دل را سیر کن
 گوشهٔ بزم جوانی طفلِ دل را پیر کن
 در شماری نیستم ای نقشبندِ راه عشق
 در غبارِ کاروانی، ذره‌ای تصویر کن
 میتوان از حلقه‌های آهنین هم پاکشید
 با سرِ زلفت من دیوانه را زنجیر کن
 با نگاهی کز دلت فرمان پذیرد، جان بخواه
 و ربه تن جانی بماند دست بر شمشیر کن
 غیرِ من هر ره‌نشین را گردِ پائی داده‌ای
 می‌کنی گر دستگیری از منِ دلگیر کن
 عمر کوتاه آمد و کاری نکردیم، ایدریغ
 جوش زنِ ای اشکِ چشم، ای آهِ دل تأثیر کن
 تا مگر آبی زند بر آستانِ پیر عشق
 اشک ما را عاشقِ آن خاکِ دامنگیر کن
 مانده در معنا پریش، ای عصمتِ آغوشِ یار
 عشق و دل را بهر این ناخوانده خط تفسیر کن

شکایت

هر لقمه نانم که ندادند و شمردند
ته مانده حیثیت من بود که بردند
در خارش آری بر سر خود دست کشیدم
با خط تراشیده، بدیوار سپردند
گفتند که در سیل بلا تکیه بما کن
آنان که نم از گوشه چشم نسترند
چون مرغ که در شادی و غم سربرنده
از عقده کبود است گلویم که فشردند
دردا که میان من و دل فاصله افتاد
با من که فسرده، دل و احساس فشردند
اکنون منم و ساز و کتابی و دگر هیچ
ته جرعه خونی دل من داشت که خوردند
خوشبخت پریش آنکه ز احساس تهی بود
وانان که نماندند بر این دوره و مُردند

قبای آبرو

اجاق سرد ذهنم را بحسرت زیر و رو کردم
 بخاکستر دلِ چون آتشم را جستجو کردم
 اگر موی سپیدم جلوه‌ای نو داده، باور کن
 قбай آبرو را بار دیگر پشت و رو کردم
 تو را ای آنکه خون را با تحمل نافه میسازی
 من آگاهم که صبر و خونِ دل را آبرو کردم
 چنان گلخانه گلخن شد که در ویرانه روئیدم
 چنانم دوست دشمن شد که با بیگانه خو کردم
 ز اشک اعجاز دیدم در محبت، اینکه بی منت
 دوید از خانه بیرون هر زمانی یاد او کردم
 چو نی نالیدم اما کس نزد بر آتشم آبی
 قسم بر خشت دیواری که با او گفتگو کردم
 جوانمردی چو برگ از کتاب افتاده است ایدل
 مرنج از من که لوح باورت را شستشو کردم
 پریشا طفل فکرم قصه از ما در نمیخواهد
 که صد حرمان کشیدم هر زمان یک آرزو کردم

مست غم خویش

جان واله شیدائی، دل عاشق رسوائی
 سامان ز کجا جویم، با این سر سودائی
 دل داند و شب داند، غم داند و تب داند
 حالی که بمن بخشید، شبگردی و تنهائی
 افتاده به دل کارم، وز همه بیزارم
 کز دولت دل دارم، احوال تماشائی
 ای عشق روانسوزم، ای حاصل امروزم
 چون شمع برافروزم، با شعله شیدائی
 من مست غم خویشم، بی خویشم و درویشم
 تشویش نیندیشم، ای عشق چه فرمائی
 دیشب که دلم پر زد، اشکم بسحر در زد
 امشب تو بزن در را، ای آه اهورائی
 ای دیده که خاموشی بیجو شم و میجو شی
 وی دل که فراموشی، از مائی و بیمائی
 این پای بیابانگرد، از تو خبرم آورد
 با دل شده ای همدرد، ای لاله صحرائی
 ای عشق من ای پیرم، میآئی و میمیرم
 وی داغ تو تقدیرم، میمیرم و میآئی
 هر سوخته لایق شد، مقبول خلاق شد
 زین دست شقایق شد، چاووش فریبائی

گر خوش بر و خوش روئی، ایگل تو همه اوئی
 والله چه دلخواهی، با چه زیبائی
 واکن گُل گیسو را، آن سنبل خوشبو را
 من دیده‌ام آنسو را، زینسو نروم جائی
 گر زان می بی‌پرهیز، نوشید مسیحا نیز
 گه گاه بود خونریز، گیسوی چلیپائی
 گفتمی که چرا سردی، آتش بمن آوردی
 تا یوسفیم کردی، دل گشته زلیخائی
 در لاله اگر خودروست، داغیست که خود با اوست
 در شعر پریش ایدوست، درد است و شکیبائی

آذرماه ۱۳۷۸

بار خدایا

در خاک اگر بر دل من نقش غمت بود
 این خط شکسته ز سواد قلمت بود
 شرمنده حریفی که توان بودش و لب بست
 هشیار ظریفی که غزلگوی غمت بود
 از رعشه زیبای گلوگاه چکاوک
 دیدم که سرش مست تو و زیر و بمت بود
 تحسین به سرودی که ز تو و ز هنرت گفت
 نفرین به نفیری که سفیر ستمت بود
 ما را چه سر سجده یلدائی محراب
 تا بود دلم آگه یک بازدمت بود
 دیدیم اگر سرمه چشمان غزالان
 این روشنی دیده ز خاک قدمت بود
 گفתי که بدر یوزگیت محتشمی هست
 خوش باد عزیزی که چنین محترمت بود
 سوگند توان خورد به ارواح مقدس
 آنجا که تو بودی چه مجال قسمت بود
 آگاه بهشت از دل خود خواست خدایا
 گمره به لحد چشم براه ارم بود
 گر آنچه خطا بود و نبایست و نکردیم
 خضر ره ما راه نشین کرم بود
 از بیرق زاهد اگر آسوده گذشتیم
 خوشید فلک سایه نشین علمت بود
 کم گفت پریش و ز تو بیش از همه میخواست
 هر چند که خوشنود ز هر بیش و کم بود

اندازه یک ناله

در میخانه زدم بانگ برآمد چه کسی
 گفتم افتاده ز پا خسته دلی بیهوسی
 گفت اینخانه عشق است و درونش دل و حال
 گر هوس میطلبی رو که بجائی برسی
 گفتم از راه طلب خار به پا دارم و گفتم
 بی تماشای سرابی به شرابی نرسی
 هنری کن که دری بر تو گشاید ورنه
 سائلان در اینخانه زیادند بسی
 گفت چندی بدهم رخصت مانند گفتم
 قدر یک ناله که خیزد ز گلوی جرسی
 چون پرستو که نصیص سفر و در بدری است
 فرصتم ده که دل آرام بگیرد نفسی
 ناامیدم مکن از رحمت عامت که بر آب
 مینشیند بسفر لاله به نزدیک خسی
 ساقیا باده کرم کن که بغیر از تو و جام
 کس ندادست چنین آینه بر دست کسی
 نه تو میرانیم از در نه تهیدست رود
 التماسی چو برآید ز دل ملتسمی
 از پریش این غزل نو نه شگفت است و شگفت
 کز هزاری نفسی مانده به کنج قفسی

پالوده چرخشت

کو نسیمی تا گشاید دل چو غنچه مُشت را
سقف ویران دوست دارد بارش کم پشت را
ریشه‌های پیرسالی راز خاطر برده است
آنکه بر دیوار میکوبد بغفلت، مُشت را
کی نهد شلاق هستی فرق بین کتف و سر
تا سرت ماند سلامت کن برهنه پشت را
بوسه مادر ندارد سود بر دستی که سوخت
همچنان طفلی که در آتش کند انگشت را
بر طلائی خوشه انگور حسرت میخورم
چون کلاغی میخورد پالوده چرخشت را
با پریش از کوه و دریاگو، که از آتشفشان
یاد می‌آرد شکوه مذهب زرتشت را

ارغوان چین بهشت

در دل من آشیان کن اینکه پُر غوغای تو است
 صدر این منزل اگر قابل بدانی جای تو است
 در قفایت جستجویم کن که با شوق طلب
 اینکه میآید بدنالت غبار پای تو است
 همچو مستان در سماعند آنچه می بینم بچشم
 شیون دنیا ندارد هر دلی شیدای تو است
 غیر عشق این تشنگان معرفت را دستگیر
 عقلها درمانده در دیوان پُر معنای تو است
 مهر مادر، صوت بلبل، رقص پروانه، نسیم
 آیتی فریادگر از خلقت زیبای تو است
 آسمان را زیر پا دارم به آب و گل قسم
 سود هستی را برد در هر سری سودای تو است
 آستانبوسی ندارد یاد لبهایم که شب
 ارغوان چین بهشت از دولت نجوای تو است
 صبحدم چاووش خورشید است اما جان من
 مست جام نیمشب از صحبت شبهای تو است
 در شبیخون جهانش رقص دل بخشد قرار
 هرکه عشقت کیش او سرمایه اش رؤیای تو است
 گر پسندت اوفتد تا پیشگاهش میبری
 شبم شعری که پیغام آور دریای تو است
 ای امید ناامیدان، ای دلارام، ای خدا
 شرم او را آبرو کن هر دلی رسوای تو است
 با پریش هموائی کن بهنگام سخن
 اینکه با صد آشنا تنها ولی تنهای تو است

خودفریبی

دیو پنداران که در یکدم پریسا میشوند
 این شگفتی بین که خویشاوند مولا میشوند
 خودفریبی بین که نادانان راه زندگی
 خانه زاد کوچه های عرش اعلا میشوند
 غافلند اینان که با عمری ریاضت، خوندل
 با یزید و مولوی محبوب دلها میشوند
 آب میباید چکد از آستین خشکشان
 ادعاداران که با یک جرعه دریا میشوند
 من به جادو معتقد گشتم که قوم جیره خوار
 بی دعا بر سفره نوکیسه پیدا میشوند
 رمز اعراب دعا را زهد با تحقیق گفت
 گرچه این الفاظ محو از یک خدایا میشوند
 دست رد بر آسمان با واژه بازی کردندست
 خاکشان کن گر بشوق سگه دولا میشوند
 چاپلوسان را کنی گر در حصار شیشه ای
 باز هم چون شاخه تعظیم کن، تا میشوند
 هرچه وسعت میپذیرد سایه های سفلگی
 آفتاب سربلندیها معما میشوند
 گر بشوئی در خُم دل پرده پندار را
 رنگهای ذهن اگر زشتند، زیبا میشوند

مشق میباید کند طفل عبوس این جمله را
 با محبت قوم زنجیری شکیا میشوند
 با فروغ دل چراغ عاریت بشکن که من
 دیده‌ام بسیار از این شبها که فردا میشوند
 چیست درویشی، تبسم، مهرورزیدن، صفا
 رغبت گل داشتن چون غنچه‌ها وامی‌شوند
 چیست درویشی تداوم در چراغ حجله‌ها
 شمع‌ها با همت ما محفل آرا میشوند
 ما و آن رندان که بعد از زندگی ذراتشان
 خشته‌ای خانه افتاده از پا میشوند
 پایمال می‌کنند ای داغ دل لب باز کن
 لاله‌ها وقت شکوفائی تماشا میشوند
 با توانائی بزن گاهی دم از دست تهی
 دوستان اینجای مطلب زود رسوا میشوند
 در نظر اوج حقارت‌بین که نااهلان، پریش
 ریزبین ذره‌های هستی ما میشوند

اردیبهشت ۱۳۷۹

خواهش پرواز

نشئه جام میم در مغز سر پیچیده‌ام
 برده‌ام کز پایبوس خواجه سر پیچیده‌ام
 در طبیعت خاکیم اما نه خاک پایمال
 قطره اشکم که در چشم گهر پیچیده‌ام
 حسرت خوان بهشتی کی خورم کز کودکی
 سفره نان خودم را بر کمر پیچیده‌ام
 مشکلم آید بسوزد آتشش، از بسکه تنگ
 نامه‌های شکوه را بر یکدگر پیچیده‌ام
 دشمنم با ناتوانی دودمان فتنه را
 دودم اما بر گریبان شرر پیچیده‌ام
 در گذرگاه زمان چون جای انگشت نگاه
 بی‌تمنا گرد هر دیوار و در پیچیده‌ام
 با خیال پرکشیدن حسرت پرواز را
 چون دعا بر استخوان بال و پر پیچیده‌ام
 شد جهان تسلیم و با خود بجنم سالهاست
 بند زنجیرم بهای شیر نر پیچیده‌ام
 میرسد خورشید و برمیگیرد از دوشم پگاه
 کوله‌باری را که هر شب تا سحر پیچیده‌ام
 خار بُن در خاک دامنگیر صحرا نیستم
 در شکفتن لاله‌وش بار سفر پیچیده‌ام
 در دلِ مرداب هستی همچو نیلوفر پریش
 بارها بر خود بشوق شعر تر پیچیده‌ام

بالِ خیال

هرکه با زیبا رُخی تابِی به مهتابی نخورد
 تشنه از زمزم گذشت و جرعه آبی نخورد
 بیخبر از شاخه و جوش جنین غنچه بود
 هرکه چون گُل با صبا چرخِی نزد، تابِی نخورد
 خوش نوا شد ساز چون بر دست مطرب بوسه زد
 تار غربت بست آن تارِی که مضرابی نخورد
 التماسی بر دعاگر می‌کنی از مست کن
 حسرت بیچاره را شیخی به محرابی نخورد
 تا سحر بالِ خیالم همسفر با دل نشد
 هیچ‌گاه انگشت پلکم بر رگِ خوابی نخورد
 آبت از سر بگذرد ای پای‌بند آبرو
 در محیط کشمکش پائی به پایابی نخورد
 سیر چشمی را چه میداند زغن، جائی که مرغ
 میشود سیمرغ اگر آبی ز مردابی نخورد
 همچو خشت خم پریش از بوی باده مست بود
 هرکه از عرفان سرود و خود می‌تابی نخورد

باد مخالف

دیگر به دلم شوق و امید و هوسی نیست
 چندیت در این غمکده انگار کسی نیست
 یکباره شبیخون زده پیری بمن، افسوس
 چون رام نگردم که ره پیش و پسی نیست
 از سر چو گذشت آب چه یک گام، چه صد گام
 در حلقه گرداب مجال نفسی نیست
 چون دست برون آورم از آب که اینجا
 بر دست رهاننده کس دسترسی نیست
 عمریست که در سینه من ای دل محروم
 انگشت به در میزنی و دادرسی نیست
 تا باد مخالف به چمن هرزه گری کرد
 دیگر پر جامانده به کنج قفسی نیست
 در خلق بود عاطفه کمیاب پریشا
 امید در این دشت به بانگ جرسی نیست

گاهی چو نسیم ...

ما حکم به چرخ با تحکم دادیم
 فرمان ز دهن کثری به کژدم دادیم
 دیوانه توئی که شوق معروف بود
 ما قدر و بها به هرکه شد گم دادیم
 آمیزش ما به زور و دستور نبود
 گاهی چو نسیم، برگ را جُم دادیم
 یکچند به احتیاج و با خواهش تن
 آزار به آب و نان گندم دادیم
 دادیم ز دست^۱ جرعه چون حافظ گفت
 اندازه بخود ز مستی خم دادیم
 تا خنده کند لبی، دلی شاد شود
 ارزش به ترانه و ترنم دادیم
 گاهی که نیاز برگ سبزی کردیم
 والله که بی ناز و ترحم دادیم
 گفتیم بچشم هرچه آمد از عشق
 دادیم چو هدیه با تبسم دادیم
 ایوای بما گر ز سر نخوت بود
 در شعر اگر درس تفاهم دادیم
 از ماست پریش گر کتابی باقی
 شادیم که گل بدست مردم دادیم

بهمن ماه ۱۳۷۸

۱. حافظ میفرماید:

ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
 دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
 آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن

حاصل عشق

یک عمر وفا را نپذیرفتی و بردم
 باز آر دلی را که بدست تو سپردم
 مردم همه یکبار بمیرند، ولی من
 صد بار شدم زنده و صد مرتبه مُردم
 حق بود که دستم بسرم خاک فشاند
 بر خاک سرکوی تو بس پای فشردم
 گر رشته شود میرسد از خاک به افلاک
 آن ثانیه‌هایی که بشوق تو شمردم
 طوفان شد و در خویش فرو ریخت دلم را
 آهی که زجورت بلب آوردم و خوردم
 ایدست اگر با تو گره باز نکردم
 اشکی به تو لای تو از دیده ستردم
 چون شمع پریشا که بطوفان شده خاموش
 با اشک شدم روشن و با آه فسردم

یک شاخه خُس

چند مینالی ز هجران و قفس زندگی زیباست حتی یکنفس
 رنگ دلخواه است حتی در گیاه زنگ دلچسب است حتی از جرس
 خانه را دی مه بهاری میکند یک گل سرما زده، یک شاخه خُس
 با زلال ماهی سرخ آشناست کوزه نو، گیسوی سبز عدس
 از شقایقزار دل وامی بگیر گر نباشد برگ عیشت دسترس
 می نشیند بار دیگر گل به باغ از دلت مگذار برخیزد هوس
 گر محبت را به محنت میکشی نقطه ها را میگذاری پیش و پس
 باده وقتی دوست پنداری دهد میتوان می خورد شبها با عس
 نوجوانی را بخاطر آورد آب و رنگ سبب سرخ نیم رس
 گفت دل بد با که هستی جان من گفتمش جان خودم با هیچکس

در جهانی اینچنین موزون، پریش

درد ما بی همزبانی بود و بس

خاکستر آفتاب

در عشق بس اضطراب را باید دید
 ناکامی بیحساب را باید دید
 میمانم و داغ عشق را می بینم
 زیبائی انتخاب را باید دید
 در بستر عیش خواب را باید رفت
 در قافله خواب خواب را باید دید
 خورشید اگر که رفت در ابر سپید
 خاکستر آفتاب را باید دید
 تا پی ببری به اربعین حافظ^۱
 در خوشه رز شراب را باید دید
 با خاک اگر نگاه ما محرم نیست
 در آینه بوتربا را باید دید
 ای چشم براه مهر از چرخ دو رنگ
 در اوج عطش سراب را باید دید
 سر را به کلاه رتبه دادم، دل گفت
 ویران شدن حباب را باید دید
 در دفتر طوفان زده موی سپید
 کاهیدن با شتاب را باید دید

۱. حافظ می فرماید:

که در شیشه بماند اربعینی

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف

تا چشم شود روشن و دل آینه گون
ای اشک بیا که آب را باید دید
چون خانه که ویرانی سقفش پیدا است
پندارِ من خراب را باید دید
شعر است که شیرازه دیوان دل است
با معرفت این کتاب را باید دید
با چشم سئوال عشق را باید گفت
وز طرز نگه جواب را باید دید
چون شرم که جوشد به بنا گوش، پیش
جوشیدن شعر ناب را باید دید

آشنای حریم

خوشرم دستگیر و خوشتردار
 ای حریمت فراز بام سپهر
 بتو سوگند، دوستت دارم
 بحریم تو آشنا شده‌ام
 بگذر و عطر دامنم افشان
 خشک راضی مباش جامم را
 عشق موقوف یک هدایت تو است
 پایمال کسم مکن چو گیاه
 سنگدل خواب سنگ میبند
 به ارادت، بعاشقی، بخلوص
 در من ار عیب خلق میجویم
 از غریبی دلم به تنگ آمد
 با منی از چاهات نمی‌بینم
 با ترحم پریش را حرمت

قحط اشک است دیده‌ام تر دار
 منت سایه‌ام بر این سردار
 حرف، حرف دل است باور دار
 حرمت را چنان کبوتر دار
 خلوتم را از آن معطر دار
 ساقیم عهده‌دار ساغر دار
 بر من این عیش را مقدر دار
 سربلندم چنان صنوبر دار
 بر من آئینه را مسخر دار
 با قلندر مرا برابر دار
 چشم را کور و گوش را کر دار
 با همه مردم برابر دار
 پیش چشم چراغ دیگر دار
 چون یتیم ندیده مادر دار

ایکه نقاش تاروپود منی

این دوئی را از این میان بردار

سوزپرست

با آنکه ندادست کسی باده بدستم
 از من قدمی دور نشینید که مستم
 گر میردم نکهت گلرنگ می از دست
 این اجر دخیلیست که بر میکده بستم
 سنگینترم آمد چو شکستند سبویم
 از تو به که صدفار به میخانه شکستم
 با ساز نشستم که سخن با دل من گفت
 جز رشته سیم از همه پیوند گسستم
 ای سیم خروشنده خراشی بدلم نه
 من در بدری، دلشده ای، سوزپرستم
 چون تار شکسته به رف خانه مطرب
 بیگاه نالیدم و بیجا ننشستم
 گل بر در دنیا زدم ای خاک پرستان
 این حبس شما را، بنشینید که رستم
 گویند پریش از غزل و ساز چه حاصل
 زیباست و گرزشت همین است که هستم

پوریا و بوریا

چون نسیمی کز فراز لاله‌زاری بگذرد
 میکشم آهی چو از عمرم بهاری بگذرد
 با جهان در احتیاطم همچنان مستی که شب
 پیش چشم شیخ و شبگرد از کناری بگذرد
 شعر ز شوای رگ اشکم که عید سیزه‌هاست
 از دهستانی چو ابر آبداری بگذرد
 روزگاری شمع بالینم شوی ای شعر من
 صبر کن تا بر مزارم روزگاری بگذرد
 طفل رامشگر پس از مرگش زبان وامیکند
 خوش صدا گردد اگر قرنی ز تاری بگذرد
 سست رفتی ای جوانی و آنچنان دلسوز و سخت
 کز گلوئی با صبوری زخم خاری بگذرد
 مشعلی آتش بسر میگفت این شب تا سحر
 بر من اینسان بگذرد، گفتم که آری بگذرد
 پیر میگردد دلی از پای میافتد تنی
 تا شبی بر دیده چشم انتظاری بگذرد
 گم شدم از چشم و خاطرها و میدانم زخویش
 مینهد گردی چو از دشتی سواری بگذرد
 بی‌دریغ از یادها رفتیم و اشک آرد بچشم
 دود تا از پا نشیند، یا غباری بگذرد
 بوریا را ای‌خدا بوی ریا بر باد داد
 پوریائی خلق کن کز افتخاری بگذرد
 عذرخواهی کن پریش از دل که ظلم رفته گفت
 نیست درمانی اگر کاری ز کاری بگذرد

سایه سرو

چو عکس روی توأم در بلور جان افتد
 ز رشک روشنیم ماه در گمان افتد
 میان نیست به هستی است باورم هرگاه
 ز سرو سایه به سرچشمه روان افتد
 زمانه‌ایست که اعجاز میتوانش گفت
 گذار خنده اگر بر لب و دهان افتد
 هجوم عاطفهام بیصدا شکست آری
 چنانکه رخنه پیری به استخوان افتد
 بهار را بسر خاک من ترنم کن
 چو داغ لاله بدامان ارغوان افتد
 ز بام طشت من افتاد و این صدا برخاست
 روا مباد دگر با روز آسمان افتد
 همیشه دشمن و زنجیر توأم است، افسوس
 بر آن پرنده که در دام باغبان افتد
 چو گوش قاضی جهل است و چشم مفتی عقل
 دعا کنید که تهمت زن از زبان افتد
 مرید حضرت دل شو که با اجل خیزد
 قلندری که بر این خاک آستان افتد
 به شعر چشم بقا بسته‌ام که جاوید است
 پرنده‌ای که پرش کنج آشیان افتد
 به گریه باز کند عقده مسافر را
 نگاه چونکه بدنبال کاروان افتد
 چو اشک بوسه بخاک رخت زند ایدوست
 پریش هرچه که از چشم این و آن افتد

زنده‌بگور

چو نان که مست محتسبان را سپاس گفت
 هرکس که گفت مدح مرا بی‌اساس گفت
 حرف ار حق است زبده بگورش مکن بدل
 هرکس که راست گفت، بدون هراس گفت
 از درس عشق خانه بدوشی بیا رسید
 قربان آن لبی که سخن زین کلاس گفت
 آتش ز دور دیده‌ای ایدل، چه لاف عشق
 آری چو طفل گفت سخن، بی‌قیاس گفت
 ای مستی غزل تو بگو با سفیر یاس
 باید ز جعد طره مُشگین یاس گفت
 حافظ مراد ماست که در شعر^۱ اشتیاق
 گفت احتیاج خویش و چه بی‌التماس گفت
 مُنعم ز دوست دولت حافظ بجو که چرخ
 بیش از همه ستایش این آس و پاس گفت
 تضمین شعر او بخدا خود نه کار ماست
 یا آنکه حافظانه با اقتباس گفت
 موزون کشید سرمه بچشم سیاه مست
 زیبا نشاند چون سخن از ماه و داس^۲ گفت
 انصاف ده که طاهر عریان قبول توست
 یا پادشه که قیمت تخت و لباس گفت
 ما را پریش پیر طریق است و رهنما
 هرکس بخود گرایش زر دید و پاس گفت

مهرماه ۱۳۷۹

۱. حافظ می‌فرماید:

ما به او احتیاج بودیم او بما مشتاق بود
 بادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 ۲. مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

کوچه معراج

تا تو را آرایش از آن خال مشکین کرده‌اند
چشم ما را چون کبوتر دانه برچین کرده‌اند
چین گیسوی تو را کس همچو من نقاش نیست
آنچه نقاشان چین صدبار تمرین کرده‌اند
شکر گل میکرد بلبل باغبان با خنده گفت
خوبرویان چشم عارف را خدابین کرده‌اند
صاحب دیوان توئی ایگل که صد برگ تو را
بلبلان خوشنوا بسیار تضمین کرده‌اند
عاشقم انجام رندان را که اربابان مال
تلخ بینند آخر عمری که شیرین کرده‌اند
ای قلندر ترک جانت خوش که پیش پای تو
کوچه معراج را با شمع آیین کرده‌اند
بسکه کوتاه است وقت راحت این کاروان
تا رکاب از ریشه افتد اسب را زین کرده‌اند
دست رد بر سینه گیرد منعمان را روز حشر
بسکه خرج ارتفاع سنگ بالین کرده‌اند
با سفیهان غزل منشین که بی پاسخ گذاشت
مرده را گر با مبارکباد تلقین کرده‌اند
شد دلم پیر و سرم سامان نمیگیرد، پریش
کودک ما را گنه ناکرده نفرین کرده‌اند

آینه نامهربان

چهره‌ات را دید و باغ ارغوان شد آینه
 پیر بود، اما ز دیدارت جوان شد آینه
 بودی و افسانه گوی چشم شهلاي تو بود
 رفتی و با چشم من همداستان شد آینه
 دید مهتاب رُخت را رنگ از رویش پرید
 وز سپیدی رنگ ابر آسمان شد آینه
 ماه را در محفل خورشید جای جلوه نیست
 خانه‌ات را دید و سنگ آستان شد آینه
 پیش رویت داشت شرم همطرازی می‌کشید
 تا قیامت پشت گیسویت نهان شد آینه
 بسکه با دیوار نجوای تو کردم، عاقبت
 با دل تنها نشینم همزبان شد آینه
 راز عاشق را چو شمع نیمه جان با اشک گفت
 خوش‌نشین خلوت دلدادگان شد آینه
 تا جوان بودیم آغوشش صفا و مهر داشت
 پیر گشتیم و به ما نامهربان شد آینه
 بود تا غم، دل غریب و خانمان بر دوش بود
 سنگ از راه آمد و بی‌آشیان شد آینه
 در رثایش خواستم شعری روان گویم، پریش
 وانچنان گفتم که چون اشکم روان شد آینه

خانه پرست

گاهی سخنی با دل دیوانه نگفتم
 با محرم خود حرف صمیمانه نگفتم
 گفتیم ز سنگ و گِل این غمکده اما
 از شمع و گل و بلبل و پروانه نگفتم
 ما خانه پرستان جهانیم که گاهی
 شکرانه‌ای از صاحب این خانه نگفتم
 افسوس که با تجربه خفتن و رفتن
 گفتیم ز پیمان و ز پیمانه نگفتم
 مهمانی نوروز بسر رفت و سلامی
 بر لاله روئیده به ویرانه نگفتم
 بر دوش ستم سوختگان خانه گرفتیم
 یک خسته نباشید بر این شانه نگفتم
 تا ژرف مغاکش بهلاکش برساند
 پرسید ز ما راه و به بیگانه نگفتم
 تا شمع حقیقت به تن سوخته جان داشت
 ما واژه پریش از سر افسانه نگفتم

صبوران باشعور

عمری براه وادیه سختی کشیده‌اند
 این رهروان چه خوب تو را برگزیده‌اند
 راحت رسان خلق شو از همت بلند
 بر این جماعتی که رفاهی ندیده‌اند
 دیگر امید صبح ندارد غروبشان
 از بس به کذب وعده فردا شنیده‌اند
 از بسکه ماند گوشه لبها کبود شد
 انگشت حسرتی که بدندان گزیده‌اند
 اعجاز از تو می‌طلبند ای بزرگ مرد
 این مردمی که معجزه‌ای آفریده‌اند
 ای آنکه آمدی ز ره از لطف ایزدی
 دیرست چشما به قفایت دویده‌اند
 شوق است و انتظار اگر نیک بنگری
 این اشکها که بر رخ مردم دویده‌اند
 بنشین که پیش پای تو ریزند اینزمان
 از باغ دیده دسته گلی را که چیده‌اند
 اندیشه است در سر ایشان که اینزمان
 زر داده‌اند و یوسف مصری خریده‌اند
 تبریک خلق بر تو از این حسن انتخاب
 مردم به آرزوی خود ایندم رسیده‌اند

فریاد جان نسل جوان باش و بازگو
ز اینان که بی امید به کنجی خزیده‌اند
با خیل نوجوان که صبورند و با شعور
شیرین بگو کلام که تلخی چشیده‌اند
بگذار با زبان تو بر مردمت پریش
گوید سپاس رنج و ملالی که دیده‌اند

بعد از انتخاب مهندس رمضانپور سروده و در جشن پیروزی ایشان قرائت شد

ته جرعه

نگاهم خوش نمی‌بیند، دلم را نورباران کن
 لبم شیرین نمی‌گوید، مذاقم را غزلخوان کن
 نه دل را میشناسم، نه غم دیوانه دل را
 بسوزان، خانه بر دوشی بیاموزم، پریشان کن
 به بوی آنکه سرپوش از دلِ تاریک برداری
 چراغ چهره‌ات را نذر این شام‌غریبان کن
 بدست آرام مگر عطر نسیم خاکساری را
 سرم را چون بنفشه راهی چاک‌گریبان کن
 به پاس آنکه گل را با نگاهم همزبان کردی
 حجاب آدمی از چهره‌ام برگیر و انسان کن
 نمیدانم چه کردم با دل خویش و چرا کردم
 خدایا هر نفس افزونتر از پیشم پشیمان کن
 فراموشی است چون در آخر این خانه بردوشی
 بدرویشی عذاب زندگی را بر من آسان کن
 بشوق آنکه شب با شادمانی ترک من گوید
 سحرگاه مرا با اختر اشکم چراغان کن
 از آن صهبا که حافظ را به مستی ره زدی ساقی
 پریش تشنه‌کامت را به یک ته جرعه مهمان کن

خرداد ماه ۱۳۷۶ شیراز

قافیه پرداز

سُستی نوحه کجا، مستی آواز کجا
 رخوت بال کجا، خواهش پرواز کجا
 نیست احساس در انصاف شناسان ورنه
 زوزه باد کجا، زمزمه ساز کجا
 وصل یار آخر افسانه عشق است ولی
 هی انجام کجا، آی سرآغاز کجا
 شعله از پای فتد آب چو بر آتش ریخت
 جذبه کام کجا، جاذبه ناز کجا
 دامن این هر دو که با سر سروکاری دارند
 مست دستار کجا، رند سرانداز کجا
 میفریم دل خود را به مناعت افسوس
 طالع بسته کجا، دست و دل باز کجا
 گوش افسانه سرا آمد و چشم آینه دار
 سحر و موهوم کجا، دانش و اعجاز کجا
 سخن سرد شود گرم چو موزون گردد
 مصلحت ساز کجا، قافیه پرداز کجا
 گرچه در زردی رخساره شریکند پریش
 برگ پائیز کجا، نرگس شیراز کجا

خلاف سرنوشت

تا فکر سرودن سخن افتادیم
 مقبول برای انجمن افتادیم
 بس مفت سروده افتخاری خواندیم
 در خانه خود ز چشم زن افتادیم
 یکچند شدیم شاعر سنگ قبور
 در خواب سحر یاد کفن افتادیم
 این گفت مرا بزرگ کن در سُخت
 ما یاد مرام خویشان افتادیم
 بُت خواست ز ما و چون اجابت کردیم
 شرمنده ز طبع بت شکن افتادیم
 شعری که تخیلی است در خلقت آن
 روباه صفت به مکر و فن افتادیم
 اسطوره به شعر فرّخی بود نه ما
 مائی که غریبه با وطن افتادیم
 کنکاش کنان در پی مضمون دروغ
 چون کک به لباس و پیرهن افتادیم
 با خار بسوی خارپُشتان رفتیم
 با سنگ بفکر کوهکن افتادیم
 با خلق بگو دگر رهامان بکنند
 مائیم گهر که در لجن افتادیم
 تاریم پریش و این شگفتا که خطا
 یک عمر بدست پنبه زن افتادیم

جای پا

گرچه دنیا بر دلم اندوه جانفرسا گذاشت
 بیت بیتم یاد خوش در ذهن مردم جا گذاشت
 جای پایش تا ابد بر جای جای حجله‌هاست
 شمع کز خود یادگاری روشن و زیبا گذاشت
 ایمن از خورشید محشر هرکه همچون ماهتاب
 نیمشب در کوچه تاریک بختان پا گذاشت
 چاره بر سوز جدائی چیست جز تسلیم و عشق
 عقل هم پایان این منظومه را اما گذاشت
 از گسست رشته‌های نازک جان غافلست
 هرکه امشب داشت وقت عیش و بر فردا گذاشت
 لحظه دانی‌بین که شب‌نم در زیارتگاه باغ
 چون اجابت دید گل را بر هزار آوا گذاشت
 بیگمان در آن ولایت عشق در دلها نبود
 سر اگر مجنون بیدل جانب صحرا گذاشت
 دید بی‌فریادتر از سنگِ تپیا خورده‌ایم
 بار سنگین را فلک بر شانه‌های ما گذاشت
 سربه پیچ ای آستین از آستان این و آن
 چهره را باید بخاک یار بی‌همتا گذاشت
 آفرین بر او که رندی زیرک و آگاه بود
 داغ دنیا را هر آنکس بر دل دنیا گذاشت
 هیچ‌گاه تنها نماندم تا دلم را یافتم
 دایهٔ بیمهر ایامم اگر تنها گذاشت
 در غبار آئینه باز آئینه میماند، پریش
 جای پا باید چنین در خانه دلها گذاشت

صدای پای بهار

رسید باز بگوشم صدای پای بهار
 خوشا دلی که مرا ساخت آشنای بهار
 در این ترنم باران بجوش ای گل اشک
 که خیس شد پر شب بوز ابرهای بهار
 مرا به مقدم گل حالتی دگرگون است
 که آگهست از این ماجرا خدای بهار
 بد از تنفس قاری نگفته‌ام، اما
 صدا، صدای قناری، هوا، هوای بهار
 جواب آتش مرداد و سوز سردی دی
 چه میدهند بمن فصلها، بجای بهار
 از آن بسال شمار دقیقه را بستند
 که لحظه لحظه شود روزها فدای بهار
 شراب سرخ شود فصل سبزه‌ها خوشخوار
 چو زیب گریه مستی شود نوای بهار
 اگر به بوسه خاشاک رفت و ای نسیم
 وگر کویر قدم بوس اوست، وای بهار
 بغیر خنده گلبن بغیر گریه ابر
 مگو حکایت دیگر به مبتلای بهار
 خزان سرائی و مضمون زرد مرده دلیست
 چو بلبلان بسرا شعر دلگشای بهار
 نه سینه سرخ غزلخوان، که زاغ این باغیم
 نگفته‌ایم اگر مصرعی برای بهار
 پریش عزم غزل کن کنونکه بی گل و باغ
 شکسته بال قفس شد غزلسرای بهار

میخانه متروک

گرچه عشقش غیر دردسر نبود
 کاشکی این قصه را آخر نبود
 ایدریغا کانچه را من خواستم
 میل آن زیبای افسونگر نبود
 گفتمش بنشین کنارم رفت و گفت
 این خیالم هیچگه در سر نبود
 گفتمش هرچند دلبر بیوفاست
 از تو این بیمهریم باور نبود
 گفت هرجا آتشی افروختند
 جای آن خالی ز خاکستر نبود
 تاگل از بلبل خبر شد، در قفس
 غیر خونِ بال و مستی پر نبود
 چون نسیم از باغ پا بیرون گذاشت
 برگِ برجا از گلِ پرپر نبود
 ساقه‌ای خشکیده را مانم که شب
 در سرش رویای نیلوفر نبود
 آه از رنج یتیمی، کاشکی
 طالعم چون طفل بی‌مادر نبود
 ایدل، ای میخانه متروک من
 هیچگاهت باده در ساغر نبود

وه عجب تقدیر کوری داشتی
 کاش دیگر طالع تو کر نبود
 عشق من ای قصه پر غصه ام
 از تو هیچ افسانه ای خوشتر نبود
 گر نخوردم، یا خبر دارم نکرد
 یا که در راهت غمی دیگر نبود
 تا بیائی ماند در من خواہشت
 گرچه در دل جای دو دلبر نبود
 گر ز خود راندی و کامم خشک ماند
 کی مرا خواندی که چشمم تر نبود
 داشتم چشمم ار نبودم آستین
 داشتم دل گر مرا گوهر نبود
 با دلم قهری ز چشمانم بپرس
 کی گذشتی وین نگه بر در نبود
 عشق بی ساحل سبب شد ورنه دل
 مرد این دریای پهناور نبود
 سوختن گر داشت در عشقت پریش
 ساختن هم کم از این کیفر نبود

قاصدِ تمنا

هرچند حرام گشته بر ماست در برق لبِ تو بوسه پیدا است
پیغام تو دلپسند و مقبول دشنام تو دلنشین، گواراست
زان گونه خون دویده فریاد در شیشه شراب سرخ زیباست
دزدانه نگاه کن که چشمت در عین فریب هم فریباست
بگذر که نسیم خاک پایت خوشبوی تراز شمیم گلهاست
حالی ز دلم بپرس گاهی کانجا که خدای گفته اینجاست
آسان مگذر ز آب چشمم این اشک که قاصد تمناست
خواند آنکه تو را مرا صدا زد مجنون چه جدا ز نام لیلاست
چشم از تو شراب اشک از من بنشین که بساط می مهیاست
دیروز نیامدی و امروز تا چشم بهم ز نیم فرداست
ما و تو و خواهش و اجابت؟ بر طفل یتیم، باغ رویاست

داند بخدای میبrazد

عمریست دلِ پریش تنهاست

ازل تا ابد

با آنکه نیامد به شماری عدد ما
 از سر و ستون راستی آموخت قد ما
 طرف طرب از وعده فردوس نبستیم
 زانروی که دل بود گُل سر سبد ما
 چون نقش نیاکان ز چه جاوید نماند
 بر سینه چون سنگِ جهان دستِ ردِ ما
 پیداست در او داغ بهاری که ندیدیم
 فردا که دمد شوره ز خاک لحد ما
 آن سوختگانیم که چون داغ شقایق
 بگرنگ بود نقش ازل تا ابد ما
 از شیشه تن با پر اندیشه گذر کرد
 پروازکنان پرتو نور خِرد ما
 بس دامن گل را ز پی دوست گرفتیم
 بیرون ز حجاب صنم آمد صمد ما
 بگذار که شرمنده صد آبله باشند
 آنانکه نکردند در این ره مدد ما
 با عشق چنان داغ توان گشت که آتش
 مستانه بر قصد بطواف جسد ما
 ای بخت چنان باش که بی بهره نمانند
 آن قوم که خوبند ز اقبال بد ما
 من در تو شوم جلوه گر ایدوست تو در من
 آنروز که آرام بگیرد حسد ما
 گاهی غزلی گر که سرودیم، پریشا
 در وادیه معرفت این بود حد ما

اشک بازیگوش

جلوه کردی بی سخن در خانه خاموش چشم
 بار گوشم را چه خوش انداختی بر دوش چشم
 عطر باغ نسترن دارد گلاب اشک من
 بوی آغوش تو بس پیچیده در آغوش چشم
 در تماشا تا نگردد دل ز چشم نامید
 حلقه کردم از طلائی طره‌ات در گوش چشم
 پیش رویت خواستم باشم سراپا چشم و گوش
 بردی از دست من آخر عقل گوش و هوش چشم
 گر غزل از مستی چشم تو باشد نوش گوش
 در گل ار داغ بناگوش تو باشد نوش چشم
 مادر دریا اگر افسانه گوید از پری
 من عیانت دیده‌ام در چشمه خودجوش چشم
 بیم رسوائی ندارد خواهش مستور دل
 همتی کرد آستین اما نشد سرپوش چشم
 تا کدامین قاصدم دامن او گیرد، پریش
 آه با تدبیر دل یا اشک بازیگوش چشم

زخم گلوله

تا از دلی غمی بزدائی ترانه باش
 خورشید صبح یا که چراغ شبانه باش
 جایی که برگ سایه دهد مرغ خسته را
 تیغ و تبر چرا شده‌ای آشیانه باش
 آب روان ز صحبت خرچنگ فارغ است
 مرداب میشوی ز نشستن، روانه باش
 زخم گلوله بر تن آهو دقیقه‌ایست
 وحشی بمیر و بیخبر از تازیانه باش
 خواهی به اختیار نشینی و پرکشی
 چون مرغ چاه دربدر آب و دانه باش
 بردند بر زمین سر تندیس شاه را
 بیدار بیوفائی دور زمانه باش
 چون کوه برف بسته که از حرف خسته است
 آتشفشان خامش صدها بهانه باش
 قیر سیاه سدّ ره جوش سبزه نیست
 آبستن شکوفه چو روح جوانه باش
 ای خاک من که خشت شوی بعد رفتنم
 زندان مشو برای کسی نغمه خانه باش
 تا باورت شود که دلت خانه خداست
 یکشب چو اشک زائر این آستانه باش
 در زخمه‌ای که بر رگ تاری خورد، پریش
 آتش بجان زمزمه‌ای عاشقانه باش

وصف العیش ...

امشب سر و شور دیگری دارد دل
 وز دولت می بال و پری دارد دل
 با گردش چشم نیم مستی امشب
 بر سفره خویش ساگری دارد دل
 خاک قدم باده کشان است ولی
 در حلقه سروران سری دارد دل
 پیش قدمش چراغ ره باش ای اشک
 امشب سرکوئی سفری دارد دل
 مجنون شده توبه دادنش هیئات است
 بر عشق جنون باوری دارد دل
 ای حال بمان که حالتی دارد اشک
 تنه‌اش مخوان برادری دارد دل
 از حالت بی صبر و قرارش پیداست
 آهنگ دیار دلبری دارد دل
 غیر از غم عشق محرم رازش نیست
 چشمش نزنید، گوهری دارد دل
 سبز است سیاهی جهان در نظرش
 وقتی که نظر به منظری دارد دل
 ای چشم سیه، سیاه مستش کردی
 تو مستی و حال خوشتری دارد دل
 گر نیست پریش دیگری هم نفسش
 با مرغ سحرگه سحری دارد دل

سوگ شباب

هرگه که خراب مینشینم
در سوگ شباب مینشینم
تاگم نشوم چو آب در خاک
چون سایه بر آب مینشینم
باید چو از این میانه برخاست
با دل به شتاب مینشینم
تا شاهد مرگ خود نباشم
در واژه ناب مینشینم
گر آینه‌ام ز خود براند
با جام شراب مینشینم
در عرش چو گرد کاروانها
بر بال عقاب مینشینم
در مقصد هفت بحر هستی
بر موج سراب مینشینم
با داغ وفا پریش عمریست
در سوگ حباب مینشینم

حسرت پرواز

با آنکه شکستند غم و دل کمرم را
 سائیده بخاشاک ندیدند سرم را
 با ابر به اشک آمده‌ام تا گل خورشید
 با عشوه تماشا نکند چشم ترم را
 چون شعله خس مات تهیدستی خویشم
 طوفان چه کند زندگی مختصرم را
 خاموش که ارزانی خاکت کنم ای اشک
 بگذار که ارزان نفروشم هنرم را
 در گوشه ویرانه شکفتم که نسیمی
 روزی بـمـشامی بـرساند خبرم را
 بالم قلم و خون شده جوهر که کنم نقش
 بر بام قفس حسرت پرواز پرم را
 گیرم لبم از خانه بدوشی نبرد نام
 چون رام کنم طفل دل در بدرم را
 چون گنج که در دخمه بماند بامانت
 در عهد خزف خاک گرفتم گهرم را
 مجنونکده است آینه روشن اشکم
 در چشم ترم بین دل دیوانه‌ترم را
 آشفته در آئین سخن خوانده پریشم
 تا در غزل خود بسرایم پدرم را

خوشباد سحرگه ...

خاکی که ملاقات کف پای تو کرده
 سیر فلک از فیض قدمهای تو کرده
 تا چند بر او اشک روان پرده به بندد
 چشم که نگه بر قد و بالای تو کرده
 مگذار دلم را شکند سنگ زمانه
 کین آینه بسیار تماشای تو کرده
 خوشباد سحرگه که نسیم نفس گل
 شب با من دلسوخته نجوای تو کرده
 حاجت به کتاب دگرم نیست که بامن
 گل داد سخن داده و معنای تو کرده
 چون دیده تندیس به یک نقطه بماند
 چشمی که در این دایره حاشای تو کرده
 شبگردی و دیوانگی و خانه بدوشی است
 کاری که غمت با دل شیدای تو کرده
 اندوخته بر لاله فردای مزارش
 خونی که فلک در دل رسوای تو کرده
 چون گریه تاک آمده از دل به زبان است
 شعرم که طواف رخ زیبای تو کرده
 ایدوست چه کردی که دل افسانه خود را
 قربانی افسون فریبای تو کرده
 تنها مگذارش که پریش از همه دنیا
 تنها ز تو ایدوست تمنای تو کرده

تو سبز باور خویشی ...

دلت چو خانه غم شد، دم از ترانه بزن
 نمک بزخم زمانه به هر بهانه بزن
 هوا ترنم ارواح عاشق است، ایدوست
 نفس که میزنی، آرام و عاشقانه بزن
 بمحفل که سخن از دل است و عاشقی دل
 بعشق بوسه بر آن خاک و آستانه بزن
 کمی ز بید که دستش بریده است از خاک؟
 تو سبز باور خویشی، بمان، جوانه بزن
 هوس میان تو با خویش سایه افکندست
 بر این برهنه ولگرد، تازیانه بزن
 اگر به بام فلک تنگنای پرواز است
 چو مرغ سینه من پر در آشیانه بزن
 نسیم گل نفسی، پشت خویش پنهان باش
 سحر به غنچه دلان بانگ بی نشانه بزن
 بشکر آتش دل هرچه بیدلان جمعند
 دفی بگیر و سرودی در آن میانه بزن
 یگانه مشکل کافر، دوگانه خوئی اوست
 سحر بوقت دوگانه در یگانه بزن
 برای گریه تهمت شنیدگان، مطرب
 رهی چو مویه شمع شرابخانه بزن
 پریش، رفته ز یاد زمان بیدردی است
 سری بگوشه نشینی در این زمانه بزن

بهمن ماه ۱۳۷۵

دست بریده

شعرم نه شعار است سخن را بشناسید
 وین مُرده بی‌گور و کفن را بشناسید
 من بی‌گله‌ام گر چو غریبم شناسید
 اما گله دارد، دل من را بشناسید
 دنیا زده، خواهید بدیدار من آئید
 تا بیشتر این عهدشکن را بشناسید
 برخاستن از بام من ای فوج کبوتر
 غم نیست اگر راه وطن را بشناسید
 در کنج قفس بیت حزن ساخته بلبل
 در فرصت پرواز چمن را بشناسید
 با پوست که بر دف به فغان است بجوشید
 تا درد دل دایره زن را بشناسید
 از جان که شرفنامه ارواح نجیب است
 آنروز بگوئید که تن را بشناسید
 ناخوانده کتابی ز حجاب گل صد برگ
 زود است شما عصمت زن را بشناسید
 این پاره تن شعر پریش است بخوانید
 تا دست بریده ز بدن را بشناسید

شهید عاطفه

دردا که چرخ غیر غم و دردسر نداشت
 تکرار عمر قدر و بها اینقدر نداشت
 باغ و بهار و گل همه دلخواه و دید نیست
 محروم بلبلی که توانی به پر نداشت
 پرواز حال خوش به کبوتر دهد، دریغ
 پرپرزدن به کنج قفس این اثر نداشت
 از پای من بپرس که این دشت بی گیاه
 نی داشت بهر چوب و فلک، نیشکر نداشت
 گویند عارفان ز چه عزلت گزیده اند
 با دل نشست هرکه رفیقی دگر نداشت
 دهر آنچه بود لایق مدح و ثنا نبود
 این یک کلام اینهمه زیر و زبر نداشت
 دادیم دل بصحبت دنیا و عاقبت
 چیزی برای گفتن این مختصر نداشت
 آهسته پای بر سر این خاکدان گذاشت
 آزاده ای که مشتی از این خاک بر نداشت
 طرح هزار سال دگر را بسینه داشت
 بیچاره ای که از دم دیگر خبر نداشت
 گردد شهید عاطفه طبعی که نازک است
 کو لاله ای که داغ غمی بر جگر نداشت

در بزم حال و عزم گل و نظم دلنشین
فیضی نیافتم که سکوت سحر نداشت
من ره‌نشین راه شب و پیکِ مطلبم
ویرانه کوچه‌ایکه سحر ره‌گذر نداشت
کرد آنچه خواست جور جهان با جوانیم
آری زمانه کاری از این خوبتر نداشت
در عین قطره سائل دریا نشد پریش
آنکس بزرگ شد که بزرگی بسر نداشت

آذرماه ۱۳۷۸

مرگ تشویش

با غم دل چو آشنا شده‌ام
 مستیزید حرف حق دارم
 ای جماعت که عشق میدانید
 ناله بودم ببین که لبخندم
 عاشق نقش خود مرید ریاست
 من، کلام بخود گرفتاری است
 ناخن مشکل آفرینم را
 در خزان واشده دلم افسوس
 هرچه خواهند تهمت بزنند
 نوح و عمرش به منعم ارزانی
 از غم و عشق و اشک لبریزم
 سربلندی بپام رفتن نیست
 دل رضایت زشکوه‌هایش داد
 در شدن شک به اعتقاد نیست
 نه غم روز انتها دارم
 عود سوزید، مژده‌ها دارم
 تا که از پشت مسجدم راندند
 وقت غربال آخرین من است
 مُرد دیگر پریش با تشویش
 اهل دل باش و گوش را واکن
 خودپرستی نه شرط مستی بود

از غم آب و گل رها شده‌ام
 بشتابید با صفا شده‌ام
 من زبان دل شما شده‌ام
 درد بودم، کنون دوا شده‌ام
 خیره در کار بوریا شده‌ام
 ای گریزان، بیا که ما شده‌ام
 تا شکستم گره گشا شده‌ام
 چون در باغ اغنیا شده‌ام
 که دگر از ریا جدا شده‌ام
 من خبر از دقیقه‌ها شده‌ام
 گوئیا خاک کربلا شده‌ام
 سرفرود آر خاک پا شده‌ام
 تا خداداده را رضا شده‌ام
 هرچه شد یا شدم، بجا شده‌ام
 نه هوسناک ابتدا شده‌ام
 نی‌نوازید، خوشنوا شده‌ام
 در میخانه‌ای گدا شده‌ام
 خاک لبریز از طلا شده‌ام
 تازه آگه ز ماجرا شده‌ام
 تا بدانی چنین چرا شده‌ام
 معترف بر چنین خطا شده‌ام

روزگاری طواف خود کردم
 اینزمان طائف خدا شده‌ام

من نه این قرعه کشیدم ...

از حصار قفسی شعله کشید آوائی
 سوخت زان ناله سوزان جگر صحرایی
 بلبلِ خواند به آئین عدالت خواهی
 که نیامد خبر از رایت عدل آرائی
 من نه این قرعه کشیدم، که چو دلخواه شدی
 هرچه پنهان شوی از پیش نظر، پیدائی
 زاغ گفتش که اگر شوق رهایی داری
 خواه بر باطن خود ظاهر همچون مائی
 هرکه خوشخوان و خوش اندازه شد و خوش پر و بال
 در طربخانه تقدیر ندارد جائی
 تیغ و طوفان به کمین گاه تواند ای گل سرخ
 به گناهی که چرا با هنری، زیبائی
 بی گل اندیشه گلبن به دلش پنهان است
 سر اگر آوری از خانه برون، رسوائی
 غنچه را کوتهی تجربه اش داد به باد
 به گریبان بنشین ای سر اگر دانائی
 آفت و سردی و گلچین به کمینند و به کار
 که گلی در چمن عشق نگیرد پائی
 چهره پوشید ز من آینه با آه و نخواست
 دل به دردم بدهد با نفس تنهائی
 روز دلخواه مرا نیست به خاطر، اما
 داشتم شکر خدا با دل خود شبهائی
 من که دیروزم و امروز چنین رفت، پریش
 غم فردا چه خورم در شب بی فردائی

فروردین ۱۳۷۵

آدم‌نما

ز دریا به تشویشم از ناخدا هم
 ز بیگانه میترسم از آشنا هم
 به بیراهه نارفته تا چند و تا کی
 ز آدم بترسم ز آدم‌نما هم
 ندیدم کس از سایه خود بترسد
 مرا سایه ترسانده همسایه‌ها هم
 ز سنگینی باور بیوفائی
 لبم شکوه دارد، دل مبتلا هم
 دورنگان بیدرد ای آرزوها
 شکستند پشت دلم را، شما هم
 چنان ذره کز هیچ بر خود بلرزد
 مرا نور در ریشه آرد، صدا هم
 در این نینوای چو شام غریبان
 نی از من جدا مینشیند، نوا هم
 دریغاکه با احتیاج تنفس
 لبم منتهم میگذارد، هوا هم
 چه بسیار با عذر بی‌دست و پائی
 ز دستم خجالت کشیدم، ز پا هم
 پریشا به مجموعه بی‌نصیبان
 شود ثبت غمنامه شعر ما هم

رقص آفتاب

صبح است و باز آینه زائیده آفتاب
 مشتی طلا به باغچه پاشیده آفتاب
 بر برگ گل ز بارش باران صبحدم
 منشوری از بلور تراشیده آفتاب
 با من غریبه نیست که حالِ دلِ مرا
 از لاله‌های سوخته پرسیده آفتاب
 گوئی که سر بخانه معشوق میکشد
 از لابلای بید چو جوشیده آفتاب
 وقتی نسیم بوسه بگیسوی بید زد
 چشم فریب خورد که رقصیده آفتاب
 ناگه شکفته شد لب سرخ شقایقی
 از بسکه بر نسیم خروشیده آفتاب
 وقت سپیده آمده گر با شراب سرخ
 خواب خمار روح مرا دیده آفتاب
 تاج طلا از اوست که زربفت نور را
 بی‌مخمل سپید نپوشیده آفتاب
 بزم مرا که محفل حال است و عشق و دل
 بیرون نمیرود که پسندیده آفتاب
 وقتی غروب آید و گویم بمان مرو
 تا شب به پلک خاطره چسبیده آفتاب

رنگین کمان حصیر مرا داده آب و رنگ
کز شیشه‌های پنجره تابیده آفتاب
گل را مچین که در قدمش ابرا شکریز
بسیار گریه کرده و خندیده آفتاب
ای سایه‌ها که پشت سرش قد کشیده‌اید
شب را خبر کنید که خوابیده آفتاب
در جان گل امانت روشن نهاده‌است
دامن اگرز باغچه برچیده آفتاب
یا رب مرا بروشنی چشم عارفان
از دل مران بنفشه و از دیده آفتاب
حیفت پریش گر که بمانی بخواب خوش
کین بزم را برای دلت چیده آفتاب

فروردین ۱۳۸۰

خاکستر گرم

بیا که گوشه دیدار و گفتگو اینجاست
 مرو که خسته یک عمر آرزو اینجاست
 درست آمده ای ای رفیق رویائی
 شکسته ای که صلا زد به آبرو اینجاست
 بیا و بیشتر از پیش بشکنم در خویش
 مکان صحبت آن سنگ و این سبو اینجاست
 بیا که گریه کنم بی هراس مردم شهر
 که جای شکوه و هنگام روبرو اینجاست
 ندادمش بکسی غیر تو بیا و ببین
 هنوز آن دل خون بهانه جو اینجاست
 نسیم آمده بگشای زلف زرین را
 که جای بازی آن موج موبو اینجاست
 شدی ستاره چو در شعر من درخشیدی
 ببین که چشمه آن نور و کورسو اینجاست
 بخاک کوچه من جای پای هرکس نیست
 بیا که خانه کثر خُلق تنگ خو اینجاست
 چو غنچه باز شو از هم که پاک بین توأم
 مپوش چهره که آن روح با وضو اینجاست
 دگر بگر می خاکستر چه میجوئی
 کسی که سوخت براهت بجستجو اینجاست
 پریش را بغمت گر توان گفتن نیست
 دلی که هست بغمها کنار او اینجاست

جام نیمشب

شکستِ خار به پا باغِ گل بدوشم کرد
 نشستِ خاک خرابات باده نوشم کرد
 در این کویر نفس سوز بر قضا نفرین
 که سهم دست تهی داد و گلفروشم کرد
 سیاه تر ز شبِ بی هلال مه بودم
 ز عشق ناز کشیدم ستاره پوشم کرد
 چه گویمت که در آن جام نیمشب، ساقی
 چه باده داشت که سرتا به پا خروشم کرد
 به اشک شوق چه شکرانه گفتمت ایدل
 که صبر، حلقه عشق تو را بگوشم کرد
 سیاه نامه تسلیم را در آتش ریخت
 کسی که گوشه چشمش بهانه جوشم کرد
 مرا چه کوکبه دولت غزل، مادر؟
 دعای خیر تو شایسته سروشم کرد
 در این زمانه بی ذوق دم نباید زد
 از آن لبی که به گلبوسه ای خموشم کرد
 پریش عاشق این بیت دلکشم که سرود
 کسیکه زمزمه ای خوش بگوش هوشم کرد
 منی که نام شراب از کتاب میشستم
 زمانه کاتب دکان میفروشم کرد

مرگِ تصویر

ناچار شدم زنده که ناچار بمیرم
 ایکاش که چون سایه سبکبار بمیرم
 شمع حرمم کز نفس شمع فروشان
 بسیار شدم زنده که بسیار بمیرم
 ای آنکه به تلبیس مسیحای زمانی
 مگذار بمن منت و بگذار بمیرم
 ساقی کرمی کن که روا نیست بحسرت
 بیرون در میکده هشیار بمیرم
 گویند تو میآئی و رفتن شود آسان
 آبی بزن ای اشک که بیدار بمیرم
 جان را نتوان هدیه به هر بی سروپا کرد
 یکبار شدم زنده که یکبار بمیرم
 عمری ز نسیم سرگیسوی تو گفتم
 میپسند که چون مرغ گرفتار بمیرم
 خود را بخماری زده چشمان تو تا من
 مستانه بر آن نرگس بیمار بمیرم
 شیخ ار ز غمت زنده دلی خواست ریا کرد
 من عاشق آنم که در اینکار بمیرم
 دل زنده بعشقم مگذارید چو تصویر
 از تابش خورشید بدیوار بمیرم
 هرچند پریش آید و غافل رود از من
 ایکاش که در کوچه دلدار بمیرم

بمضمون تشنه‌ام ...

بجان پر می‌دهی می را چو در پیمانهِ میریزی
 بگردان باده را ساقی که خوش‌مستانهِ میریزی
 شرابی رنگِ می‌روید گل از بالینشان، ساقی
 بخاک میکشان چون جرعه شکرانه میریزی
 شفقت نیست ای لاله، مرّوت نیست ای باران
 چو بر خاشاک می‌روئی، چو بر ویرانه میریزی
 چو جان عاشق شود دل را تمنای طوّاف آید
 چرا ایشمع آتش بر پر پروانه میریزی
 نشید دلپذیرت را نگهبان باش ای بلبل
 که پر را در قفس یا در حصار لانه میریزی
 چنان موری که بر دریا بگیرد دامن برگی
 توئی غافل که در راهی و طرح خانه میریزی
 مخواه ای روزگار سفله‌پرور عاقلت خوانم
 چو دیدم سنگ را در کوچه دیوانه میریزی
 گهی می‌میشوی در ساغر نوکیسه می‌جوشی
 گهی گل می‌شوی بر دامن بیگانه میریزی
 بچشم عشوه کمتر کن که در کار فریب من
 به ایوان قفس در صید عنقا دانه میریزی
 به مضمون تشنه‌ام، زین بیشتر نازک خیالم کن
 تو ای گیسو که با رقص صبا بر شانه میریزی
 پریشا‌گریه‌های بویا بوی ریا دارد
 مگر سودت دهد اشکی که در میخانه میریزی

واژه اعتقاد

کردیم شکوفه سوزِ سرما نگذاشت
 دنیا چه کلاهی که سرِ ما نگذاشت
 رفتیم که چون صاعقه برقی بزنیم
 کوتاهی لحظه‌های دنیا نگذاشت
 دردا که تضاد زندگی ما را کشت
 وین درد بخاک گور هم وانگذاشت
 ما را ستم زمانه بدخوئی داد
 گرداب چه ننگی که به دریا نگذاشت
 او خواند نماز دل که چون مسجد و مست
 در خانه غیر مسلکش پانگذاشت
 نقاش توئی ز خویش نقشی بگذار
 گیرم که گذاشت زندگی یا نگذاشت
 هشیار کسی که گوشه سفره خویش
 چیز دگری برای فردا نگذاشت
 جایی که پرنده بالی از خویش گذاشت
 بیچاره کسی که نام برجا نگذاشت
 مجنون دل دیوانه ما بود افسوس
 زنجیری ما پای به صحرا نگذاشت
 زهدم به فریب تا در صومعه برد
 با نیم نگه چشم فریبا نگذاشت
 ای من بفدای آنکه در جمله پریش
 بر واژه اعتقاد اما نگذاشت

معیار عصمت

نمیدادی بچشم جلوه گر آن قد و قامت را
 بدرویشی قسم باور نمیکردم قیامت را
 دلِ ناباوری دارم که تنها دوست میدارد
 خدارا، عشق را، آئینه را، گل را، کرامت را
 شفای گوشه گیری دارد و تلخ است عنوانش
 نمیدانند مردم طعم شیرین ملامت را
 ندیدی شبمنی شرم شقایق را فرو شوید
 به خیل آتش عصیان بزن اشک ندامت را
 گل صد پر درونش عفتی بیش از برون دارد
 به سرپوش حجاب اندازه نتوان کرد عصمت را
 چه معیاری از این خوشتر که با فریاد در محفل
 به اقرار خطا در خویش سنجیدم شهادت را
 ز بیدردان دلا آئین همدردی چه میجوئی
 به رندی میتوان دریافت رند بی علامت را
 عزیمت را خبر دارم از این ویرانسرا، اما
 نمیدانم شمار روز و شبهای اقامت را
 ادب هرچند در کیش من است و در سرشت من
 سلامت میکنم ناصح که دریابم سلامت را
 پریش از بسکه شب هرشب دلم را نرم کرد اشکم
 ستون صبر من کم کم ز کف داد استقامت را

از من چه میپرسی ...

در محفل از یاران غربت بجامانده
 در خلوتم آری، تنها خدامانده
 ای قحطی احساس، ای درد بیدرمان
 بر استخوان من داغ بجامانده
 لطفی بکن ساقی، مینا سرش بسته
 راهی بزن مطرب، نی بینوا مانده
 فرصت بشعرم نیست، وینرا چه خوش داند
 مادر که از طفلش، یکشب جدامانده
 هرسو که بگریزم، چنگ است یا دندان
 چون برّه لنگی کز گله وامانده
 حیرت مکن ایگل، گر دل زگل روید
 در ذهن خاک از بس داغ وفا مانده
 یک لحظه‌ای تشویش وقت نگاهم ده
 اکنون که بر گلبزرگ رقص صبا مانده
 از من چه میپرسی، کز شعله و بوته
 آتش فروخته، دود و هوا مانده
 آتش بخاکستر، چندان نمیماند
 دل در تنم عمریست روشن چرا مانده
 ای دل شبیخونی، ای اشک تعجیلی
 راه کمی از من تا کبریا مانده
 یاد از پریش کن ای همزبان، اما
 وقتی میاکز او جائی ز پا مانده

فروردینماه ۱۳۷۵

یک مژه خواب

تا کی شب عشق زودخفتن	بی نغمه و بی سرود خفتن
چون محتضران به ناامیدی	با اشهد و با شهود خفتن
چون تیر که بر زمین نشیند	بی فایده سجود خفتن
شب سگه شمردن و به تکرار	با حسرت صبح زودخفتن
فیضی نگرفته از شهادت	در آتش و خون و دود خفتن
چون رود که می رود بدریا	تا چند به رود رود خفتن
تا اوج نرفته وقت آواز	در مرحله فرود خفتن
گر یک مژه خواب می دهد دست	باید به نوای عود خفتن

باید که پریش، عارفانه

با شکر نبود و بود خفتن

خورشید نشین

محراب دعا طرح ز ابروی تو برداشت
 آمد به تماشای تو گل، بوی تو برداشت
 یک عمر در آن منظر خوش خانه نشین شد
 خطی که قدم بین دو ابروی تو برداشت
 محبوب شد و محرم هفتاد و دو ملت
 آئینه به یک نسخه که از روی تو برداشت
 هر گوشه دل سوخته ای کرد تماشا
 دل هر چه که پا در خم گیسوی تو برداشت
 تنها نه مرا جاذبهات قبله نما کرد
 هر ذره علم را به تکاپوی تو برداشت
 دل سرّ سویدا و چراغ حرّمش کرد
 آن سرمه که از نرگس جادوی تو برداشت
 خورشید نشین کرد پریش و غزلش را
 آن ذره که از خاک سرّ کوی تو برداشت

خواب آئینه

همنشین کن با گل و شمع و شراب آئینه را
 در شمار شب‌نشینان کن حساب آئینه را
 گرچه معیار طلا در آزمون آتش است
 کرد خاکسترنشینی آفتاب آئینه را
 حال رقص ذره پیدا کن که چشمی نیم مست
 با نگاهی داده گاهی التهاب آئینه را
 بارها نوجامگان را عور و عریان دیده است
 کی دهد دیهیم شاهی اضطراب آئینه را
 ارمغان روشنی بیداری آئینه‌هاست
 ظلمت شب میکند تا صبح خواب آئینه را
 فکر پیری میکند داغ جوانی را فزون
 دوست میدارد پیرو در شباب آئینه را
 خود گر از حالم نگویم اشک و شعرم قصه گوست
 کی توان پنهان کنی در زیر آب آئینه را
 نور باید بود و بی‌رخصت بخلوت راه یافت
 چشم می‌خواهد که بیند بی‌حجاب آئینه را
 با دلم آن کرد رخسارت که آتش با حریر
 کرده‌ای ای آتشین عارض کباب آئینه را
 راست گوئی، رازپوشی، همدلی، روشنگری
 کرده شایان هزاران بیت ناب آئینه را

تو سبک سیری و دنیا سیر خود را میکند
ای شکسته چهره مشکن با شتاب آئینه را
تا که با اشکم بخلوت‌هایهائی سر کند
شب نشاندم پیش‌رو مست و خراب آئینه را
تا که با روشن‌ضمیران همنشین باشم پریش
میبرم همراه خود در ماهتاب آئینه را

دیماه ۱۳۷۸

نظم - شعر

نظم را بگذار و شعر آغاز کن
چند با بال کسان پر میزنی
شعر شرح اشتیاق آدمی است
از لبان غنچه مضمون را بهرس
گر نخوردی باده از مستی مگو
از ردیف بلبل ارم میزنی
گرچه گفتم هیچ دستی را مبوس
تا نلرزد دل نداند عشق چیست
چون خلیل از شعله‌های امتحان
من ز ابرو طرز مصرع یافتم
ارغوان گهواره جنبان دلست
لاله هرجا رفت گل بیرنگ شد

لب به بند و قفل دل را باز کن
با پر اندیشه‌ات پرواز کن
آتش را با سخن آواز کن
وز دهان بسته کشف راز کن
در ضمیرت آنچه هست ابراز کن
گوش بر راز و نیاز ساز کن
اقتدا بر پنجه شهناز کن
زخم را با این نمک دمساز کن
گر گذشتی دعوی اعجاز کن
فکر را با چشم مضمون ساز کن
طبع را با گل سخن پرداز کن
خویش را از دیگران ممتاز کن

چون پریش ار آگه از مطلب شدی
بر وجود خود بخلوت ناز کن

تقدیم به روان حافظ

وصل او بود که گفت از سر جان برخیزی
 مرغ قدسی شوی از دام جهان برخیزی
 آمدم با می و مطرب بمزارت حافظ
 تا که از خاک لحد رقص کنان برخیزی
 ناله ام مطرب و می اشک شفق رنگ من است
 که نشینی بغم از این و از آن برخیزی
 غنچه گلبن توحید شدی تا از خواب
 با نسیم سحری جامه دران برخیزی
 بندگی کردی و شاهانه مجالت دادند
 کز سر خواجگی کون و مکان برخیزی
 تنگ آغوش که خفتی که به پیرانه سری
 کرد سحری که سحرگاه جوان برخیزی
 جگری سوخته بودت که شقایق چو شکفت
 حیفت آمد ز لب آب روان برخیزی
 باده خوردی که نباید چو شهیدان طلا
 تشنه لب باشی و ناگه زمین برخیزی
 گل خریدی که غمت بود غریب از دل و عشق
 از سر سفره قسمت نگران برخیزی
 دولتی خواه پریشا که چو روشن شده چشم
 از حریم حرمش دست فشان برخیزی

گلخانه شاهی

گفتی فکند هرکه رساند به بلندت
 افسوس پدر، دیر رسیدیم به پندت
 تو حرف شنو نیستی ایدل، برو آنقدر
 بر سینه بزن سنگ کسان تا شکنندت
 محبوبی اگر در صدف خویش بمانی
 ایوای اگر عرضه شوی و نخرندت
 نامادریند این صف استاده به تعظیم
 باور مکن این طایفه غمخوار شوندت
 طفلند وز گفتار تو خوشنود نگردند
 تا چون نی چوبین به سواری نکشندت
 ای نو غزل تازه گر ابر تو دلم سوخت
 یوسف شدی و خلق نگفتندت بچندت
 دردا که زمان شعر سفیها نه پسندید
 با آنکه تو بودی و دل سخت پسندت
 در خویش اناالحق بزن ای واژه معصوم
 ترسم که مریدان تو بردار زنندت
 از رخنه دیوار خودی خوردن کهگل
 خوشتر که طلائی قفس و لذت قندت
 تو نغمه گر او شو و او نغمه گر تو
 روزی که در افتاد همائی به کمندت

ایمرغ به مداحی گلخانه شاهان
کس کار ندارد به پر و بال نژدنت
تا سبز شوم در گذر پای تو ای یار
بر آب بده رشته گیسوی بلندت
محروم شدی ایدل و محبوب شد از دست
ایکاش که در حجله دهد کار سپندت
رفتی و پریش از نفست رایحه نشیند
بگذار نصیبی برد از گرد سمندت

فروردین ۱۳۷۹

دلم ارزانی چشمت ...

بخلو تخانه شعرم رهی واکن
 دلم را در غزلهایم تماشا کن
 اگر فرزانه‌ام، در محضرم منشین
 وگر دیوانه‌ام با من مدارا کن
 دلم ارزانی چشمت، نگاهت را
 چو میبخشی بمن جانرا تمنا کن
 لبم خشک است و میمیرم، هرزگاهی
 برایم هقهقی چون اشک مینا کن
 اگر آزاد میخواهی روانم را
 گهی برگ گلی را نذر دریا کن
 چو دستی میفشانی در شب مستی
 نگاهی هم بر این افتاده از پا کن
 به پنهانی چنان اشک سحرگاهی
 شبم باور بدار و صبح حاشا کن
 به پیغامی به لبخندی لبی بگشا
 مرا مهمانی این جام صهبا کن
 چرا بیگانه از خویشم، نمیدانم
 برای من مرا ایدوست معنا کن
 چه گویم گر نگویم شکر ناکامی
 بچشم دل، فریم را فریبا کن

سه تاک تشنه‌ام ای ابر بارانی
ببار و ریشه‌ام را خوشه‌آرا کن
بیا و عقده از کار دلم بگشا
بیا و بیقرارم را شک‌بیا کن
ز گل وقتی سراغ از خویش میگیری
پریش را در آب و سبزه پیدا کن

اردیبهشت ۱۳۷۶

باران زده

بگذار دلم بال و پری داشته باشد
 عرش تو سحر رهگذری داشته باشد
 خود رانده ز خویشم تو خود از خویش مرانم
 بگذار درت دربدری داشته باشد
 مائیم و ره نفخه گیسوی تو شاید
 زین طُره نسیمی خبری داشته باشد
 خوب است چه با وعده دیدار و چه آزار
 معشوقه بعاشق نظری داشته باشد
 جز سایه مرگان تو آن خلوت دلخواه
 مشکل که دل من سفری داشته باشد
 در عشق سرآغاز چه جوئی که محال است
 این رشته زنجیر سری داشته باشد
 ما با سخن از سردی تکرار گذشتیم
 خوشبخت هرآنکس هنری داشته باشد
 چون لاله باران زده زیباست که عاشق
 با آتش دل چشم تری داشته باشد
 آزاده در آن جمع عزیز است که در دست
 از نقد جهان مختصری داشته باشد
 گفتیم پریش این غزل شوق برانگیز
 باشد که بدلها اثری داشته باشد

سنگی مگر...

آنجا که نیست قصه دل، جان چه میکند
 بی حال اشک دست و گریبان چه میکند
 سنگی مگر که تا دم اکنون ندیده‌ای
 یک بیت داغ با دل انسان چه میکند
 تا اهل درد تشنه نگردد سخن مگوی
 در شوره‌زار قطره باران چه میکند
 صحبت دلیل صحبت شعر است و غافلی
 شبگاه با غریب پریشان چه میکند
 گفت آنچه خواست بیغم دنیا و این ندید
 یک زخم طعنه با دل بریان چه میکند
 عزلت بهشت گمشده‌ام داد و ایعجب
 در من نگاه خاک پرستان چه میکند
 میخواست مدعی غم ما و خدا نخواست
 طوفان بدستگاه سلیمان چه میکند
 بگذار پرده بر سر پندار من کشند
 شب با طلوع صبح درخشان چه میکند
 در راه عشق طعنه دلیل برهنه پاست
 با این قبیله خاک بیابان چه میکند
 سربار روزگار نبودیم و دیده‌ایم
 بیطالعی به برده ارزان چه میکند
 آمد غروب عمر پریشا بیا به بین
 شرمندگی به نفس پشیمان چه میکند

یکقطره باران

باز شو ای غنچه خواب بامدادانت بس است
 اینهمه اصرار بر چشم انتظارانت بس است
 ای که گل را ساقه‌ای چون ساق خوبان داده‌ای
 عطر گل را بادپا کن، قهر طوفانت بس است
 از دعای خشک لب خشکی رسد ای باغبان
 تا قیامت سبز باد میگسارانت بس است
 در جهانی کز شقاوت خون هم را می‌کند
 گاهگاهی زندگی با یک دو انسانیت بس است
 گر شود فرصت که دل باشد، تو و دل آفرین
 اشک را امساک کن حال پریشانت بس است
 مرد رفتن گر شوی ره توشه آزادگی
 یک سبوی لب شکسته پاره‌ای نانت بس است
 ریشه بیدکهن قد میکشد تا جویبار
 جام نرگس گر شوی یکقطره بارانت بس است
 سوز هجران را چه پرسی بلبل از بادخزان
 صبر بر خشکیده گلبن یک زمستانت بس است
 داغ پیشانی پریشا مرد رستاخیز نیست
 روز محشر آتش در خویش پنهانت بس است

گل باور

هرچه تن پروار گردد دشمن جان میشود
 جسم چون نقصان پذیرد، جان نمایان میشود
 همچنانیکه در آتش صیقلی گردد طلا
 آدمی وقتی مشقت دید، انسان میشود
 چند میگوئی که با یک گل نمیآید بهار
 گر تو گل باور شوی دنیا گلستان میشود
 ذات را تغییر نتوانی که آهن در سرشت
 اینیکی مضراب ساز آن قفل زندان میشود
 سیل را آماده شو گر اشکی از جورت چکید
 چون نسیمی با نسیم آمیخت طوفان میشود
 اهل بخشش گر نگاهی هم کند بی سود نیست
 اشک ارباب کرامت ابر نیسان میشود
 رهروان را چشم روشن گرچه شمع رهنماست
 زندگی با چشم بستن بر من آسان میشود
 در قیاس روشنی سوداگران عشق و عقل
 اینیکی خورشید، آن شمع شبستان میشود
 خوش بر این احساس همدردی که در بیداد غم
 دل چو در آتش نشیند، چشم گریان میشود
 در غزل گل میکند چون سوسن ویرانه‌ها
 پشت دیوار غریبی هرکه پنهان میشود
 کاشکی بعد از جهالت عمر دیگر داشتیم
 زندگی زیباست وقتی درد درمان میشود
 با پریش ای اهل دل حرف از پریشانی بزن
 ورنه زین تکرار بیحاصل پشیمان میشود

تاوان دست خالی

روزیکه عشق برچید دامن از این حوالی
 احساس درد کردیم، در عین بی‌ملالی
 گویند اشک مستی در چشم ماست اما
 نشنیده گوش تا حال حرفی بدین محالی
 جز غصه‌ای که عمری گسترده بود خوانش
 از سفره‌ای نخوردیم نانی بدین حال
 بار وفا کشیدیم، رنج تعهد افسوس
 اکسیر زندگی بود یک ذره بی‌خیالی
 مرغان خوش نفس را گیرم قفس شکستند
 دردی و صعب دردیست، درد شکسته بالی
 با چرخ بی‌حسابیم، مائی که در جوانی
 دادیم با خجالت تاوان دست خالی
 تا مبتذل حلال است، قول و غزل محال است
 چون من کنار محفل خود را بزن به لالی
 در مکتب چمیدن فرقت و فرق بسیار
 با رقص اشترانه رم کردن غزالی
 تا گریه بی‌خراج است ای آب روشن، ای اشک
 روشن‌گر دلم باش در پاکی و زلالی
 بی‌رنگ و رو نشستیم، بس از درون گسستیم
 چون تاروپود قالی، هنگام پیرسالی

دستم مزن که از غم، پوسیده استخوانم
آنسان که موریانه، شبخون زند به قالی
عمری به رزم برخاست، اما شکسته برگشت
با گریه‌های حتمی، لبخندِ احتمالی
ما را پریش در شهر آسان توان محک زد
گر زشت یا خوشایند، رندیم و لایبالی

اسفندماه ۱۳۷۵

سری و سِری

ایکاش ز عشق های و هوئی
از جرعه برکه زلالی
دنبال خروش خانه سوزی
با ماهرخی سری و سِری
دور از بد تازیانه جامی
با همنفسی که بعد مستی
در گوشه امن و رو بدیوار
وجهی که نداده باشدش کس
صبحی نفسی به کوچه باغی
عطری ز نسیم پاکدامن
در لحظه تنگ ناامیدی
از پنجره چشمک چراغی
از زنجره ذکر یا مجیری
وز حنجره دود دل که روید
یا رب به قداستی که دارد
یا رب به دلی که صیقلی شد
یا رب به صفای سبز گیسو
با پاکدلی مصاحبم کن
اندازه اشک آبروئی
از بهر دوگانه‌ئی وضوئی
در پرده تار جستجوئی
با چشم اشاره گفتگوئی
وز مستی جاودانه بوئی
سوئی بروم من، او بسوئی
با آینه حرف روبروئی
در اشک یتیم شستشوئی
عشقی هوسّی و آرزوئی
چون میگذرد ز چین موئی
دیدار رفیق راستگوئی
وز شیشه نگاه خو بروئی
با گریه مانده در گلوئی
از آتش طعنه عدوئی
آبی که تراود از سبوئی
چون سوخته‌ای کشید هوئی
کز سبزه رسد به آب جوئی
شاید چو منی شود چو اوئی
گفتم چو پریش این غزل را
دل کرد به اشک رفت و روئی

اعتراف

عشق را بیمعرفت معنا مکن زر نداری مشت خود را و امکان
 گر نداری دانش ترکیب رنگ بین گلها زشت یا زیبا مکن
 خوب دیدن شرط انسان بودن است عیب را در این و آن پیدا مکن
 دل شود روشن ز شمع اعتراف با کس از بد کرده‌ای حاشا مکن
 ای که از لرزیدن دل آگهی هیچکس را هیچ جا رسوا مکن
 زر بدست طفل دادن ابله‌یست اشک را نذر غم دنیا مکن
 پیرو خورشید یا آئینه باش هرچه عریان دیده‌ای افشا مکن
 ای بس آبادی که بوم‌بوم شد بر سر یکمشت گل دعوا مکن
 چون خدا بر تو خدائی میکند اضطراب از روزی فردا مکن
 متحد گردید و طوفان شد نسیم دوستی با بیسر و بی‌پا مکن
 پشت بر محراب دل کردن خطاست قامت را جای دیگر تا مکن
 چون بشمی میرسی پروانه باش وز نگاه این و آن پروا مکن
 پیش بیرنگان که مست حیرتند گر دو رنگی میکنی با ما مکن

گر ز آب برکه میترسی پریش

دعوی غواصی دریا مکن

کدامین چشم

چو باشد یاس فروردین خوشا بزم پریروئی
 دل و ایمای چشمی، خلوت محراب ابروئی
 سرودی از گلوگاه هزار آوای خوشنقشی
 درودی با زبان دل به هر رند خداجوئی
 من و آرامشی، گلبانگ تاری، سوز آوازی
 چو مبینم نسیم روچرور بوسه میگیرد ز گیسوئی
 سحر شد، پرده یکسو زن، دری بگشا، که چون گیسو
 نسیمی آبشاری از طلا را میبرد سوئی
 در آن منظر که نشناسد کسی فرق دل و گیل را
 تو ای مریم به امید کدامین چشم با احساس میروئی
 گل آمد تا غزال شعر من از خواب برخیزد
 بدان نرمی که در آبی بیفتد عکس آهوئی
 دلم با برگ گل، رنگ پر بلبل غزلگو شد
 تو ای سوسن جواب اینکه من گفتم چه میگوئی
 هنوز ای لاله بر دیبا چه گل مینشانند
 بهاس اینکه خودجوشی، بشکر آنکه خودروئی
 نبستم دل بغیر از عشق هر اعجاز زیبا را
 چو دیدم یکنفس پروانه گل را میکند بوئی
 دلم را ای سروش سرمدی با عشق همسو کن
 که صیقل میپذیرد سنگ سخت از جاری جوئی
 پریش آهسته برگی میزند دیوان هستی را
 تو ای باد شتابنده، در این دفترچه میجوئی

بنال ای نی که ...

زبان درکش که دل از خود بگوید
که بی‌پا راه را با دست پیوید
چو خاکی شد دل من عشق را جست
چنان طفلی که گوهر مهره جوید
کجا دارد امید بازگشتن
در آتش رفته دست از جان بشوید
ز عشق اندیشه‌ام را سبز کردم
که فردا ز استخوانم سبزه روید
چراغ خانه خود میکند گل
نسیم ار خاک عاشق را ببوید
مرا گر از خدا ترساند زاهد
نگوید گر که اینرا هم چه گوید
پریش امشب دلش لبریز اشک است
بنال ای نی که همراهت بموید

سبک پی

ز شب‌دیز غم پی میزند دل	مرا در عاشقی هی میزند دل
در چشم مرا با گریه شوق	سحرگاهان پیایی میزند دل
من و عشق و پریشانی که بی‌عشق	در احساس را کی میزند دل
سحر در پرتو شمع وجودم	ز جام چشم من می میزند دل
ز گلگشتش گلی از بی‌نیازی	بزلف حاتم طی میزند دل
خدائی دارم و در سینه من	بشوق دیدن وی میزند دل
بشکر آنکه مهماندار عشق است	بر آن پیک سبک پی میزند دل

پریشا ساکتم اما شب و روز

کنار سینه‌ام نی میزند دل

خط هفتم

چه لاف جان تو که جانانه را نمیدانی
 نیاز و نیاز صمیمانه را نمیدانی
 از آن بگریه من خنده میزنی که بعشق
 طبیعتِ دلِ دیوانه را نمیدانی
 چراغ کوچه و شمع حریم بر تو یکی است
 نشان محرم و بیگانه را نمیدانی
 صدای خنده گل را اگر نمیشنوی
 زبان بلبل و پروانه را نمیدانی
 سری بزیر پر ایمرغ تا فرونبری
 صفای نیمشب لانه را نمیدانی
 چگونه دعوی مهتاب میکنی ای شمع
 که خوش نشینی ویرانه را نمیدانی
 سیاه مست خطا در کهولتی افسوس
 که خط هفتم پیمان را نمیدانی
 کتاب قصه هستی بسر رسید و هنوز
 سه حرف آخر افسانه را نمیدانی
 هزار چشم سیه دیده‌ای دلا و هنوز
 گدائی در میخانه را نمیدانی
 پریش خاکپرستی نشان هشیاریست
 شوی چو مست، ره خانه را نمیدانی

پیمانه آذر را پیوسته بیار ...

بیرون ز قرار امشب، دارم سر یار امشب
 ای دایره زن، دف را، مگذار ز کار امشب
 دل داشت چو احوالی، پرسید ز من حالی
 تا عرش زدم بالی، بی گشت و گذار امشب
 ساقی به سر گرمم، لب بسته آزر مم
 پیمانه آذر را پیوسته بیار امشب
 ای جسم جوان بنشین، در سوگ خزان بنشین
 کز دایره می آید آواز بهار امشب
 ای شاهد نوشین لب، یک شب نشود صد شب
 با تشنه تاب و تب، شب را بسر آرم امشب
 جایی تو و جایی گل، جایی دل و جایی من
 غیر از تو نمی بینم، در گوشه کنار امشب
 یک چشم نگاهم کن، آماده راهم کن
 میخورده چشمت را مگذار خمار امشب
 بد مستی خیامی، ارزید به بدنامی
 ای شرم بریز امروز، ای اشک ببار امشب
 چون زهد فروش آید، محفل به فروش آید
 این خانه گل بو را مسپار به خار امشب
 چون دود دل عارف برخیز پیش از جای
 وقتیکه دف از مستی افتد به دوار امشب

چه فایده

چرا بمردم دنیا گرفته میمانی
 غزل بگو که دلت را کند چراغانی
 نماز عشق چه سودی دهد، رضایت دل
 نیاز خلق چه میآورد، پشیمانی
 هزار خرمن طاعت نمیکند این سود
 به گندمی که بشوق پرنده بفشانی
 چه داشت فایده این آسمان خراشیدن
 کجاست دهکده‌ای با مرام انسانی
 ز خواب خاک چو در رستخیز برخیزی
 شکفتگی دهدت لاله‌ای که بنشانی
 مرا به خوشنفسی ای خدا هدایت کن
 که شرح حال دلم را توئی که میدانی
 نسیم صحبت در یادلی نصییم کن
 که همچو حالت گیسو کنم پریشانی
 پریش و زمزمه‌ای از نگار خوشروئی
 علی‌الخصوص که با واژه‌های عرفانی

کرامت خورشید

مستی کجا چو گوشه چشم تو آب نیست
 اشکی بیار مایه شادی شراب نیست
 باور مکن ز قلّه دستار بگذرد
 آه از طواف دل نکند مستجاب نیست
 خورشید صبح مرکب معراج ذره‌هاست
 با آنکه شرط زنده‌دلی پیچ و تاب نیست
 برخیز و از کرامت خورشید با گیاه
 بنگر که کار و بار خدا بی‌حساب نیست
 گل را اگر به پرده کنی ظلم کرده‌ای
 زاهد ثواب عصمت چشم از حجاب نیست
 با پای خواب رفته مزین خویش را بخواب
 بیداری است داروی این درد، خواب نیست
 منشین برق‌شعله‌های کاغذین
 سود سماع شعله هر گل، گلاب نیست
 از جان غم گرفته سراغ غزل مگیر
 آنجا که ابر خیمه زند آفتاب نیست
 جور جهان جوانی و پیری نمیکند
 رسم ادب بکوچه این طفل باب نیست
 گر شد خراب خانه کسری و تخت جم
 در چشم من اصالت این پی خراب نیست

پیری رسید و طول شبم عمر نوح شد
در اسب لنگ حوصله‌ای بر شتاب نیست
میشد که بار جبر فلک را زمین گذاشت
دردا که اختیار در این انتخاب نیست
دیوانگی است مُردن و تشویش چون و چند
خوشبخت آنکه در دل او اضطراب نیست
بلبل پریش با غزل و زاغ مبتدل
کو آن دلی که در غم عشقی کباب نیست

دیماه ۱۳۷۸

کوچه موعود

از کوچه موعود تو هربار گذشتم
 از پیچ و خم خاطره بسیار گذشتم
 مهتاب هنوز از مه رخسار تو میگفت
 شب هرچه بر آن سایه دیوار گذشتم
 شب رفت و سحر آمد و خورشید رخ افروخت
 بسیار از این مرحله بیدار گذشتم
 هرچند به گلخانه وصلت نرسیدم
 با شوق تو از هر خس و هر خار گذشتم
 دیدم دل زندانی در خانه غریبم
 چون برقفس مرغ گرفتار گذشتم
 جرمم چه تهیدستی و عذرم چه نداری
 دل گفتم بمن مگذر و ناچار گذشتم
 یوسف به کلافی بفروشد و تو دانی
 از خیر تو با خیل خریدار گذشتم
 تنها دل و خالق من و تو آگه رازیم
 کز کار پی طعنه اغیار گذشتم
 در توبه مجنون دو سه لیلاست ولی من
 بی گفتن نام تو از این کار گذشتم
 در چهره چین خورده من خوب توان دید
 بگذشتم از این مشکل و دشوار گذشتم
 تا هست پریش آتش عشقت بدلت هست
 هرچند بظاهر ز تو ای یار گذشتم

احرام اشک

مُردیم و سر نکردیم در گوشه‌ای ترانه
 ما را به نغمه دریاب ای عشق خوش بهانه
 احرام اشک بستیم، دردا کمر نبستند
 یک ناله جگرسوز، یک بیت عاشقانه
 گفتم به اشک تا چند، در پرده مینشین
 گفتا نخوانده بر در، چون سرکشم ز خانه؟
 آرام‌بخش جانی ای گوهر دل افروز
 رامشگر روانی ای قطره روانه
 بنشین مرا بمرگان، چونانکه مینشیند
 باران بوقت پایان بر شاخه دانه‌دانه
 ما را بعمد گشتند با جرم بیگناهی
 از یکطرف غم و درد، از یکطرف زمانه
 نازم مکش که گل را چونوقت پرپر آید
 دلجوئی نسیم است طوفان و تازیانه
 آئینه‌شو که ما را در خویشتن ببینی
 سنگی اگر بگیری آئینه را نشانه
 گیرم ز لاله جامی وز شب‌نمی وضوئی
 گاه دوگانه بُردن بر درگه یگانه
 جوشد پریش از دل وقتی خدا بخواند
 تسلیم مولوی وش، ترکیب حافظانه

سماع

خوشا با وضوی محبت نمازی
 بغیر از بهشت خدا آرزوئی
 سلامی بشکرانه گوی بلائی
 خوشا یا کریمی به تنگ غروبی
 چنان پر که از بال یابد رهائی
 به بال و پرگریه در اوج مستی
 حضوری که باشد دلیل سماعش
 به آئین میثاق سازی سرودی
 خوشا یمن طالع که با بخت بسته
 خوشا موسم عشق در آشیانی
 طلب کردن از بی نیازی، نیازی
 بدون هوس با لبی رمز و رازی
 درودی به آزاده پاکبازی
 خوشا یا خدائی بشام درازی
 در این سبز مینا نشیبی فرازی
 وقوف منائی طواف حجازی
 صدائی که برخیزد از سیم سازی
 بقانون عشاق، سوزی، گدازی
 چه می آید از دست و انگشت بازی
 ز عاشق نیازی ز معشوقه نازی
 پریشا خوشا حال آنکس که دارد
 دل خاکساری، سر سرفرازی

نخستین اشک

تو را آنگونه میجویم که شبر و عقد پروین را
 تو را آنگونه میخواهم که طفلان خواب نوشین را
 بشرح حال خود با اشک میگویم حکایت کن
 بفال نیک تو از عشق میپرسم مضامین را
 اگر مستور بنشینی، منت آنگونه میبینم
 که در پرواز میبیند دعائی مرغ آمین را
 زناکامان دنیا عشق را اول بپرس از من
 سیاه تشنه میداند بهای ساق سیمین را
 بهشتی روی من ای سر و بالای اهورائی
 بدورانت به اهریمن سپردم نام نفرین را
 مرا در چین زلفت آشیانی سرپناهی ده
 که در عشق تو پیدا کرده‌ام این چهر پرچین را
 از آن تلخی کشیدن شوره میروید ز بالینش
 اگر بر تربت فرهاد ریزی آب شیرین را
 صلا ای شمعها، ای چشمها گم کرده‌ای دارم
 که میداند دلیل قطره اشک نخستین را؟
 تکامل را کند تعریف با من در تراویدن
 زلالی چون کند بدرد مینای سفالین را
 چه با من کرده‌ای ای ساز کز خاکت چو برگیرم
 مقدس دانمت آنسان که درویشان تبر زین را

امیر لحظه خودشو و گر آنی بدست آری
تو را بر آن قسم با هیچکس نجوا مکن این را
پریرادی مرا پیوسته در آئینه میرقص
خطابینان چه میدانند حال چشم خوشبین را
پریش اسطوره‌ها را کی ز خاطر میبرد دنیا
قفس بیرون نمیریزد بمردن، بال شاهین را

آبانماه ۱۳۷۹

گریه شوق

عهد بستم که شوم شیفته بر خندیدن
 کنم آن گریه که آید به نظر، خندیدن
 گریه سر کردم و آموخت مرا غنچه و گل
 غم نهان کردن و با خونِ جگر خندیدن
 میتوان بر لب شمع و گلِ شبنم زده دید
 سوختن در خود و با دیده تر خندیدن
 چون به لبخند زخم دست، مرادی بطلب
 که بعید است مرا بارِ دگر خندیدن
 خنده آن است که دل شاد شود ورنه چه سود
 گریه با چشم دل و بال لب سر خندیدن
 شکر آسودگیم خنده بمرگم بزنی
 گرچه بیجاست به تودیع سفر خندیدن
 اشک ما علت لبخند شود، کین رسم است
 جُستن گنج و بدیدار گهر خندیدن
 خنده میآیدم از چهره پُرچین که خوشست
 باغبان را به تماشای ثمر خندیدن
 اشک عبرت سبب خنده شوق است، پریش
 گریه ماست که خندیده به هر خندیدن

فرصت دیگر

زشت پنداری مکن تا زندگی زیبا شود
 عشق پیدا کن که موهوم تو با معنا شود
 میتوان با طبع خوش بین خشت را آئینه دید
 کور آن چشمی که با دیدار عیبی واشود
 بی‌خدائی از مقام بندگی افتادنت
 ورنه کس مشکل که با دست خدا رسوا شود
 آسمان تا هست پرواز سر دیوار چیست
 آفرین بر همتش انگور اگر صهبا شود
 وای اگر احساس را تقدیم بی‌دردان کنی
 چوب آتش باد سروی کز نسیمی تا شود
 خشکدستان جهان سر بار دوش عالمند
 ما و آن دستی که خاک از همتش دریا شود
 قدر پیدا میکند عمری که یک نیمش گذشت
 ناز دارد چشم اگر آن چشم نابینا شود
 خشت بالین خود و شمع مزار مردم است
 در دیار ابلهان اندیشه گر پویا شود
 سوختن، در خود فرو رفتن، شکستن لازم است
 کز سخن بیتی مقیم خانه دلها شود
 فرصت یک نوبهار دیگرم بخشیده‌اند
 بر فراز شاخه چون رنگ گلی پیدا شود
 عارف از امروز فردا را نمیجوید پریش
 وای تو گر امشب بی‌زندگی فردا شود

کوچه باغ احساس

غنچه بودم، زمانه چید مرا	تیغ گلچین بشاخه دید مرا
زیر پا دید، هرکه دید مرا	کهکشان را گذشته ام اما
وز کدامین گِل آفرید مرا	در شگفتم که کوزه گر بچه کار
به کلافی توان خرید مرا	بسکه در شهر بی خریدارم
کشته دیگر غم شهید، مرا	دمی از فکر دل نیم غافل
روزگار از کجا شنید مرا	بیصدا چون نسیم میرفتم
رشته زلف او کشید مرا	خود نمیرفتم از قفای دلم
که برؤیا توان دوید مرا	چمن کوچه باغ احساسم
گفته این نکته بوسعید مرا	ناسعید است بیت بی دل و عشق
بوی خورشید صبح عید مرا	تو بیا ای که میدهد قدمت
نگهش کرده روسپید مرا	به دو چشم سیاه او که بعشق
ساقه های جوان بید مرا	که جوان میکند بفروردین
که چه حالی دهد نبید مرا	نه گل آگه شود نه سرو نه بید
هاتفی داده این نوید مرا	دوستان باده میشود ارزان
هرچه میخواستم رسید مرا	ناسپاسی نمیکنم که ز دوست

آن پریشم که در پریشانی

عشق و دل میدهد امید مرا

جامه اشک

بهار جامه بتن میکند درختان را
نسیم مژده دهد سبزه و گلستان را
دهند دست بهم پاره‌های ابر بهار
که لاله‌نوش کند قطره‌های باران را
بشکر آنکه تو را سال نورسیده ز راه
بجوی حال دل مردم پریشان را
بکوش تا که نپوشد یتیم جامه اشک
چو عید بوسه‌زنی کودکان را
مگو که اندک من کارساز چیزی نیست
به یک چراغ توان رفت صد بیابان را

شب‌نشین خدا

چه جای خلق که خود معترف که نامردم
اگر سلام ریائی به آدمی کردم
قسم به تلخی آن طعنه‌ها که صدرنگان
بمن زدند و خود افغان برون نیاوردم
دلم چو جنگل آتش گرفته میسوزد
مبین که چون بت معبد خموش و خونسردم
غبار درگه دل گشتم و شدم جاوید
به باد می‌رود ار هم‌چو هندوان گردم
چه ناپسند و چه زیبا دلم به این شاد است
که غیر عشق حریفی نشد هماوردم
چو لاله سرخم و چون مریم سپید و چه باک
سیاه اگر بحساب آورند یا زردم
به لاله‌زار سخن سود باغبانی من
شقایقی است که خود واژه‌واژه پروردم
پریش حاصلم از رنج خودپرستان بود
که شب‌نشین خدا با دلی پُر از دردم

گریز پا

چه میشود نفسی مهربان ما باشی
 چراغ محفل رندان آشنا باشی
 به صحبت تو کجا میرسم، همان خوشتر
 که بنده باشم و تو بر سرم خدا باشی
 چه موعدیست به از صبح و بلبل و گل و من
 بشرط آنکه تو در داغ غنچه‌ها باشی
 به پرده‌های دل اهل عشق خانه کند
 اگر به ناله‌ام ایدوست همصدا باشی
 نظر به آبی افلاک بسته‌ام که مباد
 نسیم بگذرد و همره هوا باشی
 مرو به شیشه پندار زاهدان که خوشست
 چو عطر نافه و گل در هوارها باشی
 به دیده غزلم مینشانمت هرچند
 ز چشم من چو غزالان گریز پا باشی
 بیا به حلقه مستان که باورم ز تو نیست
 همیشه در دل زهاد پارسا باشی
 سپند خام برآرد فغان ز شعله پریش
 تو عود سوخته‌ای به که بینوا باشی

اگر

گر لبی را با پیامی دلنشین خندان کنی
 به که با ذکر مصیبت چشم را گریان کنی
 تابه خوشبختی رسی خوشبختی مردم بخواه
 نیستی درهم دگر گر درهمی احسان کنی
 پایکوب شادی ما شو مگو دستم تهیست
 میتوان با گندمی صد مور را مهمان کنی
 وقف قبرستان مکن اجرش ز تو، جرمش ز من
 گر زمین مرده را با دست تا کستان کنی
 بوریای مسجدت تکبیر شادی میزند
 با کرامت حجله‌ای را گر که گلباران کنی
 چلچراغی بسته بر پا هر گیاه مرقدت
 با چراغی خانه‌ای را گر که نورافشان کنی
 میکند بیت‌الغزل تصویر فکرت را پریش
 مصرعی گر گاه که نذر تهیدستان کنی

کوچ زاغ

تاریک مشو، چراغ پیدا است	دل سرد مباحش، داغ پیدا است
در آخر کوچه، باغ پیدا است	پائیز مشو، بهار راهیست
این از تری ایام پیدا است	بگذشت زمان خشک کامی
بی پرسش و بی سراغ پیدا است	در دست نسیم بوی گلها
دوران خوش فراغ پیدا است	ایام فراق گل سرآمد

شد موسم بلبلان پریشا

وین مژده ز کوچ زاغ پیدا است

بی‌بھانہ بگو

تشنہ‌ام از می‌مغانہ بگو	عاشقم حرف عاشقانہ بگو
ای مسافر، بہار را دیدی؟	گر کہ آری از او نشانہ بگو
حال نوروز و سبزہ‌ها چون بود؟	از گل و باغ و ز جوانہ بگو
قفس و پر چہ گفتی دارد	از پرندہ، ز آشیانہ بگو
خانہ مور را خودم دیدم	از چنار بلند و لانہ بگو
انجمن داشت خواب گنجشگان؟	زان شب و محفل شبانہ بگو
در میخانہ قفل بود ہنوز؟	شرح آن خاک و آستانہ بگو
چہ شنیدی ز ساز و از آواز؟	بیت شعری از آن ترانہ بگو
با من این قہر و کجرویہا چیست؟	راست بنشین و بی‌بھانہ بگو
بینمت حرف دیگر داری	راستی از غم زمانہ بگو

گر ز دیوار کوچہ میترسی

با پریش این سخن بخانہ بگو

کلام عریان

چو شمع شب ز عشقت میدهم تاوان بجان تو
 سفر بس کن دلم را سوخت این هجران بجان تو
 نه میخوانی نه میرانی دلم با چشم بارانی
 در این طوفان حیرانیست سرگردان بجان تو
 ندارم تاب مستوری، کنی گر بیش از این دوری
 کلامم راز پنهان را کند عریان بجان تو
 مرا چون خار دامن در، مران زان دامن گلپر
 که موزون میشود این دست و آن دامن بجان تو
 تو و رفتن از اینخانه، من و اشکی غریبانه
 رگ ابر است، نوبر کن از این باران بجان تو
 گرفتم با تو ننشینم، ز تو امید برچینم
 ز من بگذر دلم را میگشاید حرمان بجان تو
 ببین داغ نهانم را شقایقزار جانم را
 گلی اما، بچین برگی از این بستان بجان تو
 مرا در غم بود شادی تو میدانی که خود دادی
 به مستانت قسم این حال را مستان بجان تو
 خمش ماندست درویش، بیا بنشین که در پیشست
 غزل خوانم چنان مرغان خوش الحان بجان تو
 سری بر من نمیبندی ز سامانم نمپرسی
 که بهر من نه سر ماندست و نه سامان بجان تو
 به آئین وفاداری، نمیتابد که با خواری
 پریش از خاک درگاهت رود نالان بجان تو

عشق پذیر

روزی که دهی سروریم، سرنگذاری
 چون رخصت پرواز دهی، پر نگذاری
 آنروز کِشی سرمه بچشمِ غزلِ من
 کز خاطره‌ام نقش به دفتر نگذاری
 بگذار که با یادِ خوشِ عشقِ ببازم
 کز هجر تو دیوانه شوم، گر نگذاری
 تا پردهٔ مستوری او رخنه‌پذیر است
 در دست صدف دانه گوهر نگذاری
 خورشید جهانتابی و ما سایه و شانرا
 چون باردهی نقش ز پیکر نگذاری
 دستی که نهادی به دلِ عشق پرستم
 باور نتوان کرد که دیگر نگذاری
 در خانه دل غیرِ تو کس نیست که دانم
 هرجاست دوئی پای بر آن در نگذاری
 آگاه پریشا درِ اوزن که چه زیباست
 بی‌علم یقین روی به باور نگذاری

کوچه گرد آسمان

چون بر خرابی میرسی ز آبادی منزل مگو
 با خانه بردوشانِ دل حرفی بغیر از دل مگو
 با آشنای رنگ گل از سقف رنگین دم مزن
 با کوچه گرد آسمان از قالی محفل مگو
 یک از خدا دارد نشان دو از دو یار همزبان
 با ما پس از این امتحان اعداد بس مشکل مگو
 عطر عبیرای تن پرست ارزانی آغوش تو
 در این گرانی قصه از ارزانی کهگل مگو
 در محضری بی‌های و هو کز عشق دارد گفتگو
 حاصل نمیجوئی مجو، بنشین و بیحاصل مگو
 راضی مشو کز یک سخن این شاد و آن غمگین شود
 دردی به دل داری اگر با جاهل و عاقل مگو
 تعریف گوهر گر کنی فریاد را زنجیر کن
 و رکف بلب آورده‌ای غیر از کف ساحل مگو
 چون از تعلق بگذرد، انسان به حقگوئی رسد
 ای خود اسیر خویشتن از توبه باطل مگو
 وقتی ز درد آگه شوی هم‌رنگ مردم میشوی
 با خنده چون پاسخ دهی از گریه سائل مگو
 در پرتوی ظلمت‌شکن، رسواست شمع انجمن
 حرفی پریش از خویشتن، در محضر مُقبل مگو

زاویه زخم

من زائر درگاه دلم همسفری کو
 چاووش طریقی، علمی، راهبری کو
 هر شب به طریقی سپری میشود اما
 انصاف ده از محفل دل خوبتری کو
 سردند گروهی که سفیر گل و سنگند
 تنها شده‌ام زنده دل با خبری کو
 سُست است سخن کز لب تکرار برآید
 در قول و غزل مبتکری، پرده‌دري کو
 در زمزمه‌ها سوز نفوذ جگری نیست
 آن ناله که بر روح گذارد اثری کو
 زربفت‌نشین آبله پا را چه شناسد
 گم کرده شبی بی‌رمقی، درب‌دري کو
 بن‌بست امید است در این کوچه تاریک
 نوری، نفسی، پنجره‌ای، رهگذری کو
 آن گریه که در جمع کنی عقده‌گشا نیست
 اشکی که بجوشد بسکوت سحری کو
 تا سر بسپارم به قدمهای تو ای عشق
 گیرم که مجالی دهم دست، سری کو
 دیروز که پَر بود قفس کشت هوس را
 شد فرصت پرواز ولی بال و پری کو
 در زاویه خم من آثار نمک نیست
 سازی سخنی سوز و گدازی، هنری کو
 مردیم پریش از غم خار سر دیوار
 نیلوفر شب‌نم زده‌ای، یاس‌تری کو

جوهر سبز

میزنم با دست احساسم در امید را
 تا کنم پیدا چو شبنم خانه خورشید را
 از شراب لاله میگیرم سراغ لاله را
 باز می چینم همان بزمی که غم برچید را
 آنچنان زیر پر پروانه پنهان می شوم
 تا بفهمد شامه ام عطر گل توحید را
 خیره میگردم چو چشم عاشقان بر آسمان
 تا کنم پیدا میان اختران ناهید را
 زاغ را از جان خود میرانم و از باغ هم
 طرح میریزم سماع سرو و رقص بید را
 خوشنویسی میکنم با جوهر سبز بهار
 فرض میدانم سلام صبحگاه عید را
 چون رسد نوروز میگویم هزاران آفرین
 این گرامی یادگار مانده از جمشید را
 طفل عریان پای اشکم را نوازش میکنم
 چشمه ای را هم که با اندوه میجوشید را
 از دلم تا زنده هستم عذرخواهی میکنم
 دست بر سر میکشم روحی که غم سائید را
 با هنر پر میشود جغرافیای لحظه ام
 بر سحر وامیکنم چشمی که شب بوسید را
 در غزل گم می شوم چون مستی صهبا، پریش
 تا بجویم همچو حافظ دولت جاوید را

تنور تحمل

با آنکه حیف بود جوانی که باختیم
سودش همین که پیر و جوان را شناختیم
عمری به شعر باور زندان زندگی
گفتیم صبر و قافیه‌اش را نباختیم
پا در گلیم خویش کشیدیم و با سخن
بر گنج آبروی عزیزان نباختیم
از خون کس نبود که با پینه‌های دست
سقفی که سایه بر سرمان کرد ساختیم
آخر عیار ما به محک داد امتحان
با آنکه در تنور تحمل گداختیم
تنها پریش صحبت دل بود و بزم عشق
خواندیم اگر ترانه خوش یا نواختیم

دم آخر

تا کی دلم از دست غمت سوخته باشد
 وین خانه چنان خیمه افروخته باشد
 تا حشر ز خاکستر او لاله بروید
 گر شاعر بیچاره دلش سوخته باشد
 دیگر ز غزالان نکشد منت مضمون
 هرکس غزل از چشم تو آموخته باشد
 ما عاشق اشکیم که در قافله عشق
 حیف است کسی توشه نیندوخته باشد
 این منطق عشق است که عمری چو شقایق
 در خویش بسوزی و لب دخته باشد
 ای عشق چنان کن که پریشتم دم آخر
 خود را بکسی غیر تو نفروخته باشد

نفس نیمشب

از شب‌نم می‌رنگ به گلبرگ لبش داشت
 جادوی سحر را نفس نیمشبش داشت
 مست آمد و الهام غزل داد دلم را
 افسوس که افسوس مرا زیر لبش داشت
 شب آمد و چون شمع نشستیم و فشاندیم
 آن اشک که امید ز ما از طربش داشت
 شرمی که شقایق کشد از بوسه خورشید
 برگونه سرخ از اثر تاب و تبش داشت
 تا سیر نگاهم نکند چشم فرو بست
 به به که چه نازی به جواب ادبش داشت
 چشمم که هم از بوسه ربایان لبش بود
 صد خاطره از اوج و حسیض غضبش داشت
 از رنگ خوش و عطر دل‌انگیز و طراوت
 شیرازه گل را به کتاب نسبش داشت
 ما را سر آن داشت که خرسند ندارد
 و ر داشت به پاس عملِ مُستحبش داشت
 گفتم که بدهکاری وانگار که نشنید
 با آنکه دل از چشم سپیدم طلبش داشت
 جز چشم که در بدرقه‌اش اشک فروریخت
 میرفت و دلم را همه جا از عقبش داشت
 گفتند پریش آمده از راه و برآشفتم
 الحق که چه حالی غضب بی‌سببش داشت

اوج و حضيض

به بال نغمه دلم را ز جا ببر مطرب
 نه تا کجاش که تا ناکجا ببر مطرب
 غم گرفت، دلم تنگ شد، روانم مُرد
 مرا ز خویش رها کن، رها ببر مطرب
 گشایشی نشد از داعیان محرابی
 توأم به کعبهٔ عرش خدا ببر مطرب
 بحق اوج که با نغمه میروی ز حضيض
 بگیر دست مرا پابه پا ببر مطرب
 به هست و نیست که دست تو پرورد ایدوست
 به نینوا تو مرا بینوا ببر مطرب
 به بوریای من آتش بزن بمویه نی
 ز شهر رنگ مرا بیریا ببر مطرب
 ز پای قبله نوردم به منتم، اما
 بکوی عشق مرا با نوا ببر مطرب
 شکستگی مر سادت، شکسته‌ای بنواز
 بگوش مجلسیان نام ما ببر مطرب
 چو زخمه‌ای که فرود آورد مقامی را
 مرا بکعبه دلها جدا ببر مطرب
 بگوشه گوشه پیامی بگوشه گیران ده
 بهانه را به دل مبتلا ببر مطرب
 کرشمه چیست، حزینی کرم نما وانگاه
 به ناله‌ها تو پی از اشکها ببر مطرب
 پریش را که امید عنایت است از دوست
 تواس بحضرت آن آشنا ببر مطرب

تا کی نشسته‌ای ...

آهم مسافر است و در اشکم قرار نیست
 تنها منوش باده که می خوشگوار نیست
 ای آستین می‌زده از اشک چشم من
 کاری بکن که خوشتر از این کار، کار نیست
 ای نینواز راهی اشکم، رهی بزن
 با آنکه راه گریه‌زدن افتخار نیست
 لالم اگر به مجلس وعظ فسرندگان
 آثار داغ لاله در این شوره‌زار نیست
 مشکل ز دست خشک که مشکل‌گشا شود
 هرجا که برگ سبز نباشد بهار نیست
 آنجا که سگه‌ها سبب چشم‌روشنیست
 حرف از چراغ حجله و شمع مزار نیست
 در سوگ مادرش ندهد فرصتی به اشک
 چشمی که در فراق وطن اشکبار نیست
 روز و شبی گذشت و گذشتیم و شد تمام
 اما بدان زمانه که این روزگار نیست
 تا کی نشسته‌ای که فلک خوشخبر شود
 برخیز زندگی به کسی وامدار نیست
 تنها شدی کبوتر و جفت بخون طپید
 دیگر به آشیانه گست انتظار نیست
 هرگز پریش از دل و اشک جدا مباش
 یاری که همدلی نکند با تو، یار نیست

دیروز رفته، فردای مانده

چنان در آتش آن چشم مست بیمار
 که شعله میچکد از گوهری که میبارم
 دلم بنفشه در برف خفته را ماند
 ز آتشی که بخاکستر تنم دارم
 قسم بعشق که خورشید میدمد ز دلم
 سحر که همفلس شمع و اشک و دیوارم
 ز دست غبطه شعرم چه میکشی آزار
 که روزگار چهل سال داده آزارم
 به عیش بخت خداداد^۱ من نگر حافظ
 که مانده مات نگاه زمانه در کارم
 بسین چگونه بفردای مانده باید زیست
 من از نکوهش دیروز رفته بیزارم
 اسیر عاطفهام وین گنه گواه من است
 که گربه باغ جنان هم روم گرفتارم
 در این کساد سخن برده دار شعرم و باز
 کلاف پیرزنی میکشد به بازارم
 همیشه شیشه اندیشه ام شرابی باد
 که چشم آینه روشن شود ز پندارم
 بمان به چهره ام ای آبرو که در غم تو
 چو ذهن حادثه با پلک بسته بیدارم
 هنوز گر که چو کوهی زمین نشین ایدوست
 بمن بجوش که چون برگ گل سبکبارم
 پریش گرچه گلش را بدست من ندهند
 اگر که ریشه بدستم دهند میکارم

آذرماه ۱۳۷۸

۱. حافظ میفرماید:

ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری، حافظ

زنده بعشق

عشق در دل چو خانه میگیرد گل گریه جوانه میگیرد
 عشق و افسرده زیستن هیئات دل عاشق بهانه میگیرد
 این عجب دیده‌ام که تیر بلا عاشقان را نشانه میگیرد
 مرغ گل علم زندگی داند که به باغ آشیانه میگیرد
 گل نظر گر شویم چون بلبل لانه رنگ ترانه میگیرد
 قصه کوتاه کن که رهرو عشق زندگی را فسانه میگیرد
 تکیه بر عشق زن که دل چو شکست راه این آستانه میگیرد
 خوش نشینی نگر که رشته زلف جا چو گیرد بشانه میگیرد
 عشق دریادل از دل دریاست کف بساحل کرانه میگیرد
 آنکه خون از دلش چکیده، پریش
 گریه را کودخانه میگیرد

شوق پریشانی

چو رفتم از برت مشتاقتر باز آمدم، حافظ
 شرابم ده که در میخانه راز آمدم حافظ
 از آن ساغر و ز آن صبها که سحر جاودان دارد
 نصیبم کن که با امید اعجاز آمدم، حافظ
 دل و جانم شده دف، بندبند هستیم دف زن
 دعاخوان رفتم و با مطرب و ساز آمدم حافظ
 چنان کردی سبکبالم که با شوق طواف تو
 چو عطر یاس فروردین به پرواز آمدم حافظ
 من آن غمناله دردم که با شوق شکوفائی
 چنان تحریر کوتاهی در آواز آمدم حافظ
 به انجامی رسیدم وه چه انجام اسفناکی
 بیا غازم که دیگر ره ز آغاز آمدم حافظ
 بپوشان چشم اگر آتش کشیدم تار مطرب را
 کنون با باور مضراب شهناز آمدم حافظ
 قبولم کن که از غربت بذوق یک غزل مستی
 در این گلگشت خوش منظر سرانداز آمدم حافظ
 قبولم کن که با صد بستگی، دلخستگی، حرمان
 بامید گشایش بر در باز آمدم حافظ
 سپهر آشیانسوزم اگر شیرازه بر هم زد
 به شیراز تو این بار آشیان ساز آمدم حافظ
 پریش را پریشان کن تو ای سر خیل خوشگویان
 که با شوق پریشانی بشیراز آمدم، حافظ
 سی و یکم اردیبهشت هفتادوشش
 حافظیه شیراز

زمین آسمانی

چونکه بلبل نغمه میخواند سراپاگوش باش
 عفت چشم ار نگشتی عصمت آغوش باش
 چیست هستی تا که از مستی پشیمانت کند
 با شراب خوندل سرگرم نوشانوش باش
 گر نداری بخت اشکی در زیارتگاه عشق
 زائران کعبه میخانه را چاووش باش
 با جهان سفله باید دم ز نادانی زدن
 هوشیاری زود پیرت میکند مدهوش باش
 پشت مکتبخانه، ای دیوانه میمیرد دلت
 ره نشین کوچه طفلان بازیگوش باش
 گرچه خود بر انجمن مهر خموشی میزند
 هرکجا سوز دلی آواز شد، خاموش باش
 چشم را آنقدر واکن تا نبندی راه اشک
 ساز چون راه مخالف زد سراپاگوش باش
 انزوا اندیشهات را گوشه گیری میدهد
 چون پرستوی مهاجر آشیان بر دوش باش
 آسمان تا هست دلجوئی مخواه از باغبان
 میرسد باران رحمت، صبر کن، خودجوش باش
 وه چه خوشبخت است خاک بستر حافظ، پریش
 ای زمین آسمانی تا ابد گلبوش باش

پیر اشتیاق

چون شمع پیش چشمت تا یافت کار خود را
 بیغم ندید یکروز دل روزگار خود را
 دل دیرپای داغت من پیر اشتیاق
 آئینه را شکستی و آئینه دار خود را
 خوشتر ز بلبل و گل حال نسیم و سنبل
 و آنان که شانه کردند گیسوی یار خود را
 پائیز ابتدای هجران برگ سبز است
 حیف است بگذرانیم بی گل بهار خود را
 ای شمع از شبستان رفتی بسنگ بالین
 دادی به ناسپاسی تاوان دیار خود را
 خورشید عالم افروز همپای نیمراهست
 روشن بسینه ات کن شمع مزار خود را
 دل تا وظیفه دان شد همداستان جان شد
 باید ز خود برانگیخت آموزگار خود را
 گر بیصدا شکستیم و بی نشان نشستیم
 در چشم کس نکردیم گرد و غبار خود را
 ما را ز سر پریشاگر دود درد برخاست
 بر دوش خود نهادیم چون شعله بار خود را

پیدا و پنهان

شب به بزم میگساران ساغرم شمعم، شرابم
 صبح چون پروانه خاکستر و یا چون شمع آبم
 در غریب آباد هستی همنشینم شو که بی تو
 غوک مرداب خموشم، با تو نورم، آفتابم
 با خیالت بستر آرامشم با آنکه دائم
 میدهد چون موی بر آتش زمانه پیچ و تابم
 تشنه پیمانه اندیشم چه تشویشم ز بهتان
 عاشق حال پریشانم چه باک از اضطرابم
 در خماری قیل و قال قاریم اما به مستی
 ربّناى اهل حال، یا خدای مستجابم
 در کتاب آفرینش با همه شیرین زبانی
 واژه‌ای مجهول و موهوم، سئوالی بیجوابم
 باغبانا معنیم کن تا در این گلشن بدانم
 رنگ پیدا در گلم یا عطر پنهان در گلابم
 آخر ای بخت رمیده با سپیده همسفر شو
 ای که هنگام سحر عمریست می‌آئی بخوابم
 در شب هستی فروزان باش ایدل پیش پایم
 منکه محکوم گذر زین کوچه بی‌انتخابم
 شاعرم برگی بزن گاهی بدیوان پریشم
 تا بر افشاند صبا گرد یتیمی از کتابم

روح رؤیا

آنچنان تُرد و تراشیده و نازک بدنی
 که به یک بوسه چنان شاخه گل میشکنی
 صبحگاه صاف تر از برق شرابی و شب
 پاک و معصوم تر از اشک سحرگاه منی
 خون من رنگ شراب است چرا بی هوسی
 آتشم تشنه آب است چرا بی سخنی
 آنچنانی که ندانم چه بگویم با دل
 روح رؤیای وصالی گل من یا که تنی
 ای بناگوش که سرمیکشی از گیسوی او
 آتشین تر ز لب لاله صبح چمنی
 سوختم، آب شدم و ز تو دریغی نرسید
 ای که با شعله کشی شهره به دلسوختنی
 با شمیم سرِ گیسوی تو میگفت نسیم
 عطر یاسی تو مگر، یا نفس نسترنی؟
 حاصل شکوه بجز اشک پشیمانی نیست
 خنده کن خنده اگر مایل لبخند منی
 ساقه یاس سپید است به گلدان بلور
 ای سهی ساق که در پردگی پیرهنی
 غنچه گر در عرق شرم نجوشد، چه کند؟
 بسکه ای عهدشکن، تنگ لبی، خوش دهنی
 میروم منکه حضورم سبب تنگدلیست
 تو مرو ای که چراغ آور هر انجمنی
 خبرش پرس که دلخوش سراغیست، پریش
 ای که بی آینه هم با خبر از خویشتنی

تقدیم به شجریان نازنین که نوایش در خلوت تنهایی وجودم را غزلجوش
می‌کند

شیشه‌گری

بخدائیکه نوا را بگلوی تو نشاند
بصدائیکه تو را بُرد و به ناهید رساند
به تب و تاب شراب و بسر ساقی بزم
آنکه در میکده عشق تو را باده چشانند
زلف آشفته که نقش غزل حافظ شد
دیدمش خنده بلب از تو سخنها میراند
پیرهن چاکِ خرامیده بخاطرگه او
مست برخاست بعزم تو و گیسو افشانند
گفت امروز تماشاگه رازم لبِ تو است
مستیم با نفیس گرم تو مستور نماند
رشته بر تار نوای تو اگر بسته پریش
بیدلان را مدد عشق بمیخانه کشاند
با دلِ خاکی من شیشه‌گری کن ایدوست
که مرا توسن اندیشه به هر گوشه دواند
تنگدل چونکه نشینم تو لب از هم بگشای
که برای دلِ من هیچکسی چون تو نخواند

گنجشگ پریده

با من بجفا نشسته این بار	میگفت، ولی گسسته این بار
تا حال نبود خم به ابروش	شمشیر ز روی بسته این بار
دشنام نداد و رفت و گفتم	پیمان مرا شکسته این بار
میگفت هرآنچه باید اما	هر بار بخنده، خسته این بار
شعرم که درست از برش بود	میخواند شکسته بسته این بار
اشکم بدلش نکرد تأثیر	از دام فریب رسته این بار
می چید ز باغ بیوفائی	یکشاخه و کرد دسته این بار
گنجشگ پریده ات پریشا	پیدا است ز بند جسته این بار

سهمت ز هلوی پوست کنده

انگار شدست هسته این بار

ساق گندم و گیاه

اشک هم سر بار شد بر مشکلم
 برگ پائیزم که طوفانی غریب
 زنده‌ام با شور شعر و سوز ساز
 ای که گفتی طفل را تکلیف نیست
 خار یا گل، ساق گندم یا گیاه
 جمعیم در مرکب هستی ولی
 فارغ از غمهای مردم نیستم
 رهنورد چوب چوپان نیستم
 آبرو بند حصارم کرده‌است
 خیسیم از باران و میسوزد دلم
 میبرد با خویش منزل منزل
 چون کنم، بی نغمه میمیرد دلم
 راست گفتی طفلم اما عاقلم
 هر چه هستم سبز از این آب و گِلَم
 خود پریراد دلم را محلم
 ای که بیدردی مخوان در محفلم
 میروم راهی که آنرا مایلم
 ورنه در دیوانه بازی کاملم

خاک چون گردم نمیدانم، پریش
 قابلِ خشتِ کدامین حایلم

تکیه گاه

داغ شقایقم داد پند خوشی پگاهی
 کز عشق بی نصیبی گر مرد نیمه راهی
 ای خوش نشین ساحل با دل بجوش، با دل
 دریادلان نخواهند از ناخدا پناهی
 تسلیم شرط عشق است در گوش کن که رندان
 بر آتش آب ریزند با عذر اشتباهی
 چون بید، سُست پی بین پای ارادتش را
 طبعی که میپسندد جاهی و دستگاهی
 در کیش نکته سنجان فرقی شگرف دارد
 با بوریای درویش، تخت طلای شاهی
 شاهدپرست معبد، با بت اگر به نجواست
 گم کرده اش تمناست، خود ایخدا گواهی
 گر میگزیم بدندان انگشت حسرت را
 این دست بی هنر را خود ساختی الهی
 با اشتیاق گفتن گنگ است اگر زبانم
 بگذر که او ستادم گامی نبرده راهی
 آهنگ بال مرغان از روح من سخن گوست
 هر جا زخاک روید، سروی، گلی، گیاهی
 در نیمه راه اشکم چون آسمان ابری
 گوئی که دردمندی جایی کشیده آهی

نتوان ز خاک برچید اشک ندامتم را
چون آبرو که ریزد از روی بیگناهی
ای طره سیاهت مویم سپید کرده
چند از سیاه‌بختان چشم سپید خواهی
مگذار چون نسیم ناکام و خانه بردوش
شهروزه را بپرسد شهزاده گاهگاهی
هرچند عاقلان را دیوانه میکند عشق
زن‌جیری غمت را دریاب با نگاهی
با صدهزار مشکل، هستی چه حاصل ایدل
گیرم که باز بر من سالی گذشت و ماهی
این خط پریش در شعر پیر است و تکیه گاهم
خطی که مینویسد پیری به تکیه گاهی

آذرماه ۱۳۷۹

تماشا

ایجان تو را که گفت که با دل جفا کنی
 در آشیان سوخته آتش بپا کنی
 ویدل که گفت بانگهم آشنا شوی
 ما را بداغ چشم سیه مبتلا کنی
 مُردم براه عشق تو ای یار سنگدل
 خواهی جفا فرستی و خواهی وفا کنی
 رسم کجاست این که به پیغام قاصدان
 خونم بکام ریزی و بر من دعا کنی
 بگشائی ار حریر کمر بند زلف را
 خوشتر که حلقه از من دیوانه وا کنی
 من باده میخورم که تماشا کنم تو را
 یکشب منوش می که تماشای ما کنی
 از چشم زخم شانه رها میشوی اگر
 دست مرا به بازی گیسو رها کنی
 نذری بکن عبیر تنت را چه میشود
 کاری اگر برای رضای خدا کنی
 لب را برشته‌ام که مبادا به زیر لب
 ما را ز خیل تشنه لبانت جدا کنی
 صهبای کوثرت به صراحی بود اگر
 اشک پریش را به دلت آشنا کنی

فردا فروز

چرا چون دل من ترک خورده‌ای
 چه ساکت، چه سردی، مگر مرده‌ای
 تو از کاسبرگ کدامین گلی
 که فردا فروزی و پژمرده‌ای
 هنر جان به تصویرها داد و تو
 چنان عکس اموات افسرده‌ای
 سرانگشت را ترکن و برگ زن
 ورق‌های مانده که نشمرده‌ای
 اگر رنج بردی شکایت مکن
 تو انسانی و آهنین گرده‌ای
 ز اندیشه انسان به کیوان رسید
 چرا دست را در بغل برده‌ای
 مرارت بهین نوشداروی تو است
 تو از پرنیان زخمها خورده‌ای
 نه جان جبر دارد نه دل اختیار
 خودت را برای چه آزرده‌ای
 دل ارشد سپیدار باغ بهشت
 چه غم گر چو هندو سیه چُرده‌ای
 اگر ماندن و آمدن زجر داشت
 برفتن چو اکسیر افشرده‌ای

چه زیباست با دل فریاشدن
چرا دل به مشاطه نسپرده‌ای
ریائی نمازت شود جلوه‌گر
ز آب وضوئی که نسترده‌ای
وصال آب سرد است بر اشتیاق
اگر باختی عشق را برده‌ای
به گلها جلا داد شعرت پریش
گیاهی که در گلشن آورده‌ای

آذرماه ۱۳۷۸

مرغ خاموش

ز من مخواه که چونی، مرا مه‌رس کجائی
 که هر دمم بخیالی که هر شبم بسرائی
 من و دلم من و اشکم که بین اشک و دل تو
 نبود و از چه نباشد نه الفتی، نه وفائی
 توئی چو موج و منم کف که گاه شرح غریبی
 خروش کردی و گوشت نمیشنید صدائی
 بهانه کردی و گفتم بیا بیا که دهم جان
 روانه گشتی و گفתי برو برو که گدائی
 توئی که رفتی و گفתי جهنم است تو داری
 کنون تو باش و بهشت من و دلی و خدائی
 بغیر باد که هرشب هم آشیان دلم شد
 نبود خانه بدوشی، نبود بی سروپائی
 عذاب کردی و گفتم مکن به هرکه پرستی
 دعای کردم و گفתי چه مذهبی، چه دعائی
 مگر به اشک بگویم بر این شکسته ببارد
 که درد عشق ندارد بغیر گریه دوائی
 تو مست چشم خماری به مست از چه نخندی
 مرا بخنده بگریان چنین که هوشربائی
 اگر چه شکوه ندارم و گرچه قصد نداری
 نشسته‌ای که بمیرم، نشسته‌ام که بیائی
 چو میروی بسلامت، میند عقد محبت
 که از نگاه تو پیداست بسته‌ای که نهائی
 پریش مرغ خموشم، چه نغمه‌ام که ندارد
 دهان بسته خروشی، گلوی خسته نوائی

بی‌نیاز

از خاک مادر و پدر از آسمان مخواه
 ای عاقل از زمان شتابان ضمان مخواه
 تا زیر بال سر بغریبی توان کشید
 بر سر و بوستان کسان آشیان مخواه
 از رشته‌های کوکب رخشان امان مجو
 وز خوشه‌های گندم در یوزه نان مخواه
 منت اگر نهاد بدوش تو آسمان
 از زخم تیغِ مردستیزش امان مخواه
 دولت خوشست گر که به رنج آوری بدست
 عشق از خدا بخواه ولی رایگان مخواه
 شادی بخواه زانکه نپرسد ز ماتمت
 وز آنکه میکند بغمت امتحان مخواه
 گر خواب ناز را نکند دیده‌ات قبول
 سحر سخن ز دایه و از داستان مخواه
 با اشک و شعله شمع به صدر غزل نشست
 هنگام گریه عاطفه از این و آن مخواه
 ارژن چو هست کار چه خواهی ز ساق بید
 تأثیر حرف پیر پریش از جوان مخواه

خرمگس

یکشب دلم هوای نفس کرد و همنفس
 زنجیر پا بخلوت من بود دسترس
 تا از عذاب خلق خدا توبه‌اش دهم
 گفتم بیا و گوش بمن دار یکنفس
 تا کی جفای جورکشانت بود مرام
 تا چند جسم غرقه بخونت بود هوس
 گر میشنید گوش تو اینسان نمیرسید
 آزار بوسه‌ات به گل زخم نیم‌رس
 تا پشت پا بمردم آزاده میزنی
 منزل به حبس میکنی و خدمت عسس
 با صد دلیل دست بهم داده‌ای ولی
 زنجیر بهر کشتن آزادی است و بس
 یکچند با طبیعت گل باش تا شود
 جبران آنچه رفته ز تو با سرشت خس
 گفتا که خجلتم مده زین بیش و آن مکن
 کز اشتباه نعره برآرم چنان جرس
 از سرفتاد عادت زنجیریش ولی
 شد قفل و خیمه زد به در خانه قفس
 گفتم که مرگ تو به گرگ از دریدن است
 وین پند نغز را نبود جای پیش و پس
 دعوی و لاف و توبه شریک و برادرند
 همچون مگس که فریبهش کرد خرمگس
 صد آفرین پریش به سعدی که گفته است
 ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

چراغ معبد

با تهیدستی دلم را شام غم وا کرد اشک
 راه چشمم را به چشم بسته پیدا کرد اشک
 برگ سبزی گاه با دل کار سروستان کند
 قطره‌ای بود و بخلوت کار دریا کرد اشک
 همچنان شب‌نم که می‌غلطد بدلخواه نسیم
 بر سر مژگان نشست و رقص بی‌پا کرد اشک
 بر خلاف آنکه با لب شرح حال دل کنند
 شکوه را در گوش من با چشم معنا کرد اشک
 غیرعشق آنجا که پای آبرو در کار بود
 هرچه سوز دل نهییش زد، مدارا کرد اشک
 همچنان باران که عطر آگین کند هر خاک را
 آفرینش گر که زشتی داشت زیبا کرد اشک
 از فراز پله حرمان به پائین ریخت آه
 چون بمحراب محبت دست بالا کرد اشک
 چون چراغ معبدی کز دور چشمک میزند
 بر سر تابوت تن یک‌عمر مأوا کرد اشک
 گر نجوشیدم بکس با این دل وحشی پریش
 زنده‌ام با او که با من زندگیها کرد اشک

بیت الغزل خدا

وز پـنجره آفتاب پیداست	در شیشه گُلِ شراب پیداست
در گونه سرخ، آب پیداست	در لاله شراب عشق جاریست
جوشیدن شعر ناب پیداست	خاموشم و از بهانه‌هایم
در رنگ من اضطراب پیداست	چون پرده بیفکنم به تشویش؟
در ریشه گُل گلاب پیداست	ای خار که خون بچشم داری
در چشم نخفته خواب پیداست	رسواست خماری از لب خشک
ای دست تهی، جواب پیداست	با مفلسی و سئوال عشرت
پیچیده به صد حجاب پیداست	زیبائی آنکه دارمش دوست
از زیر عبا رباب پیداست	پنهان مکن از خلاق ایشیخ
این از لب بوتراب پیداست	مولاسخن از نمک نمیگفت
یک بیت در این کتاب پیداست	بیت الغزل خدا علی بود

امروز پریش این تو این عشق
وز اشک تو انتخاب پیداست

یتیم محبت تقدیم به پیشگاه مهدی موعود

کنونکه بر لب اهل زمین روایت تو است
 قیام کن که جهان انتظار قامت تو است
 مرا مباد نهیبی زجای بردارد
 که سرپناه دلم سایبان رایت تو است
 بیا که شرح دهد با تو سوز هجران را
 دلم که سوخته صبر بینهایت تو است
 به عطر دلکش سجاده خدا سوگند
 حضور خاطر من بسته بر اجابت تو است
 بیا و در بر بیگانه سرفرازش کن
 هر آنکه شاد به اندیشه حمایت تو است
 بیا که پیرو آئین مصطفائی را
 چراغ چشم، نظر بسته بر عنایت تو است
 نه من بعدل تو دل بسته‌ام به استظهار
 جهان شب‌زده آماده عدالت تو است
 مخواه خون بدلش بیش از این که امت را
 ظفر به حادثه موقوف یک اشارت تو است
 اگر به پرده‌نشینی گنه ز طاعت ماست
 وگر که چهره نمایان کنی کرامت تو است
 بیار بر من خاکی که همچو دشت کویر
 گریوه غزلم تشنه محبت تو است
 پریش را که یتیم محبت است ایدوست
 نگاه کن که در او آرزوی رؤیت تو است

پانزدهم شعبان ۱۳۷۹

وصیت

من خسته ز خویشم به هلاکم بسپارید
 ناپاک نبودم که به پاکم بسپارید
 تا تر شود از پیکر من راه گلوئی
 در باغچه بر ریشه تا کم بسپارید
 در خاطر من خیر و چه باکی ز شما هست
 دیگر به همان خیر و چه باکم بسپارید
 الحمد شما باعث آرامش من نیست
 خاموشم و خاموش بخاکم بسپارید

اردیبهشت ۱۳۸۰

خاکستر سرو

بگذارید که تنها باشم	گوشه‌ای با دل رسوا باشم
بگذارید که چون باد بهار	قاصد سرخی گلها باشم
بگذارید بمن حوصله را	گر که خواهید شکیا باشم
بگذارید اگر در بدرم	سائل کوچه مولا باشم
کمتر از قطره‌ام و شرمم باد	که گلاویز بدریا باشم
قامتی دیده‌ام و حق بدهید	که سراپای تمنا باشم
سهمی از ارث بمن داده جنون	تا که دیوانه صحرا باشم
دمی و بازدمی دارم و کاش	این دودم خاک کف پا باشم
حرفها را زدم و میماند	گر نباشم بجهان یا باشم
امشبم حیف که از دست رود	غم از این نیست که فردا باشم
کاش اگر عصمت یوسف نشدم	سرمه چشم زلیخا باشم
کاش خاکستر من سرو شود	تا که در باغچه پیدا باشم

تا دهم شرح پریشانی خویش

شرط این است که تنها باشم

تقدیم بخانواده‌هاییکه عزیزانشان از سفر جبهه بازنگشتند

کوچ پرستو

بی‌مزاری تا به بالینت گلی پرپر کنیم
 بی‌تو باید با عذاب انتظارت سر کنیم
 هر شهیدی را به بالین شمع روشن کرده‌اند
 در غمت با اشک باید گونه‌ها را تر کنیم
 میکشیم آه از دلِ غمدیده تا نام تو را
 در سپهر آسمانی زیب هفت‌اختر کنیم
 ای برادر، ای دلاور مرد جاویدالاثَر
 تا بکی باید نگه بر حلقه‌های در کنیم
 نه نشانی از تو می‌آید نه پیغامی دریغ
 چند باید بی‌تو سر را از گریبان بر کنیم
 تا بکی در انتظارت ای عزیز بی‌نشان
 رشته‌های زلف را هم‌رنگ خاکستر کنیم
 کاشکی پیدا شوی ای رفته بی‌بازگشت
 تا سرود عشق را در آشیانت سر کنیم
 جای اشک ایکاشکی در خانه خاموش تو
 برگ سبز خنده‌ای تقدیم بر مادر کنیم
 کاشکی پیدا شوی تا طفل دل‌بند تو را
 صبح با نام پدر بیدار از بستر کنیم
 اینیکی در آسمان وان در زمینت دیده است
 ای‌خدا آیا کدامین حرف را باور کنیم
 بازگرد ای رفته با کوچ پرستو در سفر
 تا گل اشکی نثار جان غم‌پرور کنیم

بهمن‌ماه ۱۳۷۶

ای تاری طوفنده

تصویر تو میرقصد در ساغر من امشب
 در آب چه می‌بیند چشمِ ترِ من امشب
 گر دیده‌تر داری، از عشق خبر داری
 بی‌اشک مباش ایشمع در محضر من امشب
 ای تاری طوفنده، این خشک خروشنده
 برگیر که پرگیرد هوش از سر من امشب
 چون پر به نسیم ده، نیروی قدیمم ده
 تا خاک بدارد دست از پیکر من امشب
 چون برگ پریشانم، بر خاک نمی‌مانم
 افلاک نمی‌گنجد در باور من امشب
 وقت است که پاکوبان از سینه برون آید
 آهنگ کجا دارد رامشگر من امشب؟
 در کوچه عشق تو گیرند مگر دستش
 لنگ است و فرومانده بال از پر من امشب
 ای باد پریش کن، آواره چو خویش کن
 بر خاک چو بنشیند خاکستر من امشب

ارث پدر

نوروز شد و باغچه از گل خبرم داد
 عمر گذران وقت بهار دگرم داد
 شرمنده ترین بنده منم پیش خداوند
 کز آنچه نباید بدهد بیشترم داد
 کی ارزش آن داشت زمین و آنچه در او هست
 با آنکه خدا دولت چندین هنرم داد
 بسیار شکستند و بریدند و دگر بار
 رقص دل بی پا و سرم بال و پرم داد
 در میکرده از تو به مزن حرف که ساقی
 آتش چو به اندیشه زدم چشم ترم داد
 آنروز که بخشید خدا دولت خود را
 من دیر رسیدم که دلی دربدرم داد
 بیماری دل ترک سلامت بمن آموخت
 بیداری شب ره به حریم سحرم داد
 دیدند که دستم تهی و عشق گران است
 دل همره من آمد و چشمم گهرم داد
 مدهوشی قول و غزلم کرد تلافی
 هر چند جهان ساغر خون جگرم داد
 شاگردی او گفت بمن خاک سبوحیست
 آنروز که ما در بکف کوزه گرم داد
 دردا که بمن حوصله نگذاشت زمانه
 وقتی که زمان فرصت سیر و سفرم داد
 از شعر چه گویم که پریشانیم از اوست
 ارثی که فلک قیمت خون پدرم داد

یا حسین

سفره احسان

از بسکه فغان در غم هجران تو کردیم
 جانی که خداداد بقربان تو کردیم
 بر خاطره تشنگیت آب نیفشاند
 آن گریه که در شام غریبان تو کردیم
 بر قطره و بر جرعه و دریا چو گذشتیم
 سوگند که یاد لب عطشان تو کردیم
 خاکیم ولی شاد از آنیم که عمری
 تحصیل شرافت زد بستان تو کردیم
 از دامن و درگاه کسی نقش ندارد
 دستی که روان جانب دامن تو کردیم
 گر بر سر نوباوه خود دست کشیدیم
 در دل بخدا یاد یتیمان تو کردیم
 شعری که بسوگ تو شکستیم و سرودیم
 شمعیت که روشن به شبستان تو کردیم
 هر ذره که در هستی ما نشو و نما کرد
 با عشق و ادب راهی ایوان تو کردیم
 گر با دل خونین سخن از زخم تو گفتیم
 کسب نمک از سفره احسان تو کردیم

چشمی که خدا داد بما ای همه خوبی
در کوچه گل آینه گردان تو کردیم
بر باغ گذشتیم و بداغ غم اکبر
با گل سخن از سرو خرامان تو کردیم
بر لاله گذشتیم و غزلواره‌ای از اشک
تقدیم بداغ دل بریان تو کردیم
در حلقه دلسوختگان مهرهی ایدوست
با قافله بی‌سرو سامان تو کردیم
با دل چو پریش ار به نوا نغمه سرودیم
همخوانی مرغان غزلخوان تو کردیم

تیرماه ۱۳۷۲

فردا نه

مشتاق سکوت آشیانم گر خانه‌نشین و سیر چشمم
 کوکم به نوا نه کوک مردم بی‌فایده هرچه هست پوچ است
 عیب دگران نمی‌شمارم ما و غم جان خویش حاشا
 در ذهن تو هرچه نیست اینم والله که همدلند و همراه
 مهری که نرفته است بر من خاک‌سترم و خوشم که با دل
 ساز است رفیق شب‌نشینم دادند بمن دلی شکسته
 افسوس که در اوان پیری ای آنکه هزار سال دیگر
 خواهی که پریش را بدانی امروز بیا توئی که بسیار
 کردی به صداقت امتحانم

فردا نه کزین سیاه روزن
 چون دود گریخت دودمانم

شرار بوریا

گر در آغوش چناری آشیانی سوخت سوخت
 ور ز آبی آتشین سقف دهانی سوخت سوخت
 هرکجا از مبتلائی آبروئی رفت رفت
 هر زمان از بینوایی خانمانی سوخت سوخت
 کاروانی را اگر ره بند غارت کرد کرد
 در بیابان گر ز رعدی ساربان سوخت سوخت
 بر زمین از ریشه گر جام شرابی ریخت ریخت
 در هوا گر اختری بر آسمانی سوخت سوخت
 موج طوفان گر کلاهی را به یغما برد برد
 وز گدائی گر دلی بر آستانی سوخت سوخت
 دست گلچین گر گلی از بوستانی چید چید
 بال مرغی را اگر تیر و کمانی سوخت سوخت
 شمع را کنج شبستان زین سخن آگه کنید
 گر که در پیکار تاریکی زبانی سوخت سوخت
 ای که دستت میرسد کامی ز معشوقی بگیر
 گر ز سوز عشق مغز استخوانی سوخت سوخت
 گرچه میباید پریش امید محشر داشتن
 از شرار بوریا گر پرنیانی سوخت سوخت

تقدیم به آستان مهدی موعود

زخم دفتین

به رخس آذرخش ایدوست برخیز و بینه زین را
 خدا را چند مستوری، دو رنگی گشت مسکین را
 فریت میدهم ایدل که غیر از غم نمی بینم
 اگر صدبار هم مالش دهم چشمان خوشبین را
 کلاف سر بگم شد آنچنان مضمون که اهل فن
 ز چین چهره ها پرسند حال زلف پُرچین را
 من از زربفت در بافنده می پیچم که محرومان
 حنای دست خود کردند خون زخم دفتین را
 خوشا وقتی که چون شوریده ای حال دعا جوید
 برای مشکل همسایگان گوئیم آمین را
 هزاران بار نفرین باد بر هرکس که زیر لب
 میان انجمن آورد نام زشت نفرین را
 بیا ای آنکه آهنگ قدمهایت بباغ آرد
 سماع سرو و صوت بلبل و رقص ریاحین را
 بیا و عدل را آوازه خوان شو تا که برخیزد
 چو فرهاد ستمکش بشنود این نام شیرین را
 بیا تا زنده ام و ز بعد مرگم گر که می آئی
 بخاکم بگذر و ثابت قدم کن شمع بالین را

نه زاغ این قدر می بیند، نه خار این پایه میپاید
تو میآئی و چشمت میشناسد دست گلچین را
تو میآئی و در عهدت بر غم مصلحت دانان
زعیمان قدر میدانند مردان گل آئین را
ستم بر خانه زادانرا سزاوار است نپسندی
ز مرغان حرم پر میبرند آخر مخواه این را
جواب سنگ آتش میدهند امروز و خاموشی
دل ناباوران شاد است، نصرت ده فلسطین را
بزرگی میکند در دیده ها دیهیم درخیمان
مسلمان داغ دل دارد بیا امداد کن دین را
پریشا مانده مبهوتم که وقت آدم و حوّا
چه کس آموخت جنگ و کینه انسان نخستین را

پانزدهم شعبان ۱۳۷۹

طلوع لبخند

یکی نگفت بهای ترانه‌ات چند است
 سکوت من به شب بی‌ستاره مانند است
 چنان یتیم کسی حال از او نمی‌پرسد
 دلم که عاشق میثاق و مهر و پیوند است
 میان غنچه لبها، نگاه مضطربم
 همیشه چشم براه طلوع لبخند است
 بزلف مصرع من دست التفاطی کش
 که پیش اهل سخن شعر همچو فرزند است
 به سیر دفتر من ای عزیز باور کن
 که آنچه نیست در این نامه، طرفه طرّفند است
 ز چین چهره شرم سراغ حالم گیر
 بحرف راست کجا احتیاج سوگند است
 قسم بآنکه مرا عاشق آفرید و رها
 که خاطر من بهمینم که هست خرسند است
 ز خشت خانه معشوقه کمتر منگر
 که شکر بخت کند گرچه پای دربند است
 گرفت ذوق مرا زال زندگی آری
 نگاه حادثه دنبال طفل دبند است
 چرا بخلق خدا شکوه سرکنیم، ایدل
 گواه بیکسی ما و تو خداوند است
 چو دست میرسد حاجتش اجابت کن
 پریش را که به آرامش آرزومند است

بگذار بسوزیم

تا قاف غمت با پر بشکسته پریدیم
 وز گرد لوای تو چه اعجاز که دیدیم
 در گوشه هر نغمه خوش گوش نشستیم
 دلخواه تر از نام تو نامی نشنیدیم
 در کام یتیمان سخت عزت نفس است
 ناکام نماندیم اگر انگشت مکیدیم
 آرامش دل بین که شد از ذکر تو درویش
 بیرون ز تو حق بود که تشویش کشیدیم
 با تربت تو ناصیه را آینه بستیم
 آری که از این خاک به افلاک رسیدیم
 با ما سخن از تلخی طعم عطشت گفت
 آن شوری سوزنده که از اشک چشیدیم
 با مژده میلاد تو از واژه گل سرخ
 چیدیم و بخاک ره احساس تو چیدیم
 افزونتر از آن داد خدا مطلب ما را
 هر چیز که با یاد تو از او طلبیدیم
 تو پورعلی، زاده زهرا، تو حسینی
 ما گوهر مهر تو نه بیهوده خریدیم
 بگذار بسوزیم و بسازیم که فردا
 ما جامه سیاهان غمت چهره سپیدیم
 ای جمع پریشان به پریشانی کن
 ما هم قدمی سوی تو با اشک دویدیم

تقدیم به آنان که شعر را برای نق زدن میخوانند

پیام آور تبسم

دریغ از تو که نامت جا نماند	ز تو نقشی به فرداها نماند
بماند خوب و بد از ما چه گوئی	که میخواهد بماند یا نماند
مرا گویند کم کن ساده گوئی	ز تو باید چنین آوا نماند
جواب این عزیزان میتوان گفت	که این معنا بدان معنا نماند
که مردم جمله مشتاق کلامند	کلام مردمی تنها نماند
گناه دیرفهمان غزل چیست	بگو کین نامه ناخوانا نماند
قفای کاروان درد مردم	غبار است و از اینان وانماند
بدلها نقش بسته نام فرهاد	چه باک از تیشه و خارا نماند
بغیر از درد مردم، ساده گوئی	کلامی زنده و پویا نماند
خوشا شعری که عامش میپسندد	غزل در ذهن نادانا نماند
که خار جانگرای عافیت سوز	بدل ماند اگر در پا نماند
من از مأخوذ شرم خود نبودم	که از من حرف نازیبا نماند
هزارم مستعار و مستند بود	که گویم کز الف تا یا نماند
نمیگویم چرا کز راز مردم	زمانی پرده‌ای بالا نماند
چرا حافظ مقیم خانه‌ها شد	بگو تا بر لبم اما نماند
چرا دیوان پاکش بوسه گاه است	تفکر گر کنی آیا نماند
من و دنیای مردم گرچه دنیا	برای مردم دنیا نماند
بسا شعری که گرامش بگویند	عجب نبود که تا فردا نماند
هزاران به به بهتر زمایان	برای انجمن آرا نماند
اگر حافظ درون پیله میماند	مسلم بود تا حالا نماند
پریشا گر خدا عمرم ببخشد	بگویم حرفها را تا نماند

سفیر غم نیم، شعری سرایم
که دیگر غصه در دلها نماند

مثنوی

حباب رنگین

سرا بی هیچ در هیچم خدایا
بخود چون دود میپیچم خدایا
بسان سایه محکوم شکستم
گرفتار است روح غم پرستم
مرا نامردیها هرچه آزرده
صداقت در دل و در سینه ام مُرد
خمیر عشق در آب و گلم بود
جهانی آرزو کنج دلم بود
اگر چه خسته از بیداد رفتم
بسوی هرکه رفتم شاد رفتم
سخن را بی کم و بی کاست گفتم
به هرکه هرچه گفتم، راست گفتم
دلم در گوش من یکشب سخن گفت
پریشان بود و در گفتن برآشفتم

که چندی ابله‌ای افسانه پرور
 بیا از خود برون ای ساده‌باور
 سفیر رنگ چاووش فریب است
 سپیدی در سیاهیها غریب است
 چه آهنگی، چه مضربی، چه چنگی
 چه گلگشتی، چه بوی گل، چه رنگی
 بغیر از دل عزیزی همدمت نیست
 نفس هم کنج خلوت محرمت نیست
 چرا خو کرده‌ای با شمع و دیوار
 در و دیوار را محرم نپندار
 نسیمی چون بقصد شمع خیزد
 ز سویت شعله آنسو میگریزد
 رُخ آئینه را در خاک و گل گیر
 در این منزل فقط دامن دل گیر
 بر آن آئینه زبید سنگ آید
 که هر دم چهره‌ایرا مینماید
 چو عطر گل درون شیشه آید
 به محرم بودنش اندیشه باید
 دگر یکرنگی از آئینه‌ها رفت
 صفا از آسمان سینه‌ها رفت
 فریب آشتی کم خور که قهر است
 ز دستی آب نستانی که زهر است
 همه با هم در این بیغوله قهرند
 شکر دعوی و در کام تو زهرند
 شراب آهنگ و در طبعت شرنگند

چو نقش زیر جامه رنگ رنگند
 بهم چسبیده در خط عبورند
 ولی از هم هزاران سال دورند
 نه دیگر حُرمتِ تار سیلی
 نه بهر خون هم خوردن دلیلی
 دریغاکز شبیخون تگرگی
 نه گل بر شاخه‌ای ماند و نه برگ
 دریغاکز هجوم گردبادی
 نماند از آشیان لاله یادی
 ز بلبل بال بشکستند و گل مرد
 به ریشه تیشه خورد و غنچه پژمرد
 فلک بر باغبان سرگشتگی داد
 درختان را طبیعت تشنگی داد
 لثیمان بار خود را بار کردند
 هوا را ناکسان انبار کردند
 نمیگیرند دانا را بچیزی
 نمیارزد هنر قدر پیشیزی
 چه کس را وقت خوردن یاد کردند
 که همچون خمره و خُم باد کردند
 درخت آهنین هرجا پاشد
 درختان پایمال تیشه‌ها شد
 ستونها هرچه تا عرش خدا رفت
 هوا بار سفر بست و صفا رفت
 شنیدم گفت با آجر گیاهی
 که دیگر نیست بر بیچاره راهی

بزرگی پیش از اینها علتی داشت
به صدر از ذیل رفتن مهلتی داشت
به محفل بود آداب کلامی
جوابی بود دنبال سلامی
چو ارزشها به تعداد ریال است
سخن از عشق گفتن قیل و قال است
شبستان محبت بی فروغ است
صداقت قصه‌ای از بُن دروغ است
به شهری رو که دانای دل آنجاست
که اینجا صحبت از نفخ شکم‌هاست
دهان و پوزه گر از آن گرگ است
نشاید گفت دنداننش بزرگ است
توان برتر ز مرغان حرم بود
توان دور از حرم هم محترم بود
پیشان پیش من احوال مرغیست
که او را همنفس کنج قفس نیست
پیشان‌تر از او مرغی که خوشحال
برای دانه بیرون میکشد فال
من آن مرغم که صیاد طمع‌کار
برای فال میبردم به بازار
من آن مرغم که این دنیای دل‌کور
سیه دانه نشانم داد از دور
من آن مرغم که گر بال و دُمی داشت
فلک از او دریغ‌گندمی داشت
سراپایم زیارتگاه غم بود

دل من فالگیر این حرم بود
 قسم بر سینه لبریز دردم
 که کار مرغ طالع بین نکردم
 توان در آشیان سر زیر پر کرد
 بخولنگوشه با دل قصه سر کرد
 نشستم گوشه‌ای با حاصل خویش
 گرفتم فال اما بر دل خویش
 توان بی لاف ایمان بندگی کرد
 خدا را دید و با او زندگی کرد
 بیا چون کودکان بی‌کینه باشیم
 بیا یک‌روتر از آئینه باشیم
 بیا در را بروی هم نبندیم
 چو گل بر بازی دنیا بخندیم
 فریب روزگاران خوابمان کرد
 چو شمع شب خجالت آلمان کرد
 هوائیم و حباب رنگ و وارنگ
 نخ‌رنگین به پا در سیر و آهنگ
 به کیوان گرچه گرم جستجویم
 به هرجا نخ رود دنبال اویم
 سر این نخ بدست کیست یاران
 که بر پاهاگره خورده به پایان
 بماند سالها کاهی به کهگل
 به طوفانی ترک خوردن چه حاصل
 توان تن را نهاد و یال و پر شد
 توان از آب زمزم صاف‌تر شد

حرم آغشته در آب و گِل ماست
 حرم در چار دیوار دلِ ماست
 به هر نسبت که خشت آئینه گردید
 اثر از روشنائی در دلش دید
 در آتش سنگ را چون شیشه کردند
 عبور نور را اندیشه کردند
 ز جام شیشه‌ای می را توان دید
 سفر در خشت کی آید ز خورشید
 مکش منت ز بار شیشه بر دوش
 عروس نافه عریان کرده آغوش
 ز شیشه هر که نازکتر نشیند
 گل از باغ نسیم صبح چیند
 چو بوی گل خریدار تو گردد
 در آنجا شیشه دیوار تو گردد
 توان سنگی بقصد شیشه برداشت
 به پیکار بُت تن تیشه برداشت
 شکست این دیو دشمن با پری را
 جدا کرد آبی و خاکستری را
 پریش این گفت شمع جمع و افسرد
 که باید بی شکایت ماند تا مُرد

معجزه

ای دل بیطاقتم آرام باش
 اشک صهبایم شده، تو جام باش
 چند با من سرگرانی میکنی
 ساده، تا کی بدعنانی میکنی
 گرچه عشق و عاشقی افسانه نیست
 آنچه میجوئی در این ویرانه نیست
 آنکه در اندیشه‌اش دارد چراغ
 از چراغ مرده کی گیرد سراغ
 بر سیاهیهای جانم نور باش
 تو چراغ زنده این گور باش
 در الفبا گرچه دارد سوختن
 باش همراهم بعشق آموختن
 آگهی غم دارد و آزار هم
 گفتمت صد نوبت و این بار هم
 تا جهان سفله ناکس پرور است
 کس شدن از معجزه مشکلتر است

یا زهرا

عاشقی کردم تماشائی شدم
 باغ گل بود و مرا پروانه کرد
 ای بخلفت شهر بر خیرالنسا
 ای سرودت واژه را شیرازه کن
 عصمت گل برگی از دامن تو است
 بسکه غم زد خیمه بر دنیای تو
 تا صداقت عادت آئینه‌هاست
 بس به یا رب‌ها قداست داده‌ای
 ارغوانی، آبی و نیلوفری
 ساز خلقت چون نوا را ساز کرد
 آیت عشق خدائی فاطمه
 گرچه بر اهل بصیرت روشنی
 هاله مهر تو کوکب را هدف
 زینبت گر منصبی مردانه جُست
 در حسینی گر نشان از مرتضی است
 لاله گر چون تو دل خونی نداشت
 جلوه خورشید در آئینه‌هاست
 ای که نقاش سخنهای منی
 میهرم و خود را بخاکت میزنم
 در شگفتم از کجا آموخته

زه‌رام دادند و زهرائی شدم
 یاد او روح مرا دیوانه کرد
 نقش انگیز زمین کربلا
 نام تو روح غزل را تازه کن
 لاله‌ها فریادِ فرزندان تو است
 غمزد شد ذکر یا زهرای تو
 نام تو شمع و چراغ سینه‌هاست
 خفته در تسبیح هر سجاده‌ای
 پیش رویت پرده‌ای خاکستری
 آبرو را بر تو پاننداز کرد
 یسارگار مصطفی‌ئی فاطمه
 اعتبار قدر والای زنی
 ناله‌ات آواز معراج شرف
 بیگمان از دولت دامن تو است
 این نوا خاصیت عشق شماس
 شاعرش راهی به مضمونی نداشت
 شمع یا زهرا که کنج سینه‌هاست
 وه چه موزون از برای گفتنی
 دست بر دامن پاکت میزنم
 خانه‌ات را لاله دلسوخته

در مشام ای سروش خوش سرشت خاک راحت میدهد بوی بهشت
 شاعران هر جا سپاست گفته‌اند مهربان چون عطر یاست گفته‌اند
 من شقایق را نثارت میکنم لاله را بی‌اختیارت میکنم
 لاله در گلهای رنگین پیرهن پیشتر از عاشقانت گفت، من
 لاله وقتی لب ز هم وامیکند بیصدا زهرا و زهرا میکند
 تا زبوت خوش نفس شد یاس نرم جلوه کردی در شقایقهای گرم
 ای سلامت ناامیدان را امید وی سرودت آخرین ذکر شهید
 راوی این قصه دلکش توئی مادرا کانون این آتش توئی
 در پریشت ای سراپا آبرو جلوه‌ای کن تا شود تسبیح گو

منکه بر مهرت نخی آویختم

گوهرم را پیش پایت ریختم

خوشترین میراث

پر بر آن تنهای مطلق میزند
 گریه‌ها فیض حضورم داده‌اند
 سجده سجاده گوید مُقبلم
 در ره وصلم سحر گُل ریخته
 لحظه‌ها چشم انتظارم مانده‌است
 قدسیان لاحول گو کف میزنند
 شب نمازم، ترک بستر میکنم
 گرچه خاموشم، شکیا نیستم
 شه کلید عشق در چنگ من است
 میزنند گلبانگ بر دلدار من
 روی از من برمگردان، آمدم
 جانماز کهنه را وامیکنم
 عطرِ خاکِ کربلا گردد بلند
 شوق بیداری بجانم ریخته
 گویدم بی می نمیباید نشست
 جرعه‌نوشی کن چو در میخانه‌ای
 با وضو باغ روان را تازه کن
 سجده درد را مداوا میکند
 آگه از تکبیرة الاحرام باش
 دست خود را برمگیر از دامش

باز دل کوس اناالحق میزند
 بندبند هستیم آماده‌اند
 باز هم عزم خدا دارد دلم
 باز دل طرح تکامل ریخته
 آنکه شبگاهان بخویشم خوانده است
 عرشیان در مقدمم دف میزنند
 یاد خیر از روح مادر میکنم
 محفلم تنها و تنها نیستم
 مرغ شب مفتون آهنگ من است
 شبم اشک از گل رخسار من
 کی دلیل گریه‌های بی‌حدم
 با دلم آهسته نجوا میکنم
 از نم مهر نمازم چون سپند
 شب که جسمم راز خواب انگیزته
 ماهروئی جام آگاهی به دست
 خم بجوش است و تو بی‌پیمانه‌ای
 با توکل عزم را شیرازه کن
 قطره را سجاده دریا میکند
 چون به او رو میکنی بی‌نام باش
 آنکه جان بخشد نماز روشنش

ناله در محراب ابرویش بزن
آنکه مهرش برگناهت غالب است
لب چو گوید قل هو الله احد
ای خدا ای یاد تو دلجو ترین
سجده کردم جان سرکش رام شد
هرکه ایمان تو آش شد تکیه گاه
با نماز خود شناسم کرده ای
ای خدا ای نقشبند لاله ها
خواستی با خویشتن یارم کنی
با نماز عشق بازی میکنم
ای به معضل، یاد تو مشکل گشا
دوست دارم هستیم ذا کر شوند
لا الهت را سحر چون دل کند
ای خدا گنگ سراپا باورم
گر نیارستم بگویم کیستم
شرم طاعت میکشم ای لایموت
داد قد قامت مرا آزادگی
هرکه گل را دید خار و خس نچید
گفت آن عقلی که در تن پادشاست
ایخوشا آنکس که عقلش یار بود
دیدمش آئینه ای روشن نهاد
وہ چه زیبا مینماید در نظر

چنگ را در حبل گیسویش بزن
شکر دستور نمازش واجب است
شش جهت گویند الله و صمد
ای نماز تکیه گاه آخرین
ربنا گفتم، دلم آرام شد
بی پناهی را نبیند ای الہ
راوی شعر سپاسم کرده ای
وی سرودت ذکر صبح ژاله ها
با نماز از خواب بیدارم کنی
کودکم، عشق مجازی میکنم
ای امید بی نصیبان، ای خدا
چشم و دل در ذکر تو قادر شوند
گریه الا الله را کامل کند
دست خالی برمگردان از درم
اینقدر گفتم که، کافر نیستم
پیش رو گر دست گیرم در قنوت
وز سجود آموختم افتادگی
کس شناس از درگه ناکس رمید
جز خدا تعظیم دیگر کس خطاست
در رکوعش معرفت در کار بود
کودکم چون روبرویت ایستاد
نوجوان چون گشت جذب دادگر

باش تا نشکفته‌اش پیدا شود
 شو به آئین نمازش راهبر
 هر که مسجد داشت در کاشانه‌اش
 آنکه خاکِ سنگرش محراب بود
 روح را سازد سپید و تابناک
 ربنا رمز بحق پیوستن است
 با نماز از غم مبرا میشود
 سجده آئین مبین مرتضی است
 با نماز آن کن که شیدائی شوی
 آفرین بر شاهکارت یا حسین
 تیغ را گلبوسه میپنداشتی
 ای خدا بگذر ز من، کین طفلِ خام
 ای دلیل لحظه‌های معنوی
 ای دعا از تو اجابت هم ز تو
 ای که فردوس است اجر مقبلت
 طفلِ امشب عارف فردا شود
 خوشترین میراث این است ای پدر
 رنگ عصمت میپذیرد، خانه‌اش
 شاهد اشکش، شب و مهتاب بود
 جبهه را در جبهه مالیدن بخاک
 بی‌نمازی سنگ بر پا بستن است
 گر بهم پیچیده‌ای، وامیشوی
 رکعت حق، رکن دین مصطفی است
 زهره‌ای یابی و زهرائی شوی
 آن نماز نیزه‌زارت یا حسین
 این شقایق را تو در خون کاشتی
 دست و پا بشکسته‌ای خوانده مدام
 حال ما بشنو ز بیت مثنوی
 ایمنی از تو، مهابت هم ز تو
 برگ سبز من چه سازد با دلت

از پریش این عرضِ حالِ بندگی

نیست غیر از خجلت و شرمندگی

مردادماه ۱۳۷۶

بمناسبت کنگره سراسری شعر نماز در دانشگاه زاهدان

قرائت شد

آفتاب آفرینش

سبو بر دوش، می در جام، خندان
 بهارش مرکب و گل تهنیت گوی
 صلاش صد نیستان خوشنوائی
 لبانش مطرب آواز تسو حید
 چو آتشبازی خورشید در یاس
 رسید از راه خاموش و خروشان
 نگاه نافذش مینای لبریز
 بـموج انتظار بیـنهایت
 بهار از باغ عطر یاسمن برد
 شدند آن جان و دل را از دل و جان
 دلیل روح سبزه اطلسیها
 خدائی خیل خود را مرحبا زد
 سوید ای دل دیوانه من
 قلندر ساقی خمخانه بر دوش
 در آن شنزار صحرای تب آلود
 مراکز باغ لب قرآن تراوید
 خداکز نور خویشم صیقلی کرد
 حق اندیشان، خداجویان، خدا را
 چو عشقم را بخون و پوست دارید
 من و او راوی یکم داستانی
 من اویم در صراط عشق و او من
 چو بشکفت آن رسالت بر زبانش
 ز من گنت که فرمود آن سخنگوی

رسید از راه پیر میفروشان
 نسیم خاک پایش تازه، خوشبوی
 غزلخوان با همه درد آشنائی
 دهانش بوسه گاه عشق و امید
 نظرباز جمالش خیل احساس
 امیر خیل سرخ و سبزپوشان
 بهشت منظرش خرم، دل انگیز
 صبا شد قاصد عطر ولایت
 نسیمی عنبرین مشک از ختن برد
 دل آتشدان و گل آئینه گردان
 نمود داغ و درد بیکیسها
 بشیران را و شیران را صلا زد
 بلورین باور دلهای روشن
 چراغ چشم هشیاران مدهوش
 چه خوش ختم رسالت کرد و فرمود
 مراکز هر رگم توحید جوشید
 حقیقت گوی آیات علی کرد
 که کامل میکنم دین شما را
 به بدرودم علی را دوست دارید
 دل از کف داده یک آرمانیم
 یکی روحیم در زندان دو تن
 هزاران چشم گل چید از دهانش
 ولایت تا قیامت گشت خوشبوی

که امین نغمه در افلاک پیچید
 چه گفت آن شهریار وحی و الهام
 تبارک گفت بر پیر حجازی
 خدا بوسد لب تو نازنین را
 کلامت رنگ باغ ارغوان داشت
 بر آن منبر که سوزد پای انسان
 به معراج سر دوش پیمبر
 علی ای نورچشم اهل بینش
 سیه بختی است عمری خواب بودن
 دورنگان حریمت ناسپاسند
 بر آن منظر که خوبان بی نصیبند
 زمینگردان که در پرواز سُستند
 نظر بازان آیات خدائی
 تو را در گل تماشا کرد بلبل
 دلم را تا برون از سینه کردی
 علی عادل بوقت مهر و توییخ
 دلیر خطّه محراب و میدان
 بجلوت مُحرم ذکر خدایا
 بنفشه بوسه زن برطرف باغش
 شب کوفه خجل از کوله بارش
 خدا جوئی هویدا از نمازش
 شرف شکرانه گوی التفاتش
 بحکمت برق شمشیرش نفس سوز
 پرند صحبتش نازکتر از ناز
 چکاوک برگ گل ریزد بپایش

که بَخَن یا علی میگفت خورشید
 که ناهید از ثریا داد پیغام
 که شد کامل کتاب عشق بازی
 که اکمل کرده ای کامل ترین را
 چنان موزون که گوئی حرف جان داشت
 توئی شایان و شایسته علیجان
 چه گفتی با خدا، الله اکبر
 علی ای آفتاب آفرینش
 به ظلمت منکر مهتاب بودن
 علی را عشق فهمان میشناسند
 در آن منزل که خویشان هم غریبند
 تو را در کوچه های کوفه جُستند
 تو را دیدند در هر روشنائی
 که چون دم از تو زد خوش رنگ شد گل
 مرا روشتر از آئینه کردی
 علی سلطان مظلومان تاریخ
 امیر داغ بر دل، درد بر جان
 بخلوت مُحرم غمهای زهرا
 شقایق خوشه چین از درد و داغش
 به بیداری سپیده و امداش
 کرامت ریزه خوار دست بازش
 عدالت برگ دیوان صفاتش
 برأفت اشک شوقش گریه افروز
 ز ایجاز کلامش مات اعجاز
 که چینه پرنیان از واژه هایش

شگفتاگر ز جا جُنبد نسیمی چو جوید علت از اشک یتیمی
 هر آنکس بد به ناموس خرد کرد ره توفیق را بر خویش سدّ کرد
 بگوش عرش چون الماس آویخت هر آن اشکی که با عشق علی ریخت
 چو اشکی با خیالش همعنان شد نگین گوشوار آسمان شد
 در این غم لحظه عمر شتابان من و عشق حسین (ع) تو علیجان
 غدیرخم به هر شهر و ولایت مبارک باد بر اهل ولایت

پریش این دست از آن ایزدنا بود

که دست مصطفی (ص) دست خدا بود

۲۷ فروردین ۷۷ مصادف با عید سعید غدیرخم

آی آدمها کجای مطلبید

کلبه‌ای گرم و اجاقی داغ‌داغ
جانمازی کهنه، آئینه، چراغ
پرده‌ای افسانه‌گوی قرن دور
خم، کمر بسته، خوش آمدگوی نور
بر میانش رشته‌ای کهنه، دورنگ
میخ و دیوارش گرفته، تنگِ تنگ
نخ ز بالایش مثلث ساخته
میخ بر پایش چروک انداخته
بلبل و گل نقش بالای تنش
لاله‌ای چین خورده زیب دامنش
فرش نخ در رفته‌ای بی‌رنگ و بو
از قدمهای قدیمی قصه‌گو
گر نبودش اتحاد تاروپود
خون‌انگشتی بر آن قالی نبود
بور یای مسجد این پاکی نداشت
آنکه بس تاؤل به پیشانی گذاشت
کوزه‌ای از روح باران سبزتر
سبزپوش سرخ بسته بر کمر
گر زلال چشمه‌بودش در گلو
اشک سقا می‌تراوید از سبو

ماهی محکوم دیوار بلور
 حیرتش میخواند آواز عبور
 عکس مشهد پهلوی آئینه‌اش
 دست تعظیم پدر بر سینه‌اش
 ساعت و فانوس و گل با هم رفیق
 جعبه آوازی از عهد عتیق
 سفره‌ای چون رخت کعبه دلپذیر
 وصله‌اش هم‌رنگ، اما پیرپیر
 سفره‌ای بس خاندان نانخورده‌اش
 خورده و اینک زخاطر بُرده‌اش
 کاسه‌ای روحی، شکر، شیر و لرم
 سیر برف و چای داغ و نان گرم
 قوت گرمی بعد کاری بی‌امان
 شکر دلچسبی پس از هر لقمه نان
 با زلال کاسه فیروزه فام
 لب ز گرما تشنگی میکرد، وام
 قالی از رنگین کمان پنجره
 نقش بسته با مربع، دایره
 زندگی ساده، صمیمی، با صفا
 جای جایش جای انگشت خدا
 روح بی تشویش، دل بی اضطراب
 باوری روشن‌تر از پندار آب

پرده‌ای آویخته، درگاه باز
چهره‌ها افروخته، مهمان نواز
مخمل نرم لحاف رختخواب
گرمتر از جای پای آفتاب
مخملی بر مجری بی‌رنگ و بو
داشت با سرپوش تورش گفتگو
لذتی میبرد از آن سادگی
به به از آن زیستن، وان زندگی
آی آدمها، چه باکیتان شده
از چه در ما قحطی انسان شده
آدمی را میبرد سوی خدا
جویبار نغمه‌خوان روستا
بوی آتش، بوی گندم، بوی دود
بوی انسان، این اوستائی سرود
شهریان، تا چند کوفی مشربید
آی آدمها، کجای مطلبید
وه که با کفاره باید دیدتان
باد نفرین بر بفرمائیدتان
تنگ چشمی گر دهد شهر فراخ
کلبه در پندار من خوشتر ز کاخ
ما در آهن پاره‌ها آجر شدیم
همچو پی از پاره آجر پر شدیم

ریشه‌های مردمی پژمرده است
 دایه بسیار است و کودک مرده است
 خویش را از خویش حاشا میکنیم
 مُردن هم را تماشا میکنیم
 درد بسیار است و کس را کار نیست
 جوش غیرت در رگ ایثار نیست
 بند بر طومار خجالت رشته‌ایم
 اینکه نامش زندگانی هشته‌ایم
 شادمانی بر پریشانی هم
 و اسف دارد به آب و گل قسم
 روحمان بیمار آفت خوردگی است
 جسممان مشغول مشق مردگی است
 آی آدمها، خدا در سینه‌هاست
 ساکن سجاده‌ها، آئینه‌هاست
 چند گلها را تماشا کرده‌اید؟
 چند با پروانه نجوا کرده‌اید؟
 نغمه را در چرخش پر دیده‌اید؟
 آسمان را با کبوتر دیده‌اید؟
 کعبه گر بر بینوا مقدور نیست
 قبله دل راه چندان دور نیست
 آشیان بلبل از خس با گِل است
 نغمه‌خوان لانه معمار دل است

آسمان در گنبد دلگیر نیست
با مناعت پای در زنجیر نیست
زنده کن با عشق روح مرده را
با نسیمی آشنا کن گرده را
نوح و ش نه قرن هم گریستیم
ما در این بیغوله مانا نیستیم
بلبلیم و عنکبوتی میکنیم
بار هائی پیله بر خود می تنیم
ایکه ترکیبی ز خاک و آتشی
از چه بار استران را میکشی
خون گاوی را اگر قصاب ریخت
دیگری از ترس آنسو میگریخت
ما که خود بر خیل گاوان مهتریم
طاعنان تیغ تیز باوریم
بر اجل هم ترکتازی میکنیم
کارد می بینیم و بازی میکنیم
تن که خود اکسیر این آب و گل است
بوی جانبخش علف را مایل است
عاشق دیوار و آهن دل نداشت
یک و جب جا، اینهمه مشکل نداشت
هر تنومندی به نخلستان پاست
ریشه اش در خاک و دستش بر هواست

نخل ما از شهد اعجازی نداشت
 این پر اندیشه پروازی نداشت
 هرچه از ابر بهاری تر شدیم
 بی ثمر چون ساقه عرعر شدیم
 شاخه‌ها مان بست بار آسمان
 تا ببیند خانه همسایگان
 شرم دارد چهر ناهنجار خشت
 پیش روی اینهمه پندار زشت
 هرچه با الفاظ بازی میکنیم
 باور کیهان طرازی میکنیم
 ابلهید ای زیرکان زرپرست
 ای که در آغوش‌تان خشکیده دست
 پوست را با خال و خط پیوسته‌اید
 حلقه بر حلقوم هستی بسته‌اید
 دست ممسک در قیامت بسته باد
 این نپیوستن بر او پیوسته باد
 پیش این نو دولتِ پرافت و خیز
 مرگ بر همسایه خوبست، ای عزیز
 کس خبردار از دل درویش نیست
 صبر، حرف دلفریبی بیش نیست
 ناله‌ها دست تهی را پر نکرد
 نان ظالم را ستم آجر نکرد

هرچه اهل فاقه لاغر میشوند
فربهان زر جوانتر میشوند
ریشه نخل جوانمردی فسرد
برگهای مردمی را باد برد
بینوایانیکه نقش هستیند
دلکان لحظه‌های مستیند
بی‌نیازی در کهنسالی نکوست
من جوان دیدم که پیر آبروست
عاشقی شمع ز روزن دیده بود
شمع نورافشان بزم چیده بود
شعله با رقصی بخاموشی نشست
دامنی پشت نگاهی را شکست
آنطرف بزمی و رقصی غم‌گسل
اینطرف آهی سفیر سوز دل
می‌کشد آن شمع و ماهش در کنار
اینیکی محروم جبر روزگار
گرچه بحث عدل می‌آید به پیش
چیست این معطل، نمیداند، پریش

یا علی غیر از نمک

وقتی که دستارش برنگ لاله‌ها شد
چشمی که بیش از طاقش نامردمی دید
چشمی که صدها گفتنی با مردوزن داشت
چشمی که شب را صبحدم بدرود میگفت
وقتی چراغ معرفت را شعله‌ور کرد
با آنکه در آنشب زمان حرف کم بود
وقتی لبش تکبیر را تأخیر میگفت
میگفت یاران با وجود ناسپاسی
در جهلтан ای غافلان تأخیر کردید
من روحتان را با خدا پیوند دادم
خورشید بود و در سیاهی راه رفتید
در عهد من یکبار خون باخشم و کین ریخت
در داوری چون التجا بُردم خدا را
عدل من انسان را گرفت اندر پناهِش
من رشته در یوزگی‌ها را دریدم
دست برادر را به آهن داغ کردم
من پرده خود محوری را پاره کردم
کس یاد دارد از علی موهن جوابی؟
نان جوین چون اشتها را لقمه جو کرد
چشمی که میشد بسته جاوید باشد
چشمی که از پروانه‌ها هم کژدمی دید
چشمی که در هر پرده یکدنیا سخن داشت
وقتی که وامیشد گل خورشید می‌خفت
یاران بالین را با آرامی نظر کرد
حرف علی حرف هزاران سال غم بود
لبهای زخمش بیصدا تکبیر میگفت
کس یاد دارد اینهمه حق‌ناشناسی
در خانه‌اش صبر علی را پیر کردید
با حق شما را بارها سوگند دادم
رفتید فرسنگی ولی گمراه رفتید
وان خون من بود و بناحق بر زمین ریخت
دیدم یکی بیگانه را و آشنا را
خلخال پای اجنبی زنها گواهِش
در جِسمتان روح اخوت را دمیدم
تا گلخن اندیشه‌اش را باغ کردم
وین غول را از خانه‌اش آواره کردم
حرف دل‌آزاری، کلام ناصوابی؟
دست علی غیر از نمک سوی چه رو کرد؟

آری عدالت باغ میسازد جهان را مؤمن کند یکجو محبت کافران را
 آرامتر از موج عطر دلکش یاس حرف علی را چشمها میکرد احساس
 وقتی سیاهی اندک اندک ز آسمان رفت شب‌زنده‌دار کوفه در خوابی گران رفت
 شاهی که در رفتن غروبی چون شفق داشت شکرانه آزادی ار میکرد حق داشت
 یاران چه باید کرد، این رسم زمین است نامردمی با خون نامردم عجین است
 اجر درستیها شکستش داده بودند عدل آگهانش گل بدستش داده بودند
 آن پیکری کز فرقتش میسوخت ایمان شد شستشو در کوثر اشک یتیمان
 آری نـمیدانـد ره آئینه‌ها را چشمی که میداند ملاقات خدا را
 خاک مزارش گرد هر بیجاده پیچید عطر علی را عشق در سجاده پیچید
 خونی که محراب خدا را صیقلی کرد سجاده میگوید، عبادت را علی کرد
 آن کاسه سر را خدا لبریز مل کرد سرو ریاض عشق در محراب گل کرد
 بس از غریبی گفت و آن رنج روانگاه رخساره‌اش خورشید را انداخت در چاه
 منشور آزادی چو می‌آید به تقریر در خون پاکان غوطه میزد کلک شمشیر
 با آنکه جانم را بغم وامیگذارم من این شهادت را مقدس می‌شمارم
 با جان و دل دیر آشنای مرتضی باش ایجان مداوم عاشق شیر خدا باش
 زاهد که میگفت آشنا با عشقبازی است پنداشت ذهنش دم‌زدن از عشقبازی است
 خود را پریش آئینه ایزدناکن عطر علی را ساقدوش واژه‌هاکن

یابی اگر خاکستر عشق علی را

پیدا کنی آئینه‌های صیقلی را

سروش سبز آئین

ای روانبخش جوان آرام پیر
 ای ملک آوازه انسان خصال
 هم خمی، هم ساقی می، هم شراب
 در تو حیران چشم باز شیشه‌ها
 قوّت یاهوی درویشان توئی
 کعبه‌زاد و کشته محراب تو
 گاه مضمون هی‌زن احساس من
 بی‌تولای تو دل در عین درد
 بی‌تولای تو جان در عین سوز
 خانه در اشک یتیمان کرده‌ای
 گاه دست عدل تو خیرگشا
 گاه دستت در نیام ذوالفقار
 گاه دستت باده‌ریز و میفروش
 نورچشم عارفانی یا علی
 باغ تو میخانه تو گلزار تو
 چلچراغ هر عبادتخانه‌ای
 در ره باریکتر از موی جان

یا علی ای ساقی خمّ غدیر
 وی سرودت ره گشای عشق و حال
 هم بهاری، هم گلی، هم آفتاب
 شیشه‌های روشن اندیشه‌ها
 خوش‌نشین سینه ایشان توئی
 صبر فرمای دل بیتاب تو
 سرو سبز من، سپید یاس من
 خانه‌ئی خاموشتر از گور سرد
 همچو آغاز شب و پایان روز
 کلبه غم را چراغان کرده‌ای
 گاه دیگر باغبان کربلا
 گاه دیگر باغبان در نخلزار
 گاه دیگر کوفه گرد و نان بدوش
 یکجهان نه صد جهانی یا علی
 شعله‌ریز مشعل پندار تو
 عشق و امید دل دیوانه‌ای
 در طریقت در سلوک عارفان

هر قدم ای دلبر انگيخته
 با تو تا دست تولا داده‌ایم
 با تو تا عشق نهانی میکنیم
 هستی جاوید در آغوش تو است
 گاه گلگشت آشکارا در گلی
 گرچه پنهانی ز چشم روزگار
 هرکجا میخواره‌ای می‌میزند
 هرچه آید بوی عطر یاسها
 هرچه زد آهنگ شور زندگی
 زیب لبخند یتیمی یا علی
 چهره‌ات پیدا به انگشت قنوت
 آبروی ابروی محراب تو
 اجرت عشقت فروغ ایزدی
 در دل من تا که سامان کرده‌ای
 با تو ای مهر سپهر عاطفت
 ناتوان در وصف تو افلاکیم
 کاشکی ای دست پیر روزگار
 منجنیقی از بلور اشکها
 تا چو شبنم بی‌پر و بی‌پا رود
 تا در این غمخانه نا آشنا
 نغمه الیوم را نویر کند
 ای رسول با دل و جان آشنا

صد هزاران دل بی‌پایت ریخته
 آبروی مردم آزاده‌ایم
 روشنی در بی‌نشانی میکنیم
 کسوت عدل خدا بر دوش تو است
 نغمه پرداز نشید بلبل
 آشکاری، آشکاری، آشکار
 هر زمان اهل غمی نی‌میزند
 هرچه می‌جنبند رگ احساسها
 هرچه شد بیرنگ ننگ بردگی
 چون خدا در دل مقیمی یا علی
 شاهد صبر من و کنج سکوت
 صبح صادق تو، شراب ناب تو
 اجر میثاقت بهشت سرمدی
 خاک ره را فخر کیوان کرده‌ای
 راز دل گفتم بحد معرفت
 دیگر اینجا با جهان خاکیم
 کاشکی ای بی‌ثبات کج‌مدار
 مینهادی پیش پای مصطفی
 از دل ناباوران بالا رود
 بار دیگر چشمها و گوشها
 باور آرد بیعت حیدر کند
 وی سرش سبز آئین خدا

نور عشقی در دل من خانه کن چون شقایق خانه در ویرانه کن
از غدیر خم چه خوانی کمترش سینه‌ام را با غمش با آذرش
بر دلم پانه که این خاک آشیان نیست کمتر از جهاز اشتران
بر بلندایش نشین فریادکن مرتضی شیر خدا را یاد کن

تا پریش این قطره روشن روان

از غدیر آید به هفتم آسمان

فروردینماه ۱۳۷۳

بمناسبت کنگره نکوداشت جهانگیرخان قشقائی

نغمه افلاک

عشق جنبید و دلم بیدار شد
چنگ برگیرید ای رامشگران
چنگ برگیرید و همرازی کنید
رقص را در جان مضراب آورید
کیست چنگی خانمان بر باد عشق
مردی از مردان قومی ریشه‌دار
سبز روئیده بسه خرگاه سیاه
اینک او پا را بدریا مینهد
شور عشقش اینزمان گل میکند
می‌رود در بند تقدیر آمده
می‌رود از خیل و لاحولش سخن
می‌رود آتش بسامان در زده
تا خدا را بنگرد در جان خویش
در دلش جان شوق مقصد ریخته
پیکرش ابریق و آتش باده‌اش
جای پا بگذاشت در آن دشت و رفت
پیش از این آواز سازش یار بود
در نوردید این زمین وین خاک را

طبع دست‌ان ساز من هشیار شد
تشنه راز است گوش آسمان
بارگ ساز اینزمان بازی کنید
چنگی ما را به محراب آورید
زنده یاد اسطوره و استاد عشق
لاله باغ سستیغ کوهسار
مینهد پا اینزمان بر شاهراه
کسوت و تشریف را جا مینهد
باغ را تقدیم بلبل میکند
خاضع عشق جهانگیر آمده
ایل قشقائی بر او تکبیر زن
خیمه را بر خاک و خاکستر زده
می‌رود با توشه ایمان خویش
پیش چشمش دل چراغ آویخته
خاک ایوان خدا سجاده‌اش
جان فدای آنکه آگه گشت و رفت
جذب‌ه راهش نوای تار بود
کرد پیدا نغمه افلاک را

آفرین بر او که عشقش یار شد
 آنکه مضراش سخن آموز بود
 آری آری عشق را ابزار نیست
 عشق چون یاد خدا در جان ماست
 هرچه گردد جسم خاکی خاک تر
 شاهدی نقل آورم از مثنوی
 ای بسا ناورده استثنا به گفت
 عشق در افسون و اصطرب نیست
 عشق در یکرنگی ایمان ماست
 عشق در جان است در آهنگ نیست
 رفت تا شد سایه عرشش عریش
 بین خود تاریخ میندد پلی
 چشم غواص صدف گردد سپید
 جرعه‌ای از دُرد صهبایش خوراند
 ریخت آن ساقی شراب و ناب ریخت
 راحتِ جان مکتب عرفان او
 جان و دل را شسته از شرک خفی
 در کلام دلکشش دستور نیست
 تلخ شد چون قصه با تردید و شک
 آنکه او بر خویش میخواند اله
 من چو از خود گام بیرون میزنم
 هرچه گم در خیل مردم می‌شوم
 با صدای ساز خود بیدار شد
 راهی محراب جان افروز بود
 عشق در پیچ و خم دستار نیست
 عشق در زیر و بم شریان ماست
 میشود آئینه جان پاک تر
 آنکه گوید پیر عرفان مولوی
 جان او با جان استیلاست جفت
 عشق در مضراب و در محراب نیست
 آنچه میجوئیم خود در جان ماست
 آنچه در چنگت بود در چنگ نیست
 همچنان در کسوت دیرین خویش
 تا نسیمی آورد برگ گلی
 تا ز دریا گوهری آید پدید
 آنکه صهبای حکیمش پروراند
 آنچه او در ساغر ارباب ریخت
 بحر حکمت، طبع مشربدان او
 غرقه در عرفان نه بحث فلسفی
 بکر فکرش در سخن مستور نیست
 میزند از شهد عرفانش نمک
 با دلش بیند نه با چشم و نگاه
 چند و چونم را شبیخون میزنم
 در تضاد فکرها گم می‌شوم

هاتنی باز از زبان مثنوی یادم آرد این سرود معنوی
 (انبیا را در درون هم نغمه‌است طالبانرا زان حیوة پُر بهاست)
 نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس کز ستمها گوش حس باشد نجس
 نغمه‌های اندرون اولیا اولاً گوید که ای اجزای لا
 هین زلای نفی سرها بر زنید زین خیال و وهم سر بیرون کنید
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست لیک نقل آن بتو دستور نیست
 گوید این آواز ز آواها جداست زنده کردن کار آواز خداست
 کهربای فکر و هر آواز او لذت الهام و وحی و راز او
 آن ندائی کاصل هر بانگ و نواست خود ندا آنست و این باقی صداست
 ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
 (خودچه جای ترک و تاجیکست و زنگ فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ)
 ای مبدل خود به تبدیلم بکوش ای بکوی تشنه کامان میفروش
 ای که خون را مشک خوشبو میکنی کی بمن آئینه‌وش رومیکنی
 خانه در من کن بحق لطف خویش
 تا تو را در خویشتن بیند، پریش

مرداد ماه ۱۳۷۳

در کنگره بزرگداشت شهرضا و سمیرم

رقص پوپک

دوست دارم علت افسانه را
 دوست دارم روح سبزیاس را
 ناگهان لرزیدن دل بهر چیست
 دل که چون شیدا و عاشق میشود
 من در این مجموعه خوش آب و رنگ
 پای تا سر خواهش دانستم
 آرزومندم سحرگاہی شبی
 شمع راه جان تاریکم شود
 گویدم درس محبت از کجاست
 دوست دارم مُشت گل را واکنم
 دل اگر عاشق نباشد مرده است
 لخته‌ای خون و جهانی تاب و تب
 کاش دستی این گره را واکنند
 سر کنند با من سرود نور را
 عاشقم تا قطره را دریاکنم
 تاکه بیرون زین شبستانم برد
 چونکه خود بر خود شیخون زد دلا
 مانشتیم و پری بر باد رفت
 ما فروماندیم و در عرش عظیم
 با سبکروچی نسیمی بست پل
 تاکه پا بر دیده گلها نهد
 عشق اگر یاری کند او میشوم
 فکر چون بر عشق زد اندیشه شد

آشنایان ز من بیگانه را
 لحظه‌های آبی احساس را
 پرده دل، پرده رخسار کیست
 داغ چون باغ شقایق میشود
 من در این رؤیای سر تا پا قشنگ
 چشم بر راه چراغی روشنم
 حرف استادی، کتابی، مکتبی
 رهبر این راه باریکم شود
 اینکه بعد از عشق اعجاز خداست
 با شمیمش دوستی پیداکنم
 با نسیم سایه، گل افسرده است
 جسم و اینسان مرتبت، یا للعجب
 صد معمای مرا معنا کند
 رشته سازد این کلاف کور را
 میروم چشمی دگر پیداکنم
 تا زیارتگاه انسانم برد
 گگرداد از دشت بیرون زد دلا
 ذره‌ای تا ناکجا آباد رفت
 نی زن بال کبوتر شد نسیم
 تا بر قصد پوپکی بر برگ گل
 هرکجا خواهد قدم آنجا نهد
 ریشه گل‌های خوشبو میشوم
 سنگ شد از نازکان چون شیشه شد

میتوان تردید را درهم شکست
 من به برگی اعتقاد آورده‌ام
 توت بن وقتی تهی شد تار شد
 کودکان گر مهره در نخ کرده‌اند
 پیر ایامیم و آگه نیستیم
 من ز مرغ عشق، عشق آموختم
 چستن نبض ار که تکراری شود
 گل طبیعت باش در همزیستی
 من اگر مجروح خار گل شوم
 عاقبت این قفل را وامیکنم
 میشناسم معنی بیگانه را
 گر چو گندم زیر پا گم میشوم
 عمر طی شد ایدلم کاری بکن
 قدر خود را از چه ارزان میکنی
 تا نبینندت نمیآئی بکار
 تو مهیا باش ره وامیشود
 عرضه کن خود را که آن مهروی مست
 بر دلت نه ناله پیوسته را
 در طریق عشق باید رنج برد

صد قدم آنسویترا از خود نشست
 رو بـمضمونهای شاد آورده‌ام
 خشت از خُبت درون دیوار شد
 به از آنان کز سکون یخ کرده‌اند
 از چه چون مرداب ساکن زیستیم
 تاکه صیّاد و قفس را سوختم
 زندگانی سرد و مرداری شود
 هستی بیعشق یعنی نیستی
 یار قیب حجله بلبل شوم
 پشت این در، راه پیدا میکنم
 میبرم پی، جرأت پروانه را
 روزی آخر دشت گندم میشوم
 برده گشتی فکر بازاری بکن
 برده عشق و پنهان میکنی
 جلوه‌ای کن در نگاهی چون شرار
 شمع روشن محفل آرا میشود
 مینوازد هر زمان دل را شکست
 میگشاید دل زبان بسته را
 تاؤل دل را نمیباید شمرد

کان پر پروئی که میجوئی پریش
 عاشق اوئی و او عاشق بخویش

ساقی تشنه

در حجاب شب نمیگنجد پگاه
کیست ساقی آن غریب آشنا
کیست ساقی انجمن افروز عشق
کیست ساقی شاهد شام نهم
کیست ساقی سینه را محراب کن
میرسد آن قبله گاه عاشقان
کسوت مولاعلی بر دوش او
سبزگون بر گستوانی بر تنش
خاتم سبز نبی سرمایه اش
تا بیفتد سایه وش دنبال او
ای بغم درماندگان شادی کنید
هفت بند محتشم را با سرود
ابتدا ای نی نواز عاشقان
دست کن در شعله های سینه اش
از خدا آن خالق سرمد بگو
خاطر خون خدا را شاد کن
مهربانی گرچه کیش مادر است
چون به زینب میرسی فریاد کن
هرچه میخواهی از او مطلب بگو
فال دیگر کس بر این دفتر مزن

ساقی لب تشنه میآید ز راه
مست جاویدان صهبای بلا
گشته اما زنده پیروز عشق
آن لبالب ساز هفتاد و دو خم
تشنگان عشق را سیراب کن
آبروی عشق بازی در جهان
بوی زهرا خفته در آغوش او
سرخ با خون شقایق گردنش
آسمان پائین نشین پایه اش
میدود جانها به استقبال او
شادی از بخت خدادادی کنید
سر کنید ای عاشقان چنگ ورود
بیتی از عمان سامانی بخوان
گوهری بردار از گنجینه اش
از محمد، مصطفی، احمد بگو
از علی (ع) زهرا به محفل یاد کن
با برادر مهربانتر خواهر است
شایدش، مردانه از او یاد کن
از امانت داری زینب بگو
دم ز نام اکبر و اصغر مزن

صحبتی از خیمه وارون مکن
 عشق وقتی خانه در دل میکند
 عشق وقتی حلقه بر درمیزند
 گفت زیبا در کتاب مثنوی
 عشقهائی کز پی رنگی بود
 ای ز بیرنگی غمت بیرنگ تر
 در دل ما خانه داری یا حسین
 یاد تو تا کربلا مان میبرد
 ای ز مهدم تا کهنسالی امید
 عشق تو با شیر در شریان من
 ای عیان در آب و در آئینه ها
 چشم با تو کاسه را تر میکند
 بسکه لبریز است از رنج و بلا
 یاد آرد پیکرت را در مفاک
 ای بزعم دردمندان زمین
 بس بدل داغ جوان انباشتی
 اشک شیعه در نهان و در شهود
 ای براه پر نشیب بندگی
 تو مرادی عاقلان دیوانه ات
 تو امیر عشق و دل درویش تو
 در تو مضمهر واژه افراشتن
 ای طیب آه پنهان در گلو
 شهریار عشق را دلخون مکن
 خانه را یکخشت کهگل میکند
 دل بشوق سوختن پر میزند
 آن زبان اهل عرفان مولوی
 عشق نبود عاقبت ننگی بود
 با تو الفت از رگ جان تنگ تر
 خو تو با ویرانه داری یا حسین
 یا حسینت تا خدامان میبرد
 وه بر این آغاز و انجام سپید
 جان گرفت و جان سپارد در کفن
 ای نهان در آشیان سینه ها
 دل ز داغ خاک بر سر میکند
 واژه تاربخ یعنی کربلا
 شیعه وقتی چهره میساید بخاک
 یا حسینت آخرین حبل المتین
 در شهادت هم سخاوت داشتی
 رنگ آتش بسته بر خود، بوی دود
 نام تو تنها امید زندگی
 تو چراغی عالمی پروانه ات
 آب مات روح بی تشویش تو
 برفراز چوب نی گل کاشتن
 ای ولایت شرافت، آبرو

تا به مهرت رشته بستم یا حسین از شراب عشق مستم یا حسین
 گر همه اندیشه‌ها مضمون شود بار دیگر آب رنگ خون شود
 گر قلم گردد درختان بهشت شرح هجران تو را نتوان نوشت
 میکشد خجلت ز هیچستان خویش معرفت را مرحمت کن بر پیش
 تا به کلک واژه‌های معنوی
 باز ترسیمت کند در مثنوی

سوم شعبان المعظم ۱۳۷۲

افسوس

محبوب من ای بزرگ استاد
 چشم بعنایت خدایی
 ای جان پدر، عزیز محبوب
 خواهم ز شمیم بخش شب‌بو
 ای پیر همیشه صاحبم باش
 امروز برآمد آرزویی
 هرچند چو توست سرنوشت
 بین من و تو بدون تردید
 لیکن چو کنیم هم‌بانی
 افسوس از آن غمی که خوردیم
 چون از هنر اصیل گفتیم
 عمری که به فن تباه کردیم
 از وحشت آن سیاه‌خانه
 شمعیم که لحظه‌لحظه مردیم
 در حسرت نور و روشنائی
 یک تیغ و قلم چو نابجا خورد
 مشاطه‌صفت چو زشت دیدم
 ایکاش که دیده‌ای به احساس
 گر اجرت عکس خود بهشت است
 از بهر دو لقمه نان گندم
 ای در همه فن فهیم و فرساد
 از خط تو یافت روشنائی
 وی بر من و دل مراد و مطلوب
 عمر تو و آن مهینه بانو
 با درد دلی مصاحبم باش
 کز دور کنیم گفتگوئی
 تو آینه روح و من چو خشم
 فرق است چو فرق شمع و خورشید
 تو قصه اهل بخیه دانی
 وان رنج که حاصلش نبردیم
 بس طعنه که ناروا شنفتیم
 درباره خود گناه کردیم
 افسرده شدیم و بی‌بها
 ما آینه بهر کور بردیم
 من بودم و جعبه کذائی
 ما را چو گناه کرده آزد
 زان چهره فرشته آفریدم
 میداد تمیز خاک و الماس
 با نق نق مشتری چه زشت است
 مُردم ز عذاب حرف مردم

کسی که بخنده جانیم شد
 نفرین خدا بر این هنر باد
 بر من بخدا گناه کردند
 زان حق مسلمی که خوردند
 بودم به امید یار و یاری
 من جای دعا گناه کردم
 تا مهلت سرخوشی هدر رفت
 امروز که گشته طاقم طاق
 آری پدرم زمانه این است
 حرف از نمک است زعفران نیست
 آرام به سایبان کهگل
 من چون تو شروع کار کردم
 شل بودم و پا گرفتم از تو
 یادت به هنر پناه من شد
 تا با تو و چون توئی نشستم
 ارزد به کلید صد خزانه
 چون درد ز خود جداش کردم
 اکنون به کمال بی نیازی
 گر همچو حباب بی عریشم
 اینک به میان عمر پیرم
 در حسرت عمر بی جوانی
 دیگر ز کم پدر غمی نیست

قفل قفس جوانیم شد
 محکوم زوال بیشتر باد
 در پاسخ اگر نگاه کردند
 وان کار که بی سپاس بردند
 وین بود چه پوچ انتظاری
 جان کسندم و اشتباه کردم
 از هستی من هوس بدر رفت
 کو چشمی و زانوئی و اخلاق
 در حیطه ما هنر چنین است
 وین خواسته آنچنان گران نیست
 این است نیاز عاشق دل
 با نام تو افتخار کردم
 هر نکته فرا گرفتم از تو
 در شعر دلیل راه من شد
 من پشت زمانه را شکستم
 فهمیدن پوچی زمانه
 با دست تهی رهاس کردم
 با شعر دلم به عشقبازی
 من زنده به اعتقاد خویشم
 وز دوری خلق ناگزیرم
 خود را زده ام به بی نشانی
 وین جان تو دولت کمی نیست

نفرین به جهان سفله پرور
دیگر غم عکس کس ندارم
زان لحظه که دل بعشق دادم
تو نخبه و فخر روزگاری
احساس تو را بهار داند
وه زان دل صاف و مهربانت
باش و چو بهار گل فشان باش
یک تن که به صدهزار ارز
نقشی که ز صورتم کشیدی
ای بوسه که خیال دست
خواهم ز خدای حی آگاه
میگویم و گفته‌ام حقیقتیست
تا هست جهان تو جاودانی
ای آنکه عزیز و بی نظیری
میماند و مانده جاودانی
نقش و اثر تو تا جهان رفت
ای طبع بلند آسمان
من گرچه ز بزم‌تان جدایم

تا هست خزف حریف گوهر
وز عمر گذشته شرمسارم
با دست تهی رها و شادم
نقشند همه تو شاهکاری
طبع تو به آبشار ماند
ایمن ز بلای چرخ جانت
شب بوی بهار دوستان باش
حیف است که دست او بلرزد
از خار بهار آفریدی
از چرخ نمیرسد شکست
کانون تو در امان‌الله
صورتگر عصر ما طریقیست
در بزم هنر تو در میانی
تو در قفس طلا اسیری
آن کاشی سبز باستانی
کوس هنرت به کهکشان رفت
میمون بتو شهرت جهانی
مدیون محبت شمایم

باز آ که دلم امیدوار است

چشمان پریش انتظار است

دیماه ۱۳۷۸

در پاسخ احوال‌پرسی استاد گرانقدر امان‌الله طریقی از امریکا

نجوابا خدا

تقدیم به خدمتگزاران فرهنگ ایران بویژه خیرین مدرسه ساز استان اصفهان

عمر را رفتیم سالی پیشتر
 خیرین را باز هم مهمان شدیم
 خود نه ایشان را زیارت کرده ایم
 شعر تا با نامشان خو کرده است
 چهره ها روشن، صمیمی، با صفا
 ای ز شبنم پاکتر پندارتان
 ای برادر، ای پدر، وی خواهرم
 منکه الفاظم زبان بازی نشد
 افتخارم بردن نام شماس
 ای گذشته از عذاب و سوسه
 آنکه عزمت را دبستان ساز کرد
 صدق گفتار مرا شاهد خداست
 تا خلوص تو نباشد راهبر
 وجه اگر صدسال بروی طی شود
 گفت با من در کتابی معنوی
 عشقهائی کز پی رنگی بود
 تا بمیرد جهل جاهل، زنده باش
 آفرین بر این بخود پرداختن
 آنکه نامش زنده میماند، توئی

زنده ماندیم و شد آبانی دگر
 خوش نشین بزم خوشفکران شدیم
 ما به این دیدار عادت کرده ایم
 واژه ها را خوش بر و رو کرده است
 سینه ها لبریز از عشق خدا
 عشق، دل، آئینه و گل یارتان
 جان فرزندم، بروح مادرم
 بیت شعرم لفظ پردازی نشد
 ای که رخس معرفت رام شماس
 ای سبب ساز کلاس و مدرسه
 باب رحمت را برویت باز کرد
 زندگی مدیون ایثار شماس
 کی دبستانی بنا گردد به زر
 لایق اینگونه خدمت کی شود
 مولوی آن خوشنویس مثنوی
 عشق نبود عاقبت ننگی بود
 حرف آسان است، تو پاینده باش
 خانه بر فرهنگ ایران ساختن
 تا ابد پاینده میماند، توئی

گریه را لبخند کردن کارِ تو است
هر زمینی را دبستان می‌کنی
خود نه تنها مهد امید است این
قوم روشن رای خوشبخت و رهی است
گاه پیری مایه تردید بود
ایـخوشا آگاه از باطن شدن
ملتی کز دیرگه فرهنگ داشت
دخترک کیف دبستانش به پشت
با سرود دلتوازی یک دو سه
چون ترنم همچو بلبل می‌کند
میدود تا خانه گلناری شود
هرچه لب را با نفس وامی‌کند
آنکه چشمش روشن از ایثار تو است
هرچه پا از حد فراتر مینهد
ایکه گُل بو برده از سیمای تو
باش و طفلان وطن را شاد کن
بیت آخر را چو می‌پیراستم
ذرّه‌های هستیم شاعر شدند

کای جهان را کرده مات جود خویش

باش تا دستِ تو را بوسد، پریش

آبانماه ۱۳۷۹

مصادف با جشن خیرین مدرسه‌ساز استان اصفهان

ارزش تقدیم

تشنه بی دست فلک دستگاه
 عطر علی در نفس گرم او
 جمع نشین تا بسرت ای زمین
 در قدمش نی بخروش آمده
 جلوه کنان بر سر آن مهلقا
 آنکه دلش خانه بخورشید داشت
 آمد و گلها همه گل کاشتند
 گل لب خود را بهوا باز کرد
 غنچه به گلبوته پریوش نشست
 خیل ملائک بهم آویختند
 مشعل خورشید بدست علی
 آنکه شرف بر فلک پیر داشت
 پیشرو قافله ممکنات
 غیرت ناموس بشر دف زنان
 یکطرف آواز دل و عشق و جان
 نغمه شان خاطره را شاد کن
 بر لبشان شعرتری جانفزا
 زادن محبوب دلی اینچنین
 گشت عیان آنچه نهان داشتی
 چشم جهان عاشق عباس بود
 همچو شبی میرسد از گرد راه
 لاله خجالت کش آزرم او
 پای نهد زاده ام البنین
 خون سیاوش بجوش آمده
 خاک غم واقعه کربلا
 جلوه او پرتو امید داشت
 لاله رخان آینه برداشتند
 چرخ زنان رایحه اعجاز کرد
 عود ادب کرد و در آتش نشست
 در قدمش لاله و گل ریختند
 آنکه جهان شد ز رخس منجلی
 آنکه بمیدان جگر شیر داشت
 آمد و در پشت سرش کائنات
 کوکبه خوف و خطر کف زنان
 یکطرف آغاز صف تشنگان
 یکدل و یکخانه و فریاد کن
 بود که میگفت بشور و نوا
 بر تو مبارک بود ام البنین
 رحمت حق بر تو که گل کاشتی
 شکل گرفت آنچه در احساس بود

ای پسر جوهر و ذات ولا
 بی تو حیا شاهد و معنا نداشت
 ای ادب از درگه تو خوشه چین
 آمدی و عشق جهانگیر شد
 با تو شرف منصب و معنا گرفت
 ای سر و جان داده به صد آرزو
 دست فشاندی و بسر تاختی
 منکر عشقت بدلش درد نیست
 نغمه توحید در آهنگ تو است
 تا نکند از تو حمایت دو دست
 سنگر غمهای برادر شدی
 گل بغم از پیکر صدپارهات
 پیش گذشت تو سخاوت به رشک
 کیست که جانانه چو تو جان دهد
 بگذرد از آب و تحمل کند
 خانه موهوم فرو ریختیم
 عشق چو بر تشنگیت پانهاد
 هرکه بدریا زد و واپس نگشت
 تا ابد از ساقی کوثر علیست
 آتش دل هرچه تو را زد خروش
 ای به دل خسته من دادرس
 ای که تو را عشق برانگیخته

ای خلف شیر خدا مرتضی
 عاطفه این قامت و بالا نداشت
 یافت شرافت ز قدومت زمین
 خواب دل سوخته تعبیر شد
 نخل و فاریشه زد و پا گرفت
 بر تو مبارک بود این آبرو
 هست شدی تا همه را باختی
 مرد اگر هست جوانمرد نیست
 آنچه ادب هست بفرهنگ تو است
 پیش سرت دست تو در خون نشست
 شکوه نیاوردی و پرپر شدی
 تیغ و سنان مهره گهوارهات
 در قدمت ریخته صد مشک اشک
 در ره سر دست به تاوان دهد
 بین همه تشنه لبان گل کند
 تا به ولای تو در آویختیم
 عرش تو را نام ابوالفضل داد
 اوست که از دجله تواند گذشت
 نام تو مرهم به تب تشنگی است
 غیرت تو گفت بریز و منوش
 ساقی لب تشنه تو هستی و بس
 مهر تو را در دل ما ریخته

مژده میلاد تو هرگه رسید	اشک طلبکار بچشم دويد
بر سر مژگان ترم خیمه بست	پیش رُخم آینه آسانشت
دل که امیدم بخدا هست و او	گفت چرا خامشی از گفتگو
گریه چو همدست به احساس شد	خاک وجودم همه عباس شد
مصرعی از عشق برانگیختم	قطره‌ای از اشک در او ریختم
با جگرسوخته پیوستمش	در ورق آتش دل بسستمش
ماند در این آتش و معناگرفت	مثنوی تازه من پاگرفت
خیمه چو از رشته دل بافتم	سایه‌نشینان تو را یافتم
شاخه‌ای از گلبن احساس خویش	چیده که بر پای تو ریزد پریش
بر سر هم هرچه که میچیندش	ارزش تقدیم نمی‌بیندش
شاهد او باش که با هم‌رهان	از دلش آواز برآرد که هان

تهنیت این عید مبارک قران

باد به عباس و به عباسیان

شعبان‌المعظم میلاد حضرت ابوالفضل

بانوی فریاد

ای رهین ماه مه‌رت آفتاب وی خمار نشئه چشمت، شراب
 ای سرودت هی زن بیت‌الغزل وی سبو بر دوش صهبای ازل
 روشنی نوش چراغت اولیا دف‌نشین حلقه اهل ولا
 با خدا خویش است هر کس خویش تو است عشق در دود دل درویش تو است
 در پیت ای مبتدا وی متتها ای دلیل گریه در محرابها
 همچو مجنون رهیده از رسن پایبرهنه میشتابد اشک من
 یا علی دیوانه روی توام کوچه گرد چین گیسوی توأم
 سائلم راهی بدرگاهم بده چون یتیمان در دلت راهم بده
 واژه‌هایش می‌تراود صیقلی هر لبی تطهیر شد با یا علی
 یا علی معنای عدل کاملی ریشه امید پنهان در دلی
 ای غریق کوثر فیض تو آب بوسه بر چین از قدومت آفتاب
 سائلان سبزه باغ توایم زائران کعبه داغ توایم
 ای ز جودت خوشه برچین عالمین برگ سبز باغ ایثار حسین
 محرم رازت، فروغ بی‌افول مهد ایمان، فاطمه، زهرا، بتول
 پرده‌دار ماه رخسار تو مهر خوش‌نشین سایه دستت سپهر
 چیده زینب با دلی خاکستری خوشه‌ای از آن خروش حیدری
 ذهن اگر تاریخ را یاد آورد کین چنین بانوی فریاد آورد
 یا علی ای لب ز اظهارت سقیم روح لب‌خندی به لب‌های یتیم
 میکند در سوگ ایثار فغان موج مروارید اشک کودکان
 رکعت عشقی، قنوت رحمتی جرعه جام زلال فطرتی

آذرخش ارگل نثارت میکند مشق برق ذوالفقارت میکند
 آه آتش خورده آتش فشان میکند سوز درونت را بیان
 تا به غمازان ببندی راه را داده‌ای بر کوه رجحان، چاه را
 روبهان را میدهد نشو و نما ناله آنهم از لب شیر خدا
 دست فرصت‌دان ز نامت دور باد چشم مشتاق زوالت کور باد
 شارح عشق و جنونی یا علی شاعر محراب و خونی یا علی
 ره چو در بتخانه کردی یا علی کعبه را پروانه کردی یا علی
 ای که دلها با غمت پیوسته است کعبه احرام طواف بسته است
 یاد ماکن ای که با صد افتخار نقره‌پوش از مقدمت شد مستجار
 یا علی لطفی پریشت بیکس است تشنه را یک جرعه آگاهی بس است

از درت ای ربّ اعلیٰ را ولی

نامیدش برمگردان یا علی

بوسه بر آئینه

قهرمانی نقش تکوین میگرفت
 کلک خونین تبار مصطفی
 خاطر شیرخدا مسرور بود
 مادرش چون دید مهماندار کیست
 اینکه همچون امشب در راه بود
 تا شهیدان زو بیاموزند کار
 لحظه‌ها چون لحظه موعود شد
 چون بخاک آن پای عرشی باز شد
 تا بشیر زادش از ره رسید
 بوی می بر آسمان خرگاه زد
 ذره بی‌دست و پا پروانه شد
 در قفس پروازیان پرپر زدند
 دشت عقد لاله را بر سینه بست
 سینه‌ها در یکزمان بی‌کینه شد
 گر پیمبر طاق کسری را شکست
 آمد آن افسانه‌سوز تیرگی
 خط شمشیری عیان برگردش
 تشنگی پیچیده در آغوش او
 هاله‌ای گردِ رُخ نورانیش
 نعره لب‌تشنگان در گوش او
 شہسواری جای برزین میگرفت
 نقش میزد دفتر تاریخ را
 چشمها مات طلوع نور بود
 گاه میخندید، گاهی میگریست
 نقشبند قصه‌ای جانکاه بود
 میرسد از راه آن آموزگار
 لاله هرجا بود خون‌آلود شد
 ناله‌ها در سینه‌ها آواز شد
 خون برگهای جوانمردی دوید
 زاهدان را شوق مستی راه زد
 کعبه یکبار دگر میخانه شد
 بسته‌دستان دست را بر سر زدند
 باغ از گلهای سرخ آئینه بست
 خشت‌ها صافی‌تر از آئینه شد
 نام او زنجیر را از هم گسست
 مظهر مردی شرف آزادگی
 مهر معهود شهادت بر تنش
 کشتگان کربلا چاوش او
 کربلا مشهود در پیشانیش
 داغ اکبر کوله‌بار دوش او

چون نقاب از چهره‌اش برداشتند
 بازیش با ذوالفقار مرتضی
 قبله محرابیان ابروی او
 نیست حاجت تا بگویم کیستی
 طفل باید چون تو بی‌همتا شود
 در تو و در داستانت منجلی
 سرگذشت را چو طرح انگبختند
 سبز تو از دامن خیرالنساء
 مرگ با شمشیر را ملهم توئی
 جان تو با جانیان سازش نکرد
 در حقیقت بوسه بر آئینه زد
 صبر تو استاد استغنای من
 تا بداغت روز و شب در آتشیم
 اشک را یاد تو جاری میکند
 گر نبودى موسم میلاد تو
 سینه‌های از عطش افروخته
 لاله‌های کربلا را کاشتند
 جای بازی قتلگاه نینوا
 بوسه‌گاه اهل دل بازوی او
 کو دلی ایجان که در او نیستی
 تا چراغ خانه مولا شود
 خشم و غیرت عشق و ایمان علی (ع)
 سرخ را با سبز درهم ریختند
 سرخیت از خون فرق مرتضی
 مُبدع پیکار با ظالم توئی
 سرخ مرد و از سیه خواهش نکرد
 هرکسی سنگ تو را بر سینه زد
 عشق تو سرمایه فردای من
 ما خلیل شعله‌های سرکشیم
 روح را نامت بهاری میکند
 میسرودم قصه اولاد تو
 زینب و طفلان دامن سوخته

روز محشر پیش چشم عالمین

با پریش کن محبت یا حسین

تقدیم بروان اندیشمند کم‌نظیر، روانشاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

درد ناهمیدن

ای سپهر، معرفت را مشتری
بر لب‌ت فریاد فرهنگی کهن
ایکه هر معیار را سنجیده‌ای
و چه خوش از کهکشان دیرپا
ای بخاک آسوده لب دوخته
هرچه عمری با قلم گل بیختی
بازکردی هرچه در گنجینه بود
با تو دیوان سخن شیرازه شد
در کلاس شعرت ای عالیمقام
گنج معنی‌گر بدیدارت شتافت
سُست‌گو با دست تو رسوا نشد
ایکه بر گل‌کار باران کرده‌ای
بر سماع^۲ صوفیان دامن زدی
سرّ نی^۳ را یافتی در مثنوی
صوفیا نه شرح عرفان کرده‌ای
گر توان با اصل خویش آمیختن
ایکه با تار تن و با پود جان
در ملاقات خدا با رمز و راز
وی سخن سنج مقالات دری
داشت هر مکتبی را رایزن
وز بلندا زیر پا را دیده‌ای
باز کردی بال خود را چون هما
ای شکوفا باغ ناگه سوخته
بر سر فرهنگ ایران ریختی
پاک شد خاکی که بر آئینه بود
جوشش^۱ و کوشش دو بحث تازه شد
هرکسی در جای خود دارد مقام
این امانت را امانت‌دار یافت
دست او روگشت و مشتش وانشد
تشنه را بر آب مهمان کرده‌ای
خاک عرفان را به پرویزن زدی
با تو صیقل یافت شعر مولوی
آنچه شایان تو بود آن کرده‌ای
بحر^۴ را در کوزه بتوان ریختن
نردبانی^۵ ساختی تا آسمان
باب بحث تازه‌ات گردید باز

کانکه درک حضرت دل کرده‌است
 این فحامت وین نجابت در سخن
 ایخوشا با پرتوی چون آفتاب
 آنچه از فرهنگ مردم گفته‌ای
 این تعهد وین تأمل وین دوام
 خامه‌ات تا وقت رفتن بس نکرد
 شمع اگر تا نیمشب افروخته
 گر همه هستی بخدمت طی شود
 صوفیان^۸ بر صفت‌ها مدیون تو
 آفرینت ای گرامی اوستا
 گر که انصاف تو در میدان نبود
 تا بدله‌ها شوق دانستن کم است
 در جهان با جهل خود همخانه‌ایم
 کیمیا هست و چه میدانیم چیست
 درد انسان درد نافهمیدن است
 ما در تاریخ باید خون خورد
 گوش ما با مثنوی ناآشناست
 آنکه چون بلبل نشیدش در گلوست
 گر زمین را گنج گوهر پُر کند
 هرچه گردد این سپهر کجمدار
 ای بهشتی مشرب ای ذوق آفرین

پله پله^۶ طی منزل کرده است
 از تو دارد یاد طفل طبع من
 زندگانی بی‌دروغ^۷ و بی‌نقاب
 شعر باران را به گندم گفته‌ای
 بر تو زبید ای شهیر خوش‌کلام
 دیده‌ایم این پایداری کس نکرد
 خود تو آن شمع که عمری سوخته
 جمع این مجموعه یکجا کی شود
 پیر^۹ گنج تا ابد مرهون تو
 ای وجودت معرفت را ره‌نما
 سر نیمزد از دلی دیگر سرود
 دست ما میراث‌خواران درهم است
 ماکه با فرهنگ خود بیگانه‌ایم
 نُخبه داریم و نمیدانیم کیست
 سر اگر بی‌فهم شد بار تن است
 تا دگر عطار و حافظ پرورد
 شعر سعدی کیمیا در ذهن‌هاست
 آنکه فرهنگ بشر مدیون اوست
 خشت را آب طلا چون دُر کند
 پُر نگردد جای تو در روزگار
 در بهشتی با بزرگان هم‌نشین

۹. ۱ تا ۹ اشاره به بعضی از سخنرانی‌های بچاپ رسیده او

گاهِ مستی نوشباده کوثر	برگِ طوبی ساینی بر سر
حوریان خلوت دل محرم	صحبِ پاک ملائکِ همدت
ای سرشت چون فرشته پاک پاک	در فراق خاک بر سر کرده خاک
گرچه تا صحبت ز جام و ساقی است	نام تو در بزمِ مستان باقی است
میسزدگر با همه اخلاص خویش	با تأسف اعتراف آرد پریش

کی دریغاکان مه محبوب رفت

ای ادب شیون که زرین کوب رفت

در مراسم نکوداشت آن زنده یاد

در شهرضا و اصفهان افتخار قرائت یافت

بواژه هُل دادیم

عاشق شعر را کسل کردیم
 عشق نازک چو عطر موسیقی است
 روح گُل را بساقه‌ها دیدن
 چند واژه بهمدگر بستیم
 خود نیامد، بواژه هُل دادیم
 لاقُل سبزه‌ای تماشا کن
 چینه‌ای را بشوق گُل بالا
 اسب چوین بهر زه میدانِی
 حالِ پرسی ز برگ پژمرده
 تا نسوزی سخن نمیروید
 روشنائی ز شمع میکاهد
 ندوی پابرهنه و مغرور
 خواهش با زبان جان نکنی
 خودفریبی است گر دلت خون است
 ای زمان گر کلام خیّامی است
 خجلت مرد را نمیداند

بس دروغین سخن ز دل کردیم
 حکمت است آنکه سخت و تحقیقست
 شعر یعنی گُل از هواچیدن
 تا بگوئیم اهل دل هستیم
 خودمانیم، ز جر گُل دادیم
 ای ز گُل گفته چشم را واکن
 گر نرفتی به حول و واویلا
 راه گلگشت را چه میدانِی
 باید از باغبان دلمرده
 بی‌گل از بوستان چه میگوید
 شعر از خود گذشته میخواهد
 تا بدنبال خوشه‌ای انگور
 التماس رعیتان نکنی
 شعر طفلان کوچه‌ات چون است
 طرزی از شعر شرح ناکامی است
 شاعرش درد را نمیداند

هرکه با رنج دیگران خندید
 تشنه آفرین بی دردان
 قوم دیگر اسیر عرفانند
 عینکی با جلیقه و تسبیح
 غافلند از مسافت و فرسنگ
 دعوی حال مولوی دارند
 آنکه صدساله را به یکشب رفت
 هرکه چشمش به بازی هندوست
 شیشه خوردن نیاز و حاجت نیست
 آن ریاضت که لب چوباز کنی
 سؤمین قوم آن دورنگارند
 نوش اینجا و نیش مار آنجا
 پشت را آنچنان کنند و ارون
 اینکه با مصلحت قبادوز است
 شاعر آئینه زمان خود است
 هرچه را نارواست باید گفت
 چون دگر فرصت شنفتن نیست
 شاعر ار شهره شد به بدگوئی
 گر که کج خلق یا بهشتی خوست
 می‌شناسند رسم و راهش را
 شاعر ار در دروغ بیباک است
 راه تقلید هرکه می‌پوید

یاوه‌ای گفت و رفت بی‌تردید
 مفت خود را فروخت یا ارزان
 در جوانی چو پیرمردانند
 ریش انبوه با ادای قبیح
 پله نردبان و تنگی لنگ
 وه چه ناپخته و خود آزارند
 همه عمرش در آتش تب رفت
 این نداند که میخ بستر اوست
 سیخ بر تن زدن ریاضت نیست
 حرف چون میزنی نماز کنی
 که هیولای شعر ایرانند
 چه‌چه اینجا و قارقار آنجا
 که شود راست چشم بوقلمون
 نان و آبش بقیمت روز است
 خود بهر حال ترجمان خود است
 حرف را رُک و راست باید گفت
 وقت وقت قصیده گفتن نیست
 گل‌گندیده است و خوشروئی
 گوش مردم به راست‌گوئی اوست
 طرز آمیزش و نگاهش را
 پیر هم گر شود خطرناک است
 به دل خود دروغ می‌گوید

در انصاف را به گِل بستیم	ما که دل را ز اهل دل خستیم
حرف سنگ است و گوهر و غربال	آنچه هرگز نمیشود پامال
دلربا چون بهشت آغوش است	گفته‌ات گر روان و خودجوش است
هیچ تضمین ماندنش نکنند	آنچه رغبت به خواندش نکنند
سخنی گوی گرم و پاینده	با تماشای صبح آینده
نه به تقلید و باعث خنده	داغ بساید سرود و طوفنده

چون پریش خدا خدا بر لب
از خدا حال شعر را بطلب

آذرماه ۱۳۷۸

نام تو شعر بلند آبروست

باز دست شوق را برهم زدیم
 هرچه با دور فلک شعبان رسید
 گلخن اندیشه باغ یاس شد
 منکه عمرم باغم و تردید رفت
 دل جوانی سرگرفت آئینه شد
 ای که بین اشک و لبخند آمدی
 چون تو را ایدوست باور داشتیم
 ای که آتش را به اشک آمیختی
 شامه‌ها مفتون گیسوی تواند
 ای سرودت شاد و مضمون آفرین
 آب دیدم مست ادراک تو بود
 ای که مه‌رت با غبارم روبروست
 با تو خورشیدم چراغ محفل است
 هرچه هستیم ای عزیز عالمین
 بر سر ما اینکه پر غوغای تو است
 غیر نامت سخت مشکل اوفتد
 موهبت این بس که آگاه توایم
 اشک ما چون صافی خم بیغش است
 سوختن در خویش رسم و راه ماست
 گر چو شمع صبح در تاب و تبیم
 پشت پا بر ماتم عالم زدیم
 دست استمداد دل بر جان رسید
 اشک شادی مطرب احساس شد
 اشتیاقم جانب امید رفت
 عشق روشنگر چراغ سینه شد
 مقدمت میمون، چه دلبند آمدی
 در حریمت چون صبا پر داشتیم
 چیست این معجون که در ما ریختی
 دیده‌ها دیوانه روی تواند
 بر تو و بر زادروزت آفرین
 آینه سرخوش ز پژواک تو بود
 نام تو شعر بلند آبروست
 یاد تو شمع سحرگاه دل است
 عالمی داریم با تو یا حسین
 خاک عریان پای عاشورای توست
 لرزه شوقی که در دل اوفتد
 خاک اما خاک درگاه توایم
 آه ماکاشانه سوز آتش است
 داغ عشقت بر دل آگاه ماست
 ما دل افکاران حسینی مشربیم

طعم تلخ تشنگی را دیده‌ایم
 کربلا با خون چو ایمان تازه کرد
 اینکه سرفصل مقالات غمی
 داستانت شرح تاریخ غم است
 اینکه گویم اهل دل را باور است
 مهره گر از اشک شد گهواره‌ات
 درد و داغی کو که در جان تو نیست
 یک اجاق و اینهمه دود ایعجب
 یک روایت صد نیستان تاب و تب
 عشقبازی گرچه فرمان دل است
 چون فروزینه بخرمن میزند
 پای انسان گر فلک پیمای شود
 آدمی را عشق پویا میکند
 بر فلک رفتن و یا ماندن بخاک
 آنکه جانش مست عشق زندگیست
 دل اگر عاشق نباشد مرده است
 چیست مردن خورد و خوابی بی هدف
 با تمنای شرابی معنوی
 آب کم جو تشنگی آور بدست
 بهر فردائی که انسان بیکس است
 همچو گل دارد پگاهی تابناک
 اینکه اشکم را بخلوت دیده‌ای

عشق را با کربلا سنجیده‌ایم
 برگ برگ عشق را شیرازه کرد
 چون نمک پنهان بزخم عالمی
 درد تو درد تبار آدم است
 قصه تو داستانی دیگر است
 عالمی را کرده‌ای آواره‌ات
 هیچ دردی مرد میدان تو نیست
 یک چراغ و چشم موجود ایعجب
 یک پیاله، صد بیابان تشنه لب
 خنده بر شمشیرکردن مشکل است
 خیمه گاهت شعله در من میزند
 قفل معطل گر بدانش واشود
 عشق هر پیچیده را وامیکند
 پاک باید زیست ایجان، پاک پاک
 صبح این مستی شب در ماندگیست
 دل اگر گل شد روان افسرده است
 زندگانی چیست، مرگ با شرف
 خشک لب شو چونکه گوید مولوی
 تا بجوشد آبت از بالا و پست
 عشق تو ای شاهد خوبان بس است
 دل که با داغ تو آرد رو بخاک
 در سکوت لحظه‌ام پیچیده‌ای

شاهد احساس عریان منی چون خدا در خانه جان منی
 خاک ببقدر است و میبald بخویش چونکه با کیش تو میمیرد، پریش
 گر چونی از نینوایت گفته‌ام صد سخن از کربلایت گفته‌ام
 ابرم و آهسته میبارم هنوز با تو بس ناگفتنی دارم هنوز
 فرصتم ده تا سرایم شادتر
 شعر دیگر را بشعبان دگر

سوم شعبان ۱۳۷۶

بمناسبت وحدت حوزه و دانشگاه، همایش دانشگاه آزاد شهرضا

روزگاری جنگ با خود داشتم
 همچو طفلان هرچه پویاتر شدم
 در سرم چون اعتقاد جان گرفت
 گرچه فکرم راحت از تقلید بود
 مهرورزی در دلم جایی نداشت
 در نمازم شوق او بیرنگ بود
 دل وضو را گرچه نیت کرده بود
 شوق پروازم به بال و بسته پر
 لاتخف را خوانده بودم واتخف
 خوش به دانشگاه عرفان مثنوی
 موسیآ آداب‌دانان دیگرند
 تو ز سرمستان قلاووزی مجو
 خواستم آداب‌دان او شوم
 خواستم تحصیل این دانش کنم
 چون نگاه تشنه مستقیان
 زین ستاره وان ستاره نیمشب
 روزها و ماهها و سالها
 گرچه در ره بیم استبعاد بود
 خیره در رنگ لباس گل شدم
 حافظم در خلوت اندیشه برد

ساده بودم، ساده می‌پنداشتم
 بیشتر چون ذره کاوشگر شدم
 شعله شک در دلم جولان گرفت
 بر وجودم سایه تردید بود
 عشق در اینخانه معنائی نداشت
 بین من با دوست صدفرسنگ بود
 کرد دستم آنچه عادت کرده بود
 روحم از درج‌ازدن‌ها خسته‌تر
 آه‌آه از آن نماز بی‌هدف
 گفت در موسی و چوپان مولوی
 سوخته جان و روانان دیگرند
 جامه چاکان را چه فرمائی رفو
 سوخته جان و روان او شوم
 یاد گیرم، گرچه بس خواهش کنم
 در بدر بر هر در و هر آستان
 جستجوی عشق کردم زیرلب
 چشم را در آسمان کردم رها
 کسب من در خورد استعداد بود
 مات در زیر و بم بلبل شدم
 بوی گل روح مرا در شیشه برد

هر رهی واکرد دانش در سپهر
 در مسیر هر معما هر شگفت
 آتشی کز التهابش سوختم
 شستشو کردم رواق سینه را
 زخمهائی بر دل تنگم زدند
 بر تنم دلق گدائی دوختم
 در محیط آبی چرخ کبود
 آب و آتش هر دو از یک ریشه‌اند
 باد بوی آه مجنون میدهد
 گر بجوئی حالتی بی‌ریب و رشک
 یکجهان راز است در یک شعله آه
 سبزه با آن ساق تُرد و لاغرش
 شستشو کن رنگ با تزویر را
 تا بدانی من چرا ما میشود
 ایخدا نادان خدایا میکند
 ای ز تو هر تنگدستی، فرهی
 من چه گویم زانچه تو خود ساختی
 ای کلید معضلات پیچ پیچ
 ایخوشا عمری چنان گل داشتن
 دانشم ده تا دلم بینا شود
 دوست میدارم بدانم عشق چیست
 دانش آموزی که آهنگ تو کرد

پی گرفتم ای خدای ماه و مهر
 یاد تو چون طفل دستم را گرفت
 خود ز دانشگاه دل آموختم
 همنشین کردم گل و آئینه را
 کودکان مصلحت سنگم زدند
 تا که اندک دانشی آموختم
 وحدتی جاریست بر کُل وجود
 سنگها خود کارساز شیشه‌اند
 خاک یاد از دست قارون میدهد
 یکجهان حرف است در یکقطره اشک
 خانمانی را بسوزد یک نگاه
 خاک را خود میفشاند از سرش
 تا ببینی خالق تصویر را
 تا ببینی گل چسان وا میشود
 بی ادب پیش تو لب وامیکند
 من چه گویم زانچه تو خود آگهی
 خشت یا آئینه خود پرداختی
 علم بی توحید تو هیچ است هیچ
 رفتن و عطر تکامل داشتن
 آفرینش بهر من معنا شود
 پرده دار عاشق و معشوق کیست
 هستیش را عاقبت رنگ تو کرد

گرچه گفتی هیچ ترتیبی مجو
 خود تو میدانی که در این باغ و راغ
 کس نگوید رهن این پرده کیست
 میتوان از نای بلبل لاله چید
 دین و دانش چون می است و چون ایاغ
 دانش ار با معرفت باشد نکوست
 پرده و انگشت چون گردد طراز
 هرچه میخواهد دل تنگت بگو
 فرق دارد صوت بلبل با کلاغ
 آنکه زیبا میسراید ماندنیست
 میتوان آواز گلهای را شنید
 این بزعم من رهست و آن چراغ
 این دو بی هم چون نماز بی وضوست
 راز میگوید بدلهای سیم ساز

زین سبب از حوزه اخلاص خویش
 شکر دانشگاه میگوید، پریش

سوم شعبان - کنگره میلاد آفتاب
یا حسین
مضمون سرای درد

باز آوازی صدایم میزند
شعله ای بر نینوایم میزند
اشک و لبخندم ز رازی آگهند
کینچنین با پای عریان در رهند
باز بیتی بر لبم در میزند
آتشی از بوته ام سرمیزند
باز احساسم تماشائی شده
باز هم این زُهره زهرائی شده
میرسد از راه مضمونساز من
آتش پیچیده در آواز من
در رگش خون جوانمردی بجوش
ساغر درد بلا را دُرد نوش
داستانش عشق، دل، آزادگی

آستانش، آشیان زندگی
 ای مصیبت کش، هم‌آورد توأم
 نی به ناخن کرده درد توأم
 کودکم شیون به لب، کف میزند
 عارفم میگرید و دف میزند
 دل که شبها شمع بالین من است
 دیرگاه است و چراغش روشن است
 جان نمیگیرد یک امشب ناله‌ام
 ناله، این همراه چندین ساله‌ام
 عود برمیخیزد از دود دلم
 وه چه دلخواه است امشب محفلم
 غصه بر دستم کسادی میکند
 ذره‌ام با رقص شادی میکند
 شب گذشت ای اشکها یادم کنید
 چون گل باران زده شادم کنید
 صد قدم آنسو تر از وسواسها
 بر سرم ریزید ای احساسها
 بسته‌ام در خویش آزادم کنید
 ساکت، یک شعله فریادم کنید
 دیدمش دل را کنار محفلم
 گفت در آن گوشه در گوش دلم
 آتش آن جوید که سوزد دست خویش

میرسد شعبان و خاموشی پریش؟
با چراغ اشکهای روشنت
جستجو کن پشت دیوار تنت
در قدمگاهی که شد روشنگرت
جانماز مخملین مادرت
در اطاق خلوت آئینه است
در دم و دود اجاق سینه‌ات
بر خدا، بر اشک، بر باران، هوا
عرضه کن کشکول شعر کربلا
شعر داغی گو که آید در نظر
از شقایقهای صحرا داغتر
وصف خاکی کن که آنجا رُسته‌ای
شکرِ جایی کن که گوهر جُسته‌ای
نی شو و با هفت بند آواز کن
ساز را امشب حسینی ساز کن
یا حسین، ای علت پیوندها
ای دلیل اشکها، لبخندها
ای قسم بر نام تو شیرین‌ترین
ای دوام جام تو دیرین‌ترین
یا حسین ای شمع بزم اولیا
وی حضورت رحمت روز جزا
کیست جانا چون تو در دل، هیچکس

این بزرگی را تو شایانی و بس
 گر به نجوا یا خروش و زمزمه
 دل جوان گردد ز یک، یا فاطمه
 نقش اعجاز خدائی یا حسین
 قهرمانی را سزائی یا حسین
 این شرف، این پایه، وین قدر بلند
 بر تو میمون ای صبور دردمند
 خویش را باید که خاکستر کنند
 تا تو را ناباوران باور کنند
 آنکه نامت را بخود پیچیده است
 خواب شیرینی به اغما دیده است
 آنچه طوفان پا در این صحرا گذاشت
 کاروانی چون تو در خاطر نداشت
 هرچه آتش در خیامی در گرفت
 چهره از شرم تو در معجر گرفت
 تا چنین در هم شکستی یا حسین
 در میان جان نشستی یا حسین
 خوش به استقبال فردا میرود
 هرکه امروز از قفایت میدود
 ای چراغ جان فروزت بی زوال
 هستی چون تو تمنائی محال
 کار را مردانه کردی یا حسین

عشق را پروانه کردی یا حسین
گل به رشک از اکبر خورشیدوش
خون چو میشوید غبار از چهره اش
چهره نه مرآت پیغمبر نما
چهره نه زیباترین نقش خدا
همتش تردید را نابود کن
غیرتش با زندگی بدرود کن
شعر را شیرازه جان زینب است
شمع بزم نکته سنجان زینب است
صد غزل پیچیده در هر مطلبش
هرچه چون گل باز میگردد لبش
او که در هر لحظه اش بیدرد نیست
مرد یک دردش هزاران مرد نیست
دُرد نوش ساغر درد و بلاست
زینب آری شمع بزم کربلاست
ایکه نامت عشق با دل میکند
یا حسینت حلّ مشکل میکند
گرچه غم را مبتلائی یا حسین
چون خدا مشکل گشائی یا حسین
ایکه نامت روح را غربت زداست
مهر تو مهر نماز اولیاست
شمع را جائی به از آئینه نیست

سینه کز داغت نسوزد سینه نیست
 بود اجر آن تماشائی نماز
 آبروئی چون شب یلدا دراز
 من کیم مضمونسرای درد تو
 در حریم عاشقی شبگرد تو
 ریزه خوار خوان احسان توأم
 بر سر این سفره مهمان توأم
 تا شود فردا چراغ افروز خویش
 امشب از هجر تو میسوزد، پریش

سوم شعبان المعظم، آذرماه ۱۳۷۵
 کنگره میلاد آفتاب خمینی شهر

حُسن ختام

بمناسبت میلاد آخرین بشیر توحید، خاتم خیل انبیاء محمد مصطفی (ص)

دل پریشان بود و اهل دل خراب
دیو سنگی آه رنگی میکشید
بابت و بتخانه در تقریر بود
ببردگی را داده نام بندگی
حق که مهرش خاک را گوهر کند
خواست این حقنامه را کامل کند
خواست آدم نو به نو انسان شود
عمر اگر آن بود کوشیدن نداشت
مست خون عدل در پیمان داشت
ابلهانی کز خرد غافل شدند
هستی آنکو تن به ظلمت داده بود
حق ز رحمت بر بشر مَت گذاشت
کهکشان را لرزه در ارکان گرفت
ای خدائی چهره جانِ جان توئی
خون صبر از تاب هجران دود شد
بی تو هستی آنچنان دیدن نداشت
جلوه کردی ذره ها خورشید شد
خواب غفلت از سر هستی پرید
ای کتاب عشق را حُسن الختام

عزم تاییدن نمیکرد آفتاب
زندگی درد دورنگی میکشید
پای تاکتی که در زنجیر بود
مُرده ای میکرد مشق زندگی
خواست اعجازی نمایانتر کند
مستی دیگر بدوش دل کند
جسم را بر جاگذارد، جان شود
آن قبابی کهنه پوشیدن نداشت
جهل در هر کوچه یک بتخانه داشت
بت پرستیدند و سنگین دل شدند
انقلابی تازه را آماده بود
وز وجودش بر زمین آیت گذاشت
تا محمد(ص) آن به ازجان، جان گرفت
سید و سالار چاوشان توئی
تا تو را گاه خوش موعود شد
سُبحه و سَجّاده بوسیدن نداشت
لب گشودی یأس ها امید شد
با طلوعت شمس آگاهی دمید
شمع جمع انبیائی ای همام

ای به ره‌پویان دین راستین
 ای به مشتاقان محروم از حجاز
 آمدی آئینه عالمگیر شد
 لاله‌ها دور از تو رنگ و بو نداشت
 آمدی بحث اصالت در گرفت
 سبز این رعنائی قامت نداشت
 ای خرد مات اشارت‌های تو
 گردم عیسی صدا زد مرده را
 لب فرو از سنگ و دندان دوختی
 نرگس دوشیزگان در زیر خاک
 گرچه بر بیدار الحد دیر شد
 آمدی تا راهیان سرنوشت
 چون نوا در بینوایان سر زدی
 آمدی خون در رگ هستی دوید
 دل زیادش میشود تاریک و تنگ
 هرچه فریاد از بت سنگی زدیم
 معرفت آنکو بعزلت جا گرفت
 حکمت از میخانه‌ات مینوش شد
 بی تو تکوین قصه‌ای کامل نبود
 آمدی تا در سکوتی نقره‌فام
 آمدی ای رحمت‌اللعالمین
 عشق را در کربلا معنا کنند

رشته گیسوی تو حبل‌المتین
 طاق ابروی تو محراب نماز
 عشق بر ناباوران تفسیر شد
 گل به محفل پیش رویت رو نداشت
 رنگ بر خود خلعتی دیگر گرفت
 بود رنگ اما چنین حرمت نداشت
 زنده شد دل با بشارت‌های تو
 یاد تو جان داد هر افسرده را
 تا بشر را مکرمت آموختی
 انتظارت را کشید ای جان پاک
 عاقبت این خواب خوش تعبیر شد
 پی برند از عطر زلفت بر بهشت
 سلطنت را سگه دیگر زدی
 آرزو را اشک از مژگان چکید
 ابلهانه چهره مالیدن به سنگ
 رُقع‌ای دیگر به دلتنگی زدیم
 دست در دست تو داد و پا گرفت
 شب چو رفت آئینه روشن‌پوش شد
 کربلا آتش‌فروز دل نبود
 آفرینش با علی گردد تمام
 تا مقیم سینه‌ها گردد حسین
 داستانش اشک را رسوا کند

ایک‌ه دامنات حجاب آتش است با تولایت تنفس دلکش است
 ای نگاهم از نگاهت خوشه‌چین در حرای جان مشتاقم‌نشین
 عرش جز کشکول درویش تو نیست نیست دستوری که در کیش تو نیست
 عقل مات مقدم میمون تو است این کرامت را بشر مدیون تو است
 گر نرفتیم آن رهی کو راه ماست این دگر از همت کوتاه ما است
 چون ملک در عرش میالد بخویش
 هرچه تسبیح تو میگوید، پریش

تیرماه ۱۳۷۶

بمناسبت کنگره بزرگداشت حکیم صهبای قمشه‌ای. شهرضا شهریورماه ۱۳۷۸

عشق چون طرحی از تکامل ریخت
چشم و دل را به اشک مایل کرد
نفس قدسی چو همدم جان شد
دل که آتشفروز و عاشق بود
عطر بزم از گل محبت بود
خواست انسان بخویش پردازد
دستچین کرد چشم و ابرو را
قامت سرو و رقص شاخه بید
حال محفل نیاز گفتن داشت
تا نشاند به شاه بیت غزل
همه را گرد خویشتن آراست
زد صلا شاهدان شنگی را
تار سوز دلی به محفل ریخت
لب نی‌زن چو بوسه زد بر نی
آتشی از نهاد نی برخاست
وقت چون وقت کار ساقی شد
سوز دل، اشک چشم و آتش جان
جگری سوخت، عقده‌ای واشد
همه را این شراب بیدل کرد
گر نمیداشت داغ عشق بجان

دل و احساس را بهم آمیخت
سینه خدمتگزاری دل کرد
آدم از خودگذشت و انسان شد
داغ‌تر از دل شقایق بود
همه‌جا صحبت از عنایت بود
سفری در وجود آغازد
خال و خط و شکنج گیسو را
رنگ چشم سیاه و ساق سپید
گوهری احتیاج سفتن داشت
از حروفی بصورت مجمل
تا بگوید که عشق رمز بقاست
نی و نائی و چنگ و چنگی را
نی و بربط بصوت دف آمیخت
نآدمیده ز سوز دل در وی
که عیان در کلام مولاناست
انجمن مست جام باقی شد
ریخت ساقی بساغری سوزان
وندر آئینه عشق پیدا شد
هرچه ناپخته بود کامل کرد
بی‌نمک بود سفره انسان

چیست عشق ایعزیز، جان گشتن
 برگریبان پاره دل بستن
 رقصه جامه را بهادادن
 نیستی آنچنان که عیاری
 ذره‌وش پسر زدن، رها بودن
 چیست عشق ایعزیز، شیدائی
 عشق چون عاشق تماشا شد
 ای قلندر حکیم روشن بین
 این توئی خفته یا به خاکستان
 ای حریف سبوی می بر دوش
 خیز و دوری دگر به میناده
 خیز و از عاشقی روایت کن
 مرهمی نه که سینه پردرد است
 جام لبریز را به مهمان ده
 عشق را چون تو اوستا باید
 اشک در شعر تو غزلخوان است
 در کلامت که رنگ می دارد
 گفته‌ای خوش به طرز رندانه
 عشق و مستی جوانیت دادند
 میزدی گام در پی جانان
 هست با نیست را چه خوش گفתי
 پیر سال و نیاز صهبائی
 آشکارا ز خود نهان گشتن
 در تمجید را به گل بستن
 قیمت خاک را طلا دادن
 نشناسد چه قیمتی داری
 بی سخن عاشق خدا بودن
 می زدن با حریف صهبائی
 قطره‌ای زان چکید و صها شد
 وی کلامت چراغ راه یقین
 خاک آتش گرفته در دامن
 وی سحر گرد کوی باده فروش
 تشنگان را دوباره صها ده
 گریه کن، ناله زن، شکایت کن
 آتش افروز، انجمن سرد است
 ساغر از خون دل به یاران ده
 که به زهد و ریا نیالاید
 سخت ترجمان عرفان است
 واژه‌ها سوزنای نی دارد
 زهد را در نماز میخانه
 همچو گل جاودانیت دادند
 دیر و مسجد بهانه بود ایجان
 ز آب و گل گوهری نکوستی
 در غزل گفته‌ای بزیبائی

در نیاز آنکه پیر و ارباب است	نازکن بهر او که بیتاب است
گر ز خون تو ساغرش دادند	نوش بادش که گوهرش دادند
جلوه کردی و جلوه شد بیرنگ	آمدی جاودان شد این فرهنگ
صوفی صُفه، شیخ محرابی	راهب و چنگیان مضرابی
همه الله گوی یک راهند	کز طریق قبيله آگاهند
پیر عرفان توئی جوانی کن	میفرشانه سرگرانی کن
شد جهانگیر در دل آرائی	ناله تار پیر قشقائی
او که بر داشت به زنهار است	بر سر سفرهات نمکخوار است
گر ز گل باغ رنگ و بو دارد	شهرضا با تو آبرو دارد
دست این قوم با تو خالی نیست	هرکسی مرد این حوالی نیست
من نه کانان که فحل و استادند	نام شیخ المشایخت دادند

با پریش و دلی اهورائی

تو بمان ای حکیم صهبائی

همایش هجران - دانشگاه تبریز

عشق دل را خون و دیگرگون کند
 آشیان را حافظند و پاسبان
 خانه سازند از سپیده تا غروب
 و بر به سقفش بوته نی مینهند
 وز حریمش پاسداری میکنند
 آن سیه چادر که چون ناموس اوست
 ای بهشتی خاک، ای ایران من
 جور دیوان دیده و ایران شده
 سایه‌اش بر قاف شوکت بادوام
 صفحه تاریخ را آلود و رفت
 شرح هجران را به اول دفترش
 از جدائیه‌ها شکایت میکند
 هست در هجران او امید وصل
 با امید وصل هجران را سرود^۱
 اینچنین هجران ندارد بازگشت
 راحتی اندیش عافیت طلب
 پیش چشمان تو از پیکر گسست
 آن نگین، آن مهره و آن انگشتری
 وین نه هجران، حسرتی بی‌متهاست

بی‌وطن حب الوطن را چون کند
 عشق میگوید که مرغان بی‌امان
 عشق میگوید که طفلان پایکوب
 گر ز گل آن خانه را پی مینهند
 تا غروبش خانه‌داری میکنند
 خوش به صحرائی که در قاموس اوست
 ای وطن ای خانه ایمن من
 ای بنامت چشمها حیران شده
 هر که در آبادیت کرد اهتمام
 کانکه بر ویرانیت افزود و رفت
 مولوی فرمود با چشم ترش
 بشنو از نی چون حکایت میکند
 گرچه هجران را گرفته اصل اصل
 حافظ آن رندی که بر روحش درود
 آه از آن تیغی که بر پیکر نشست
 دوختی از تو دهان و چشم و لب
 بربندت را چنان انگشت دست
 حالیا آن خطه‌های آذری
 زینت انگشت دیگر دستهاست

۱. (ایکه گفتمی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

گر امید وصل باشد ...)

خاک شاعرخیز چون آئینه است
هر سخن را بهره از گفتار اوست
دست در آغوش هم بسینی مدام
گر قوامی برگ تاکستان اوست
درد داند هرکسی درد آشناست
داغ دارد دل ز داغستان تو
خاک شروان ای سخندان آفرین
رفته بر کیوان سخندانی ز تو
چون گل و بلبل که شیدای همند
بس سیاحتها که در بستان اوست
فیضها برده از این مهد صفا
وه که میبخشد بها بر نام زن
بیدلان را کرده بس مجذوبشان
عارفان را میبرد تا آسمان
چیست در این خاک خورشید آفرین
گر نهان شد سنگ در این خاک پاک
بیگمان از کاسه چینی سر است
دل به گرجستان چو گل وامیشود
خار چون آب از زمینش میمکد
گرچه شاعر را تخلص اشتهاست
چهره اینجا بسکه غوغا میکند
مینوازد با خروش معنوی

با نظامی گنجه خود گنجینه است
هرچه بسینی سایه پندار اوست
حکمت و عشق و نجات در کلام
در کلامش پرتو برهان اوست
پُرس از واله که داغستان کجاست
ایروان و نخجوان، شروان تو
وی بهارت باغ گل در آستین
وز فلک بگذشته خاقانی ز تو
مبحث شروان و تمکین توأمند
از ریاض و وز حدیقه کان اوست
مکتب عرفان قمشه، شهرضا
مهستی آن نازک اندیش سخن
بیدل و آشفته و آشوبشان
یا مجیری از مجیر بیلقان
بس به گرجستان و گرجی آفرین
در بهار آئینه میروید ز خاک
خاک گرجستان که اخترپرور است
زشت در این خطّه زیبا میشود
شهد گل از آستینش میچکد
چشم بادامی غذای چشمهاست
اشتهای چشم را وامیکند
گوشها را آن سروش خسروی

گر بداغستان دل پیوند داشت
تا بگوید گوش کن اصوات را
آنچه ایمن مانده از بال مگس
ای ز تو بال هما پَران شده
آنکه دزد تارُک تندیس بود
شکوه‌ها را گر به دل پیچیده‌ای
کوهی و همسایه‌ای با آسمان
همچو مادر دست را آغوش کن
تا ابد ای کوه بی‌اندوه باش
ای وطن آزاده را مأوای باش
آدمی محتوم مرگ و خفتن است
میرسد روزی که آید بر زبان
باش تا صدسال دیگر شاعران
چشم بر هم یکدم ار نگذاشتی
شد جدا از پیکرت اعضای تو
راهزن هرجا امان از تو گرفت
سوختی با آتش ناخویش و خویش
در رخت از خویش سنگر ساختیم
گنجه و باکو چو میرفت از میان
وه که غارتگر ز دین بیگانه بود
شهریارت عاشق ایران نبود

واله و نجم و وفا در بند^۱ داشت
سربلندیهای آزارات را
سرفرازیهای قفقاز است و بس
مانده بر سیمرغ و جاویدان شده
بندی از انگشت پایت را ربود
کوهی و پَرِثواکها را دیده‌ای
لاله‌های دامن تو شاعران
سایه بر طفلان بازیگوش کن
وی شقایق زینت این کوه باش
باش و با قفقاز پابرجای باش
مادر تاریخ کارش گفتن است
شرح حال خائنان و خادمان
از من و تو قصه گویند ای فلان
ای وطن بیم شرافت داشتی
وانشد با شکوه ای لبهای تو
آسمان بس امتحان از تو گرفت
باز چون ققنوس روئیدی ز خویش
سالها با داغ هجرت ساختیم
سوخت در سوگش دل قفقازیان
سنگ و آتش در کف دیوانه بود
مرد بود و فرصت میدان نبود

۱. نوشته‌های با خط شکسته «اشاره به نام بعضی از شاعران آن سرزمین» است

پیکرش را ساختند از آبنوس
 آنکه با رهن بسازد در نهان
 زرپرستان چون اسیر تن شدند
 ننگشان باد این بزرگی سروری
 با فریب آب آتش بر فروخت
 رایت غیرت چو گردد سرنگون
 عشرت شاهی چو گردد دیرپا
 تا ابد این لکه ننگ عیان
 آب گر بُردش خود او در خواب رفت
 اُف بر او کز مادر خود چشم دوخت
 ای چو باز و قطع از پیکر شده
 گرچه از مادر جدایت کرده اند
 قاف هرگز لانه غازان نشد
 تا ابد بر چشم دوان میخ باش
 خانه ها گر شد جدا مکتب یکیست
 شد چو گلبانگ مسلمانی بلند
 مؤمنانرا گر جهان گیرد به خشم
 ما و تو از نسل پاک آدمیم
 معرفت زائیده فرهنگ ماست
 خانه گر دور است دلها مان یکیست
 گُل که با خود عطر توحید آورد

با بهای چکمه سرباز روس
 بس خیانت میکند بر خاندان
 با زن و فرزند خود دشمن شدند
 تن پرستی با بهای نوکری
 آنکه مذهب را به لامذهب فروخت
 از گلستان دود ننگ آید برون
 ترکمانچای از وطن گردد جدا
 ثبت شد بر دامن قاجاریان
 آنکه در حمام^۱ گُل در آب رفت
 پاره های دامن او را فروخت
 آبروی ملتی دیگر شده
 کی بحال خود رهایت کرده اند
 آشیان هرزه پروازان نشد
 زرنویس دفتر تاریخ باش
 صد برادر را ره مذهب یکیست
 آتش از ما باید و از تو سپند
 از اصالت کی توان پوشید چشم
 مُسلمیم و افتخار عالمیم
 رشته حبل المتین در چنگ ماست
 چون کبوتر سجع آوامان یکیست
 عندلیبانرا به امید آورد

۱. اشاره به حمام گل ناصرالدین شاه

زنده دل را جور گردون چون کند دیو را عشق پری بیرون کند
 وه چه شیرین و چه راحت جانسپرد آنکه در حصن شرافت ماند و مُرد
 چون به آئین نبی دل داده ایم ما و تو با هم برادرزاده ایم
 در سکوت چون کمین شیر باش گاه وحدت حلقه زنجیر باش
 ای وطن، ای آتشت بر جان من ای گرامی خاک من، ایران من
 گر فلک صد اخترش آرد به پیش
 سجده بر خاک تو را خواهد پریش

سروده‌ایکه در همایش هجران دانشگاه تبریز
 افتخار انتخاب و قرائت یافت. شهریور ماه ۱۳۷۹

کلید بوستان

ز قرآن ابتدا آغاز کردم	کتاب عشق را چون باز کردم
کتاب آموزگارِ زندگانی	کتاب آغاز راه نکته‌دانی
بخوان برگی ز دیوانی، کتابی	چرا بی‌دانشی تا کی بخوابی
که خواندن میبرد تا آسمان	بخوان رازی ز اسرار نهانت
گرفتم عشق از دیوان حافظ	به دل این خوشترین برهان حافظ
گلستان ارمغانم داد سعدی	کلید بوستانم داد سعدی

چو خواهی دانش از دنیای دیگر

ز خواندن مگذر ای خواهر، برادر

عاشق خدا

سحرخوان چون به آواز اندر آمد	زمان خواب سنگینم سرآمد
بخلوتگه چو هشیاران سرمست	بسوز دل نشستم ساز بر دست
زدم گاهی، گهی نازش کشیدم	خمش بود و به آوازش کشیدم
در عرش خدا با زخمه واشد	زهر مضراب محرابی بنا شد
چه پشت پرده تارم نهان بود	که هر زیر و بمش دل بود، جان بود
ز هر گلگوشه‌ام، گلخوشه میریخت	کرشمه شور اشکی در من انگیخت
چو مهجوری ز اهل قال کردم	سحرگه با دل خود حال کردم

پریشا هرکه عاشق بر خدا بود

بسوز زخمه ساز آشنا بود

همسایه‌ها

سحرگاهان ز خواب ناز جستم	به آئین نماز احرام بستم
به آبی صافتر از اشک روشن	وضوئی کردم و بر بسته دامن
برون راندم ز سینه کینه‌ها را	نشاندم پیش رو آئینه‌ها را
به همراه هزاران ذکر یا رب	نشستم بر سر سجاده آتش
دلم از بسکه شاد و باصفا بود	بچشم هرچه می‌آمد خدا بود
دعا کردم سحر همسایه‌ها را	بدست نور گشتم سایه‌ها را
پدید آمد ز اعضای وجودم	قنوت من، رکوع من، سجودم
به مهر سجده‌ام اشکی فشاندم	خدا را با همه اخلاص خواندم

پریشا هرکه با حق بست پیوند

صفا یابد به ربّ کعبه سوگند

قصیده

نتوان به همه گشود در را
 اینخانه که کاروانسرا نیست
 جایی که خدا نشسته باشد
 پیدا است که جای ناخدا نیست
 دل شاه‌نشین بی‌نیازی است
 دل خواب‌گه شب‌گدا نیست
 ویرانه عارف است اما
 دل سنگ‌هر گریزپا نیست
 با صاحب خویش هم دل من
 مانند غزال آشنا نیست
 در مهد صفا چه جای صد رنگ
 دل هر وله‌گاه بی‌صفا نیست
 در کعبه حریر زرنشان هست
 در دل اثری ز بوریا نیست
 دیدی تو نی شکسته اما
 هرکس که شکست بینوا نیست
 تا خواسته‌ات خدا و خراماست
 جان تو حریف ماجرا نیست
 مشکل که طیب را فرید
 هرکس که بدرد مبتلا نیست
 یکرنگ بیا که شرط انسان
 صدق است و صفا، من و شما نیست

دو رنگ

ای آنکه روایت روا نیست
 گفتی ز چه با منت وفا نیست
 صدبار زدم در دلت را
 گفتی که درون میا که جا نیست
 یا نیست برای هیچکس جای
 یا هست ولی برای ما نیست
 گفتم که خطابه‌ات درست است
 حرف تو شکسته و خطا نیست
 بنشین که بگویم و بدانی
 مهر تو بخاطرم چرا نیست

حاجت به هزار قبله بردن
 آئین مُحَبِّ پارسا نیست
 یک بام همیشه یک هوا داشت
 حرف دو هوا بجز هوئی نیست
 گوئی غم یاوه دارم اما
 از یاوه سرا رخت جدا نیست
 از شعر بفکر اشتها ری
 قصدت غزل و غزل سرا نیست
 در باور من چنین ارادت
 کمتر ز تعارف هوا نیست
 آنکس که ز خویش چشم پوشید
 چشمش بفریب رنگها نیست
 بگذار که زیرِ گِل بماند
 کاهی که رهین کهر با نیست
 کبری که ریا بخود بپوشد
 شایسته عرش کبریا نیست
 یکتائی آن به هیچ ارزد
 قدی که ز معرفت دو تا نیست
 نیرنگ درست جلوه دادن
 در مکتب دلشکسته ها نیست
 خاکسترم و ز قوم آتش
 گرمی اگر که هست یا نیست

در هر نفسم هزار حرف است
هرچند که بر لبم صدا نیست
در تار شکسته نغمه پیدا است
هرچند بکاسه‌اش نوا نیست
گر صاف شوی تو خود دعائی
حاجت به اجابت دعا نیست
آزرده‌ام و خدای داند
پی آمد رنجشم جفا نیست
یک شرط میان ماست آنهم
طاقت کُش و سخت و جانگزا نیست
خوشر ز دلی به هستیم هست
وین گفته بدان که ادعا نیست
در جان پریش جای گیری
آنروز که در دلت ریا نیست

پا به پا

به شب آشیانه‌ها سوگند
 به اجاقِ شراره‌زا سوگند
 به چراغی که خویش می‌سوزد
 تا دهد روشنی به ما سوگند
 به کُت کهنه رفو دیده
 به یتیم برهنه پا سوگند
 به چروکی که آبرو بر آن
 کرده یک عمر پا به پا سوگند
 به غریبی که چشمش افتادست
 گاه مغرب به آشنا سوگند
 به اتاقی که عکس کهگل را
 زده در قاب بوریا سوگند
 به اجاقی که میدهد گرمی
 تا رود سردی از هوا سوگند
 به سکوتی که در شکستن دل
 میدهد اشک را بها سوگند
 به گل و ذکرالعطش که ز ابر
 قطره را میکند جدا سوگند
 به زمانی که یا خدا به خطر
 می‌کند یاد ناخدا سوگند

به سحرگه که نغمه یا دوست
میدهد سینه را صفا سوگند
به سلام نماز مادر پیر
چون کند خلق را دعا سوگند
به نسیم محمدی که وزید
به گلستان مصطفی سوگند
به سر و شور آستان نجف
به دل و داغ کربلا سوگند
به همان دم که دود آتش نی
میدهد بوی نینوا سوگند
به تعهد، به دوستی، به ادب
به سه حرف خوش وفا سوگند
به سجودی که طول تسبیح اش
نزند شیون ریا سوگند
به وفائی که بیوه را همه عمر
می نشانند به انزوا سوگند
به عروسی که داده دامادش
یک سبد عشق رونما سوگند
به خروش خموش بی پر و بال
به سفیران کبریا سوگند
به شکست هوس که انسان را
می کند از قفس رها سوگند

به سرود سه حرف واژهٔ مرد
به دو دست گره گشا سوگند
به چمنزار چهره مردم
به گل صورت شما سوگند
که پریش از سخن سعادت جست
به خداوندی خدا سوگند

شهریور ۱۳۷۵

چو الماس گلوبند

تهیدستم ولی طبعم گدا نیست
 خدا چون هست چشمم بر شما نیست
 لبم چون غنچه خاموشست، امّا
 سکوت خلوتم بی یا خدا نیست
 چه میگوئید عاشق کی توان شد
 دل من هم از آن دلها جدا نیست
 توانستن اسیر خواستن هاست
 در این منطق نشان از ادعا نیست
 به هر ره پای عاشق پیشتاز است
 که دل پا بسته چون و چرا نیست
 امید مرگ دیر و زود ماندن
 به کیش عشق شأن زنده ها نیست
 به بال دل پری واکن که پرواز
 کلیدش بسته بر بال دعا نیست
 به مُهر سجده گاه خود بیندیش
 که دانی خاک کمتر از طلا نیست

در آغوش نسیمی، بوی گل گفت
 که در راه تکامل، انتها نیست
 در این ره، رفته‌ها سنگ نشانند
 چراغی گر براهت رهنما نیست
 به پای تن سفر برگشت دارد
 من و راهی که روئی بر قفا نیست
 به چشم عشق بنگر آسمان را
 که در دیوار تن ماندن روا نیست
 چه سازد گر که با زندان نسازد
 تنی کز بند زنجیری رها نیست
 مکن ای ذره بر من ناز پرواز
 که جوش غیرتم بی‌دست و پا نیست
 تو را بال و مرا دل هست و این بس
 که بالت چون دل من مبتلا نیست
 سلام و احترام و اشک و تقلید
 شروع است این، تمام ماجرا نیست
 ز شاگردی به استادی رسیدن
 خوش است اما چنان هم دلربا نیست
 چرا از برترین، برتر نباشی
 در این اندیشه، نخوت را بها نیست
 چو الماس گلوبند عروسان
 درخشش بر درخشنده خطا نیست

من و حالی که در عرش خداوند
بدانم حایلی در بین ما نیست
شبستان خُم از انگور می ساخت
حقیقت را غم نور و صدا نیست
مکن رسواگری ای بوریاپوش
که در قاموس درویشی ریا نیست
اگر اندیشه‌ات یک جا نماند
نشستن کنج عزلت نابجا نیست
پریش و مشربی آزاده، هرچند
کسی با مکتب او آشنا نیست

فروردین ۱۳۷۵

نقش و نقاش

برو تا هما را به تحسین کشانی
 چرا ناامیدی، چرا ناتوانی
 مگو ناتوانم که ناممکنت را
 چو ممکن تصور کنی میتوانی
 اگر قصه هستی افسانه باشد
 تو نقشی که نقاش این داستانی
 مگو قافله غافلم کرد و طی شد
 بره گر بیفتی تو خود کاروانی
 فریاست سقف فلک را شکستن
 بشرطی که در پيله خود نمائی
 به آب صفا سینه را شستشو کن
 چو دیدی بهمسایهات بدگمانی
 یلان را توان پشت و بازو شکستن
 شکستی اگر خویش را پهلوانی
 دو باب است در یوزگی، بی نیازی
 ببین جبهه سای کدام آستانی
 ضمیر تو جوید بزرگی و خردی
 در اندیشه هرچه بودی همانی
 اگر سر بزیر افکنی سنگلاخی
 وگر سربلندی کنی کهکشانی

چنان زی که مدیون هستی نباشی
چو بر دوش مردم بمردن روانی
به پیری من از حاصلم شرم دارم
تو فرصت غنیمت شمر تا جوانی
تن فربه زندان جان است تا کی
به تشویش این پوست وین استخوانی
چه خونها که خوردند ظلمت شکافان
تو امروز مهمان بر این سفره نانی
برفتن اگر یادگاری نداری
کم از بال جامانده در آشیانی
هدف را نمودند چنگیز و حافظ
تو در جستجوی کدام آرمانی
اگر احسن الخالقین را دلیلی
چرا دلقک بزم مستکبرانی
خدا را چه خوانی به مشکل گشائی
اگر خاکبوس در این و آنی
مکن خاکمالی جبین شرف را
تو شایسته سجده آسمانی
اگر پشت را عادت خم ندادی
بغیرت قسم پادشاه جهانی
بمعراج کیوان شعوری طلب کن
که در سیر بی معرفت نردبانی

توان از دل خود خدا را شنیدن
 تو بشنو که با خویشتن سرگرانی
 چو دشوار گیرد جهانت یقین کن
 طلائی و در شعله امتحانی
 بفرهنگ ایران قسم، کاهل دنیا
 چنان جسم افسرده‌اند و تو جانی
 سترگی چو با بوعلی هم‌نژادی
 بزرگی چو با مولوی هم‌زبانی
 چو برخیزد از جای ملای رومی
 چه کس را بر این جایگه مینشانی
 تو گل کرده‌ای در گلستان سعدی
 تو همسایه با گلشن ارغوانی
 نشان از نظامی بجو در تقدم
 که چون چشم بر همزنی بی‌نشانی
 امیر کلام است فردوسی و حیف
 کز او از تو پرسند و هیچش ندانی
 پریش ای پریرو مروّت نداند
 که شعرش بخوانی و او را نخوانی

گفتگوی تمدن

اگر چه توشه‌اش جز استخوان نیست
در آزادی هما را ترس جان نیست
کبوتر را که بی پرواز مانده
هراسی دیگر از تیر و کمان نیست
به گلشن دیگر از غارتگر گل
غبار غم بجان باغبان نیست
تمدن اینکه ارث آریائی است
دگر محکوم عهد باستان نیست
بهشت اینجاست با بحث تمدن
دگر انسان امیدش بر جنان نیست
تو میگردی من و من میشوم تو
جدائیه‌ها حصار خاکیان نیست
هراس چنگ و دندان ندارد
بشر کامروز از جان در امان نیست

کرامت مینهد انسان به لبخند
 حدیث مرگ و نفرین در میان نیست
 در آن محفل که جان را پاسدارند
 سخن از جسم پُر تاب و توان نیست
 زمان نیک‌پنداری، تفاهم
 حکومتها بدست ابلهان نیست
 همه یکدل اگر رنگین نژادند
 دو رنگی در زمین و آسمان نیست
 رهائی ژاله را خورشید جو کرد
 قفس محصول ذهن عارفان نیست
 شنیدم عکس گل با آب میگفت
 که در ابر سیه رنگین‌کمان نیست
 تمدن چیست، آزادی، کرامت
 نیاز آدمی جان است، نان نیست
 بخود تا چند چون حیوان بلرزد
 بشر را تا تمدن سایه‌بان نیست
 تمدن عدل را آوازه‌خوان است
 که خوشتر از عدالت در جهان نیست
 در آزادی کنند اندیشه پرواز
 که هرجا سقف باشد کهکشان نیست
 چه کار آید از آن دانش که دروی
 ز عرفان خداجویان نشان نیست

گرفتیم کهکشانشان را گرفتیم
چه سود از عشق ما را نغمه خوان نیست
تمدن چون به آزادی قرین شد
تو را فردوس دور از آستان نیست
من و روزی که در این باغ پُر جوش
پرنده گوشه گیر آشیان نیست
من و روزی که بهر نیم لبخند
یتیمان را نیاز زعفران نیست
من و روزی که در آزاد گفتن
غمی پنهان بجان نوجوان نیست
من و روزی که چون قانون جنگل
ضعیفان را هراس از فربهان نیست
تمدن چیست خود را باز جستن
تمدن را نیاز امتحان نیست
تمدن چیست نفس با کرامت
که انسان جیره خوار این و آن نیست
خوشا حافظ، خوشا سعدی، خوشا عشق
که قوم بی سخن روشن روان نیست
خوشا جایی که یکسان است انسان
نه آن کشور که عدلش آرمان نیست
خوشا فردای آزادی، تمدن
که امروز اینچنین و آنچنان نیست

چه پیش آمد که شد بیگانه انسان
دلش حرمت گذار میهمان نیست
در آن منزل نمی باید نشستن
که خنده بر لبان میزبان نیست
به آزادی اگر حرمت گذاریم
نباشد سودی ار ما را، زیان نیست
تمدن وا کند دست هنر را
که از این قصه خوشتر داستان نیست
پریش آنکس که با خود این دو دارد
کم از کسری و از نوشیروان نیست

آذرماه ۱۳۷۹

بیا ای عشق گرم کن

پریشم کرده دنیائی که می خواهد پریشانم
 جهانم سخت میگیرد بجرم اینکه انسانم
 ندیده ذوق مستی با شب و شحنه به پیکارم
 خدا را ای زمانه دست بردار از گریبانم
 فلک لال است و من کرهمزبانم را تماشا کن
 چه میگویم نمیداند، چه میگوید، نمیدانم
 چو طفل بی بهانه سفره را هرچند بوسیدم
 بر این ناخوانده آیا تا بچندین لقمه مهمانم
 دلی میسخت در من سرد شد کم چو خاکستر
 عبث ای اشک میجوشی و میریزی بدامانم
 نرفته مکتب و ناخوانده معنی وین غزلگوئی؟
 همه در کار من حیران و من از خویش حیرانم
 سزد چوب و فلک طفلان کودن را، مرا بنگر
 که دانا بودم و زینروی راندند از دبستانم
 ز فانوس خدا ما در فروزان بادایوانت
 که شبها نکته ها آموختی در کنج ایوانم
 میان رفته ها مادر دریغم از تو می آید
 که شد خاموش با خاموشیت شمع شبستانم
 هنوز از خاطر آهنگ پایت بر نمیخیزد
 نشستی تا که برخیزند غمهای فراوانم

تو از گفتن فتادی خاک شد غمهای پنهانت
 زبان وا کرده‌ام من که با که گویم درد پنهانم
 تو اشک بر زمین غلطیده‌ای من شمع بالینم
 تو نای از نوا افتاده‌ای من صد نیستانم
 گل استاد چکاوک بود، من ققنوس مهجورم
 که چون از استخوانم شعله خیزد شاد میخوانم
 هنوز از باغ پندارت گل توفیق میچینم
 دعا کردی که باشد در بلا یارم، نگهبانم
 غم را میخوری در خواب، شب چون چشم می‌بندم
 خوشا روزی که میافتد برویت باز چشمانم
 چنان کژدم گزیده داغ بعضی مردم اما
 به طفلی میزنم خود را که انگارند نادانم
 خدای کوچکش نامست در خانه پدر، آو خ
 مرا خوردند این نامردمان، ایوای طفلانم
 به عیدی شاه میبخشد حصاریهای مجرم را
 چه جای بخششم چون احتیاجم کرده زندانم
 بحکم آفرینش صید از صیاد بگریزد
 من تنها، ز خود رم کرده‌ای در این بیابانم
 چه نامم مینهد دنیا نمیدانم، همیدانم
 که در افسانه هستی نه درویشم، نه سلطانم
 گهی خاک کف پایم، گهی پر خاشگر، آری
 محبت گر کنی اینم، نصیحت گر کنی آنم

خدا یکروز هستی داد بلبل را، من و گل را
 خدا را خوش نمیآید مرانید از گلستانم
 جوانی رفت و داغش باز آتش میزند دل را
 نمیدانم که حسرتها چه میخواهند از جانم
 مدامم قحطی مستی، غم پیکار با هستی
 نه از ناکرده خرسندم، نه از کرده پشیمانم
 چو شیر ز خمیم، میغرم و جان میکنم آری
 در این محفل بدود شمع طوفان کشته میمانم
 زبان واکرد شمع و اشک حرمانش تماشا شد
 من از آئینه میآیم که پنهانست حرمانم
 بیا ایعشق و گرم کن که با افسردگی دیگر
 چه فرقی میکند با هم بهارم با زمستانم
 بگو با زندگی، خوش باوران تازه پیدا کن
 من از این وادیم پس کوچهها را خوب میدانم
 گهر میخواستم چرخم هنر بخشید و میدانم
 که تا هستم بخاک و آسمان مدیون تاوانم
 ز پا افتادهام در سنگلاخ زندگی اما
 حرامم گر ز دستی دستگیری خواست دستانم
 هزارانصد رنگان دورنگی را به ایشان ده
 بدوشم بار سنگین مینهی ایچرخ و نتوانم
 بدورانی که گل هم غنچهوش بر خویش می پیچد
 صداقت بین که همچون شعله فانوس عریانم

چو شبنم برگ گل را خوشترین سجاده میدانم
 اگر آهنگ من داری بدان این است ایمانم
 دلم را مینوازد عشق مهر وئی کدامین مه
 همان ماهی که بر مهتاب رخسارش غزلخوانم
 عقیقی اشک من تا مرتضائی شد حقیقی شد
 اگر عشق علی دارم مجازی نیست برهانم
 گدایانش نمیوسند دست پادشاهی را
 چرا سلطان نباشم چون گدای شاه مردانم
 شرافت داده نامش کعبه و محراب را آری
 نه تنها مات او، مبهوت این آغاز و پایانم
 به انصافت بیا در کار و افکارم قضاوت کن
 مشو باریک در دینم که گبرم یا مسلمانم
 پریشاگر کند طوفان هوائی تار و پودم را
 به کیوان سربلندم چون سفیر خاک ایرانم

دوبیتی پیوسته

خود ساخته

همه گویند که گر قطره شدی
سالک رهگذر دریا باش
موج بر موج بکوب و بخروش
وز هزاران قدمی پیداباش

باش دریا که به شبگردی او
موج آراسته با فانوس است
همه آزاده و پاکش خوانند
گرچه آلوده به اختاپوس است

باش دریا که ز هر برکه و رود
باج نیروی کلان میگیرد
گرچه از کودک گرما زده‌ای
پیش چشم همه جان میگیرد

که اگر اشک شدی گرم و روان
چشم بوس همگان میگردی
گر نشینی به سرِ مژگانی
زود در خاکِ نهان میگردی

که اگر ژاله شدی پاک و زلال
خوف از ریشه گلبن داری
شب نرفته، نشده چشم تو گرم
میشوی هیچ که بیمقداری

من به دل داعیه بُردم که چرا
اعتلا از دگران باید خواست
جلوه چون ماه نکردن خوشتر
گرز خورشید توان باید خواست

دوست دارم که چنان ژاله صبح
همه دم راهی رفتن باشم
از کسی خواهش بودن نکنم
بشوم نیست، ولی من باشم

دوست دارم به نمایشگاه گل
آنچه دارم به تماشا بنهم
نه که در قعر دلم گوهر را
در دهان صدفی جا بنهم

دوست دارم که مرا بی برگان
در گیاهی به تماشا آیند
نه چو ارباب تنعم که بهار
به زیارتگه دریا آیند

گریه با گریه شب‌نم کردن
مرهمی بر جگر خونین است
دل صفا گیرد و جان تازه شود
اثر و خاصیت اشک، این است

جوریک موربه صد خرمن چیست
گندمی گر ببرد یا نبرد
من و همزیستی مورچگان
شیر شد شیر که حیوان بدرد

دل بمن گفت که آرام‌بگیر
چه کسی گفت که عادت‌کش باش
یا به جمعیت تقلید در آی
یا به رؤیای محالت خوش باش

دل بمن گفت که در سیر جهان
ای بس آن قوم که بُت ساخته‌اند
وین عجب‌بین که ز بُت آگاهان
پای خود ساخته جان باخته‌اند

منِ تو گرز سر خودخواهی است
غول خود ساخته آدم نشود
ور تو تنها و بدلخواه روی
رونق هیچ رهی کم نشود

بحث اگر ارزش جان است، پریش
فکر خردی و بزرگی بیجاست
قطره گر راه به استغنا بُرد
میتوان گفت که او خود دریاست

بهمن‌ماه ۱۳۷۴

بهانه جوئی

آورد چو مادرش غذا را دیدم پسر دوبره لج کرد
گفتم که بخور نخورد و برخاست
ره را ز حریم سفره کج کرد

* * *

وارفت و فسرد مادر او آنگونه که خشت آبدیده
شد لقمه چو عقده در گلوش
بر سفره که زحمتش کشیده

* * *

من صرفه به گفتگو ندیدم با خون دلم خموش ماندم
مایین عیال و نور چشم
چون چینه چشم و گوش ماندم

* * *

گفتم به زنم اگر کنم اخم فرزند چموش شیر گردد
ور بر سر نوجوان کشم داد
طبعش به جفا دلیر گردد

* * *

در خویش شکسته دادم انصاف کین سختی زندگی ندیده
گر بد خورش و کزاشتهایست
در خانه گر سنگی ندیده

* * *

گفتم که خدا مگیر بر او ناشکری او ز روی جهل است
این کار بی‌پاس نوجوانیست
این کار نه روی فهم و عقل است

* * *

گفتم که ندانمت پسر جان آیا که چه می‌خوری به فردا
وین را که نمی‌خوری تو امروز
ماه‌یچه برّه است بابا

* * *

امروز که وقت خوردن توست راحت سرسفره ات‌فاقیست
آنروز کنی تو خوش غذائی
کز هست پریش، نیست باقیست

فروردین ۱۳۷۹

خواهش

ابری کند کبوتر	وقتی که آسمان را
در سینه میزند پر	وقتی دلی بشوقی
وقتی دلی کویری	وقتی لبی برشته
در باغ کرد باور	گیسوی خیس گل را
چون روح آب سیال	وقتی که قو سبکبال
در رود شد شناور	آرام و شاد و خوشحال
وقتی که گوشه چشم	وقتی که خیل مژگان
از اشک میشود تر	با سوز آتش دل
وقتی بخاک خفتم	من عاشق بهارم

آرام بر مزارم
از گل بگو و بگذر

با شنیدن خبر درگذشت فریدون مشیری

چه آسان گفت گوینده که دیشب
فریدون مشیری رخت بر بست
دوید این مصرع دیگر به ذهنم
که جانی خسته از زندان تن رست

اگر دل با زبان بیگانه باشد
سخن بسیار و آسان میتوان گفت
زبان را من فراوان آزمودم
کجا از سوگ یاران میتوان گفت

دریغا رفت آن خوشخوان چکاوک
که گاه از سبزه گاه از خاک میگفت
هوای انجمن را تازه میکرد
چو از عطر نسیم پاک میگفت

دریغا رفت آن شاعر که میگفت
بهارم، دخترم، از خواب برخیز
بهارم تا دلم آرام گیرد
شکرخندی بزن، شوری برانگیز

بهارم، دخترم از تو سخن گوست
چو بر گلبن تبسم میکند گل
تبسم گر کنی پنهان از او کن
که با تو خویش را گم میکند گل

فریدون خود سفیر روشنی بود
که روحش خیس بود از بوی باران
اگر با عشق خوانی دفترش را
هوا را حس کنی در سبزهزاران

دلش هرچند مرغان کویری است
تراست و تازه اشکش هایش
چو آبی کز سبویی میتراود
طراوت میچکد از واژه‌هایش

دگر آرام شد در خاک خاموش
همان کز همگانش همدلی خواست
به اقرار سخن سنجان در این قرن
طبیعت را کسی چون او نپیراست

پرستو، آب، سبزه، شیشه و سنگ^۱
جواهر مهره‌های نظم او بود
چو از یاس بنفش احساس مییست
دلش با ریشه گرم گفتگو بود

اگر با بوی گندم مست میشد
تنور طبع گرمش عطر نان داشت
صمیمی بود آنسان با طبیعت
که سنگ و خاک او در شعرجان داشت

اشاره به سروده‌های او

۱. گر نکوبی شیشه غم را بسنگ

هفت رنگش میشود هفتاد رنگ

قلندر بود اما جام دیگر^۱
کنار بستر خوابش نمیرد
نبسته چشم امیدی بمردم
برای رهگذار کوچه می‌مرد^۲

بمردم گفت در شعرش که با مرگ
جهان خوشتری در پیش دارید
می و افیون اگر بیهوشی آرد
چرا از نیستی تشویش دارید

بخاک سرد آن آتش بجان خفت
نبودش گرچه آئین جدائی
به اندوهش سیه پوشید خورشید
که رفت از دست سیمرغ طلائی

بمرگش و اسف خوردند، هرچند
زعیمان هنر نشناختندش
دریغا، ای‌دریغا، ای‌دریغا
که گوهر بود و ارزان باختندش

فریدون گرچه خود چون جام‌جم بود
ندیدیمش به جام‌جم زمانی
چه نقصان داشت سیمایش، صدایش؟
که طی شد عمر او در بی‌نشانی

۱. پرکن پیاله را کین آب‌نشین دیربست ره به حال خرابم نمیرد
وین جامها که در پی هم میشود تهی دیگر کنار بستر خوابم نمیرد
۲. بی‌تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

چه رازی هست در این شیشه و رنگ؟
 که آخر میکند از رفتگان یاد
 پیام رحلتش را بازخوان است
 چو میگردد هنرمندی روانشاد

اگر چه رفت و آمد، مرگ و میلاد
 جهان را شیوه است و رسم و قانون
 بسوز ایدل که در این کوچه هرگز
 نمی پیچد دگر بوی فریدون

من او را میستایم، او که در شعر
 میان کهنه و نو راه واکرد
 کهن را معتقد اما نوآور
 چه خوش تکرار و درجا را رها کرد

روانش شاد آن عاشق که چون گل
 دلش آئینه‌ای زیبانگر بود
 توان گفتش که با این طبع نازک
 پریرادی در ابنای بشر بود

پیش استاد شعرش خوانده، هرچند
 سخیف و سخته معیاری ندارد
 سخنگو هست در صف، دریغا
 به او مانند، آثاری ندارد

آبانماه ۱۳۷۹

تقدیم به روان فریدون مشیری شاعر زیباییها و احساسها

و گناهی که چرا ...

غم به دل خانه گرفت
دل دیوانه، گرفت
گریه دامان مرا
چه غریبانه گرفت

مغرب آمد از راه
شیشه‌ها گشت سیاه
مور در لانه دوید
مرغ برگشت بجای

شب چو آویخت رسن
گرم شد لحظه من
دل شرم خوشنود
چشم اشکم روشن

شب پاکیزه سرشت
خانه را کرد بهشت
شعله رقصید به بزم
سایه افتاد به خشت

آتش، این گوهر سرخ
چون گل صد پر سرخ
ریخت با پرتو خویش
هر طرف جوهر سرخ

جُلگه و حاصل سبز
برکه و ساحل سبز
همه تقدیم شما
منم و یک دل سبز

شب مرا پرپر کرد
وانگهم باور کرد
بر سر شعله بجوش
آب شیون سر کرد

تا شقایق سفری است
تا نفس رهگذری است
تالاب از خنده‌بری است
کار دل، دربدری است

ای به احساس اسیر
چون گلِ سرخ حریر
سرد و خاموش بمیر
که چنین شد تقدیر

بلبل از رنگ پرش
سوخت آتش برش
و گناهی که چرا
خوش نفس شد، جگرش

لاله با هرکس زیست
دید دلسوخته نیست
بست لب را، امّا
سخت در خویش، گریست

ای گرفتار به دل
سروی و پا در گِل
زیستن بر من و تو
مشکل آمد، مشکل

در جهانِ من و تو
رند میخانه برو
آبرو را پی آب
اینزمان هشته، گرو

آبرو ارزان نیست
رنج را پایان نیست
جان بکن، زنده بمان
زیستن آسان نیست

تا هنر مکنون است
تا ستم بیچون است
دلِ آشفته، پریش
تا قیامت، خون است

آخرین ماهی

حوضکی در خانه خود داشتیم
سود ماهی نبض حرصم را فشرد
گلفروشی داشت ماهی گفتمش
میشود زینجا به حوض خانه بُرد؟

گفت آری ور بدانی راه کار
زین عمل سودی فزون حاصل کنی
باقی عمر به حسرت رفته را
زندگانی بر مرادِ دل کنی

ماهیان چون تخم‌ریزی میکنند
هر یکی ز آنان هزاران میشود
معنی تکثیر ماهی در مثل
قطره و دریا و باران میشود

میرسد روزی که صادر میکنی
ماهیت را چشم بسته می‌خرند
هم درآمد هست هم خدمت بخلق
کشوری زین کار حاصل می‌برند

از کلاغ و گربه بیش از حد بترس
چونکه این دو میزنندش دستبرد
گر حواست را کنی در کار جمع
میبری سودی که نتوانی شمرد

گفتم اینان را چه میباید خوراک
گفت گاهی سبزه گاهی خورده نان
من ندانستم که از نان و علف
بر نیاید کار این سود کلان

گفت این و چند ماهی را به نقد
داد و تومان تا ریالم را گرفت
چون نمیدادم تمیز صاف و دُرد
خرده نان را تخم دیدم ایشگفت

اولین چرخ‌ی که ماهی زد بحوض
نفسم از سرمایه‌داری شد دلیر
همچنان ارباب دستوری شدم
که زدم فریاد مُمتد، گه نفیر

بر سر ماهی جوانم را زدم
خانه شد در زیر شلاقم سیاه
می‌کند گم دست و پایش را گدا
سگه سائیده گر جوید براه

چرخ را گفتم که او را ق‌ت کنم
نوبه‌نو ماشین سفارش میدهم
بعد از این همسایه را اذن دخول
با هزار اصرار و خواهش میدهم

اولین ماهی که روی آب ماند
دفن کردم مرده‌اش را بیصدا
چون شکست افتاد در ارکانشان
آنزمان زیر لبی گفتم خدا

آنیکى بیمار گشت و شد تلف
اینیکى را گربه همسایه خورد
دم سپید از آب بیرون جست و مرد
سر سیه بى عیب و علت جانسپرد

سود با سرمایه‌ام از یاد رفت
چونکه در خانه علی با حوض ماند
باز کرد آواز جهلم سرزنش
باز بیعقلی بگوشم قصه خواند

خنده‌ئى بر خیل پندارم زدم
وین دل دیوانه خوش باورم
چونکه دیدم دست رأفت میکشید
خاطر افسرده بر چشم ترم

روز اول آنهمه شور و نشاط
باور اینسان پریشانی نداشت
ایدریغا کانچه را من خواستم
حاصلی غیر از پشیمانی نداشت

با خودم گفتم که تا کی اشتباه
 رحم کن بر مرغ و ماهی اندکی
 تو نداری شانس ورنه جوجه‌ای
 مرغ می‌گردد برای کودکی

یادم آمد چونکه از شیرم گرفت
 مادرم گفت آن ممه را گربه بُرد
 روز آخر شرمگین بودم پریش
 از نگاه آخرین ماهی که مرد

آری آری حرف ماهی تا نهنگ
 سینه‌ئی چون بحر می‌خواهد فراخ
 بی‌نیازی رنج می‌خواهد نه گنج
 شاه اینجا کوخ می‌خواهد نه کاخ

فروردین ۱۳۷۹

آئینه زمان

نه بمکتب نشسته‌ام نه به درس
شاعری را زمانه یادم داد
سخته‌ها هست اجر موی سپید
که جهان سختی ز یادم داد

گفت سهراب چونکه بابا مُرد
پاسبان محله شاعر بود
پدر من که هست و خوش سخنست
پدرش در کلام، ماهر بود

شعر اگر ارث خاندان من است
دل دیوانه هم‌زبان من است
کیست در من خودم نمیدانم
اینکه آتش‌فروزِ جان من است

در سخن واژه‌های تکراری
همچو طوطی نداده تقلیدم
هدیه کردم اگر بمردم خویش
لاله از باغ سینه‌ام چیدم

ممتحن را چه حاجتی که سخن
خود بهر حال ترجمان خود است
بر سخنور وظیفه سنگین است
شاعر آئینه زمان خود است

سند افتخار و رسوائی است
شاعران آنچه مینهند از خویش
و شما بهترین سند که بشعر
غیر مردم نگفت، طبع پریش

اردیبهشت ۱۳۷۹

قطعه

یا علی
بمناسبت سیزدهم رجب

از قبله نوا آمد
کان قبله نما آمد
آب آور و گل افشان
محبوب خدا آمد
صف در صف و رف در رف
با قول و غزل، با کف
انگشت بزن بر دَف
پیر عرفا آمد
رُکنی که ز هم باشد
گل داد و شکوفا شد
خورشید خدا جویان
بَنگر ز کجا آمد

شا باش یتیمان را
وان بی سر و سامان را
شبگرد تهیدستان

مولای شما آمد

گلبوته علی جوشد
آئینه علی گو شد
ای خیل دل آگاهان

در عشق صفا آمد

گلبوسه به ساغز زن
پروا کن و پرپرز
فریاد به خیر زن

کان قلعه گشا آمد

چون یاد تو پیش آرد
شکرانه پریش آرد
کز آن لب میگرفت

این نی به نوا آمد

دو راه

هیچ دانی در جهان خوشبخت کیست
آنکه پنهان و هویدایش یکیست
گویم تنها دو جمله با دو راه
تا بدانی طبع تو خواهان چیست
میتوان طامع شد و خفت کشید
میتوان قانع شد و آزاده زیست

آرزو

خوشه، باران، گندم	عشق، ایمان، مردم
مادر، آئینه، دعا	مهر، سجاده، خدا
یاس، نوروز، بهار	عید، فرصت، دیدار
شمع، محفل، پیوند	خانه، همسر، فرزند
پر، کبوتر، پرواز	شرم، زیبائی، ناز
خاک، آتش، خورشید	موج، طوفان، امید
فقر، کشکول، نیاز	آبرو، سوز، گداز
اطلسی، سبزه، سلام	بوسه، قاصد، پیغام
عرش، معراج، بقا	عقل، اندیشه، حیا

دشت گل، شهد، عسل	چشم، میخانه، غزل
خال، ساعد، ابرو	طرّه، قامت، گیسو
ترک، ماهر، حجاز	گوشه، تحریر، آواز
داغ، ناکامی، دل	کوچ، غربت، محمل
شعر، موسیقی، گل	سبزه، نرگس، سنبل
زندگی، درد، عذاب	گریه، خلوت، مهتاب
ناله، فریاد، سکوت	شب، شب آوا، ملکوت
حرکت، صبر، سکون	گنج، عبرت، قارون

من و این هرسه پریش

درد و دم مهلت خویش

آب شدن

چیست هستی دمی از خواب گران چشم وا کردن و در خواب شدن
شعله‌ور گشتن و چون شمع سحر پر زدن، سوختن و آب شدن
همچو افسانه جانسوز شهاب
جلوه‌ای کردن و نایاب شدن

آذرماه ۱۳۷۲

جدائی

بنشین که بگوشه‌ای نشینم
بنشین که بدرد خود بگرئیم
بنشین که چو بلبلان بی جفت
بر لانه سرد خود بگرئیم

گفتی که بروز گریه بگذر
گفتم که مگو، نمیتوان رفت
گیرم برود پریش اما
بی گریه چگونه میتوان رفت

خردادماه ۱۳۷۳

وداع

نجوا به خدا و ماه کردیم	جائی که من و تو هر سحرگاه
بر چهره هم نگاه کردیم	جائی که من و تو عاشقانه
با یاری هم گناه کردیم	جائی که من و تو چون دوانگشت
در حادثه روبراه کردیم	جائی که من و تو همدگر را
زان گریه که گاه گاه کردیم	جائی که من و تو غم گرفتیم
با خنده که قاه قاه کردیم	جائی که من و تو شاد گشتیم
هر شب سخن از پگاه کردیم	جائی که من و تو کودکانه
همراهی اشک و آه کردیم	جائی که من و تو یا تو و من
بر پیکر هم پناه کردیم	جائی که من و تو دستها را
هنگام قسم گواه کردیم	جائی که من و تو جان هم را
آگاه ز راه و چاه کردیم	جائی که من و تو چشم هم را
خوب با گل و با گیاه کردیم	جائی که من و تو هر بهاران

اکنون که تو میروی به راهی

من نیز روم به راه دیگر

اکنون که بکنج آشیانه

دیگر اثر از سرود پر نیست

باز آ که بهمدگر بگوئیم افسوس که اشتباه کردیم

خودجوش

بجوش از کوهسار ای قطرهٔ آب ز چشم ابر باریدن هنر نیست
که چون افتاد کوهی در سراشیب اسیر رفتنست او، رهگذر نیست
چه سازد گر که با سر ره نپوید کسیکه اختیارش در مقرر نیست
پریشا جز دویدن یا فتادن
بلندی رفته را راهی دگر نیست

باران خورده

گل جامه بر تن میدرد پروانه‌شو پروانه شو
مستی غم از دلی میبرد میخانه‌شو میخانه‌شو

مستانه بیند چشم من گلهای باران خورده را
چون گل نپرسد هیچکس حال دل آزرده را

پروانه شو تا بوی گل سرشار و سرمست کند
پیمانه شو تا عاشقی بازچه دست کند

پژمردگان را صبحدم باد صبا جان میدهد
در چشم دل، در گوش جان گل بوی ایمان میدهد

ای باغبان، ای باغبان بهر خدا از گل بگو
ای قاصد خوش رنگ و بو از حجله بلبل بگو

سروده‌های آزاد

باران، حریر

به شما مردم خوب، به شما مردم پاک

به شما ای همه احساس، ادراک

به شما ئیکه شرف، غیرت را

در رگ و خون و طبیعت دارید

به شما ئیکه خدا را، گل را

در دل و نیت و طینت دارید

گرچه بس ناچیز است

بشما هدیه زمن

صد سبد لاله سرخ

یک بغل پونه سبز

مولوی گونه درود

مثنوی وار سلام

حافظانه تکریم

خاضعانه تعظیم

که شما هی زن احساس منید

یاسمن چیست

شما یاس منید

شاعر ار در دل خود درد نداشت

ره به جمعیت شبگرد نداشت

مردمی باید زیست

مردمی باید ماند

مردمی باید مرد

عاشقی باید کرد

خون دل باید خورد

دوستی باید کرد

راست میباید گفت

خواب کوثر خواهی؟

تشنه میباید خفت

بیغمی گفت بمن

غنچه را باید چید

و جوابش گفتم

لاله را باید دید

بین چیدن و میان دیدن

گرچه ره بسیار است

و دویدن دشوار

میتوان قافله شد

میتوان فاصله را

بی قدم کوتاه کرد

من به غریب ابری تاریک

روح سرگشته خود را دیدم

و به لغزیدن یک اشک غریب

خویش را فهمیدم

راستی آینه چیست؟

غیر از آنیکه تو را میگیرد

و چو در روشنی خود پیچید

میدهد باز پست

آنزمان مرد رهی

که به صد زخم زبان

بر نیاید نفست

کینه میخندد اگر، من و تو یا تو و من

شاهد اشک غم هم باشیم

و چو در کوچه بهم می پیچیم

دژم، آشفته و درهم باشیم

و خدا از هنر خود راضیست

گر که برگیسوی هم، گل لبخند زنیم

و دو دیوانه دل عاشق را

با نخ نازک احساس فراق
 سخت پیوند زنیم
 و کرامت سبد عاطفه‌ایست
 که به یک تازه عروس
 میتوان هدیه کنیم
 آشتی رشته مهریست که ما
 گرد انگشت صفا میبندیم
 و خدا شاد شود
 هر زمان میخندیم

گل در این بازی رنگ
 ساز، مضراب، آهنگ
 ساقه، گلبرگ، نسیم
 چه رسالت دارند؟

به تو سوگند ایدوست
 و به توحید قسم
 باقی قصه ما غمگین است
 زحمت ما و تو بیش از این است

شب نه بیهوده سحر میگرد
 بی هدف نیست شمیم خوش گل
 حرکت لحظه آغاز جنین
 به من و ما و شما میگوید
 که رسالت داریم

شانه‌ها سنگین است

کاشکی صبح حضور

چون سر از خواب عدم برداریم

همچو آئینه درخشان باشیم

کاش انسان باشیم

به خدائی که به گل نقش گذاشت

به حجابی که گل از سر برداشت

به نگاهی که چو باران به حریر

بر دلی سوخته تأثیر گذاشت

که پریش ار چه سرش افلاکی است

چون شما طبع و دل او خاک‌بست

نوروز ۱۳۷۹

تماشای باغ

اینسان خموش و سرد چرائی
 که چشم من
 گل را ز باغ خاطره پیر باغبان
 بسیار چیده است
 وینسان عبوس درد چرائی
 که روح من
 از سیم ساز و زخمه مضراب آهنین
 اعجاز دیده است
 وانگاه با سمند شتابان نای و نی
 تا انتهای کوچه احساس عشق و دل
 با سر دویده است

هان ای عزیز غمزده
 ای عشق و باورم
 اشکی اگر ز گوشه چشمی بخاک ریخت
 یا پایمال باد شود یا که آفتاب
 آهی اگر بعرش خدا رفت
 برنگشت
 روی زمین اگر ستمی شد به آدمی
 چشم فرشته
 ناظر آن بود و ترنگشت

آری عزیز

غصہ دل را بہ دل گذار

ہستی نہ فرصت نیست کہ بتوان دریغ خورد

مستی نہ لحظہ ایست کہ چندان امان دہد

برخیز،

زندگی بہ کسی وامدار نیست

برخیز و عزم کن

کہ زمان دویدن است

باید بہار را،

بہ تماشای باغ برد

باید گل از شباب دل انگیز چید و مرد

باید کہ ہمنوازی عید و بہار را

صد بار از دریچہ قسمت

شنید و رفت

فروردین ۱۳۷۹

خوب، عالی، بد

لاله را باید دید

خار را باید چید

شکوه را باید خورد

داغ را باید بُرد

اشک را باید ریخت

مَشک را باید بیخت

خوب، عالی یا بد

ساز را باید زد

مهره باید انداخت

خویش را باید ساخت

سبزه را باید کاشت

و

عشق را باید داشت

با مشاهده شب‌بوهاییکه دو روز به نوروز مانده باغبانان شهرداری در
گلدانهای رهگذر نزدیک غروب کاشتند و نیمه‌شب بسرقت رفت

دراکولای مؤمن

عجب شهری است آزادی
من این افسانه را در کودکی
از قصه‌پردازی شنیدم، وه چه رویائی
در آن شهری که او میگفت
کس را با کسی دشمن نمی‌بینی
کجا بینی بچشم این و آن خشم پدرگشتن
که خود بوسیده‌ای بسیار دست پیرمردان را
عسس را گر بحسب اتفاقی پیش‌رو بینی
نه با تو کینه‌ای از کس شدن‌های کسان دارد
نه در خود می‌فروزد شعله‌های کاستی‌ها را
تو هم او را
بسان دو ملک بر شانه می‌بینی
که در کار تواند اما به آزارت نمیکوشند
و حق را هم به ایشان میدهی زیرا
که مأمورند و معذورند
عجب شهری است آزادی
در آن شهری که او میگفت

اگر بر دکه‌ای یا غول دکانهای زنجیره
 تو را با خواهش تن احتیاج آب و نان افتد
 نمیگوئی بخود کای خسته، گردن را معطر کن
 ببین سرخ است از خون تهیدستان گریبانش
 دراکولای مؤمن باز سوهان زد بدندانش
 رگِ خونی مهیا کن، رگی شاداب و برجسته
 نه کاسب با تو عهد غارت پیراهنت بسته
 نه تو در میوه‌هایش ترکتازی میکنی چندان
 تو از ما بهتران را از خیالت میکنی بیرون
 و او صندوق پستو را برون از حجله می‌آرد
 عجب شهری است آزادی
 در آن شهری که او میگفت
 هوا و کوچ و دلها همه صافند
 به ارزیدن به قانون اصالت اهل انصافند
 کسی کین هنر را از کسی در دل نمیگیرد
 و کس هر لحظه صدها بار بر مردم نمی‌میرد
 رذالت، چاپلوسی برگِ طوفان برده را ماند
 و خودخواهی و بیدردی مریض مرده را ماند
 و تو یا من رعایت میکنیم این اولین
 احساس انسان را
 فراهم میکند آرامشت را جیغ همسایه
 تو هم حتی

گل پژمرده‌ات را پشت دیوارش نمیریزی
عجب شهری است آزادی
در آن شهری که او میگفت

جوان وام جوانی میدهد مرد قدیمی را
مُدام و گرم بینی بزم یاران صمیمی را
کجا درنده بینی شهوت چشم جوانان را
شرافت قفل بسته پلک حیزهرزه‌مردان را
و میدانیم و میدانی

که گل چون سر برون از باغ می‌آرد
هزاران چشم خواهش پشت سر دارد
در آن قصه و آنجائیکه او میگفت
زن

این افسونگر زیبایی و عصمت
زن این گهواره پویائی خلقت
به آئینه نشان میداد موج گیسوانش را
برای همسرش میخواست باغ ارغوانش را
و اما من و اما تو

تو چون از صفرهای سود و سودایت نمیکاهی
ندارد نوجوانت آن نجابت را که میخواهی
مهیا کن

اطاقی، آشیانی، بستری، شمعی
و آنگاه از نگاهش خواه، عصمت را نگهدارد

تو خود سیری و لبریزی، نمیدانی
که دستان گرسنه قفل را برگنجه نشناسد
و من

پیرانه‌سر در هرزه چشمیها نمیکوشم
بجای رهگذر با نوجوان خویش میجو شم
و میدانم سپیدیهای ریشم
بار سنگین پدر را داده بر دوشم
و قانون طبیعت را پذیرا میشوم، وقتی
که زشت آید حنابندان پیری پیش چشمانم
عجب شهریست آزادی
در آن شهری که او میگفت
نمی‌دزدند خفاشان شب گل‌های شب‌بو را
چه بی‌انصاف و نااهل است آن رهن
چه نفرت‌آور است اینسان ربودن
وین سحر بُردن، نمیدانم
چه لذت میدهد آن گل که نفرین میکند او را
پس از سالی شب عیدی و فروردین
میان رهگذر، شب بو بدست رفتگر
اگرچه از من و از تو است هر برگش
و دارد بر کمر زُمان بیت‌المال را
اما

یکی با اشک، آبش میدهد از شوق

یکی از ریشه‌اش بیرون کشد با خشم
 بیا انصاف ده
 آیا من و تو لایقیم آنگونه گلها را
 بیا انصاف ده
 آیا من و تو قابلیم آن شهر زیبا را
 خدا داند که نه، اصلا که با افسوس
 هنوز و تا هنوز خفته در موهوم کم دارد
 نشیمنها لگدها را، و سرها
 ضربه‌های چوبدست پاسبانها را
 پریش از من گذشت اما زمردم خواهشی دارم
 اگر روزی در این شهر بر روی شما باشد
 اگر روزی حصار آدم و حیوان مُجْزّا شد
 اگر آزادی آمد
 شهر، کوچه، خانه زیبا شد
 من محروم را در خاک یاد آرید
 بمن زان روز خوش پیغام شاد آرید
 که همراه شما
 با تاروپود هستیم گویم
 عجب شهر است آزادی
 عجب شهر است آزادی

قابل ندارد

گران داد دولافروش و بمن گفت
 دکان از شما، اینکه قابل ندارد
 دروغ صمیمانه‌ای گفت، آری
 که پنداشت در خود، گدا دل ندارد
 بیان کرد حرفی که ورد زبانهاست
 ولی ذهن تیزش، تمام حواسش
 مرا آنچنان داشت در اختیارش
 که خرگوش بیچاره در چنگ روباه
 در اندیشه بود او که گر نسیه خواهم
 برویم چسان چار در را به بندد
 و انسان که کافر کند ترک مسجد
 براند برون و بریشم بخندد
 لبالب ز رنگ زمانه دکانش
 یکی زرد و سبز و یکی ارغوانی
 همه قید و بند و همه دستگیری
 همه خنده زن برنداری، فقیری
 و من خسته جان با غمی گنگ و سنگین
 زمانی نشستم در آن دکه نور و نفرین
 نشستم بحالی که اعداد برچسب
 مرا گیج و چشم مرا لوچ کرده

هزار و صد و شصت تومان نقد
 به جیبم ز انگشت من کوچ کرده
 بیاد آمدم روزگار گذشته
 که دکان قصاب پیر محله
 بدیوار خود قاب بیت الغزل داشت
 کلامی ز گفتار نغز بزرگان
 قصاری ز اندیشه‌ای آسمانی
 و یا جمله‌ای از وفا و محبت

و اکنون

زمان خوش خوشنویسی
 به هر چار دیوار پا میگذاری
 نوشته به فرم چلیپا، شکسته
 مخواهید نسیه که دفتر نداریم
 و بر ضلع دیگر
 که امروز نقدست و فرداست نسیه
 و اینک دهد هوشدار از یمینت
 که حتی تو هم حق نسیه نداری
 و اینک شبیخون زند از یسارت
 که اینست انجام نسیه
 و تصویری از مردم چاق و لاغر
 بیائید با هم صمیمانه باشیم
 بیائید حرفی که در باور ماست

کم از نقش بر پاره کاغذ نباشد
 ریاگر که صد جامه پوشد
 چنان زاغ در برف پیداست
 سلام دروغین، سپاس ریائی
 تهی مایه همچون بخار دهنهاست
 گروهی که لب تشنه خون هم شد
 محبت در آن قوم معنا ندارد
 چو این دشمن آن شد، آن دشمن این
 صداقت در آن جامعه جا ندارد
 چو ارزش به ته کاسه‌های سفید است
 چو ارزد به صد من سخن یک هزاری
 چو نقد است کالا، چه یک لا چه صد لا
 دروغیست همچون شتر بر بلندی
 که مهمان من باش، قابل ندارد
 بیائید با بینوایان بگوئیم
 که گر آبرو داری و زر نداری
 به هر جا روی پوچ و بی اعتباری
 نگوئیم با او که جانم فدایت
 که گسترده‌ام چشم را پیش پایت
 نگوئیم با او که، قابل ندارد

نقطه فاصله

همه داعی که کسیم
 خوش نظر، خوش نفسیم
 و در این دشت غریب
 گلِ پنهان به خسیم
 آسمان آبی و ما
 شهروند قفسیم
 و در این سایه سبز
 گلِ پائیز رسیم
 رهرو قافله را
 هوشدار جرسیم

ساده و بوالهوسیم

وای بر ما که هنوز

پیش ما راهزنان

که چراغ عسسیم

نهر و مرداب یکیست

کز تبار مگسیم

ما در این هیچستان

راوی هیچ کسیم

نقطه فاصله ایم

رابط پیش و پسیم

تا که چون اشک گدا

ساده و دسترسیم

که بجائی برسیم

باورم نیست، پریش

زیباپرست

من خدائی را میپرستم
 که زیبائی را آفرید، تا شعر بجوشد، و عشق پیدا شود
 من آن خزان شکفته‌ام
 که باغ را ندیده‌ام
 مقیم خانه‌ام ولی
 چراغ را ندیده‌ام
 فراق بس کشیده‌ام
 فراغ را ندیده‌ام
 به دست باده خورده‌ام
 ایاغ را ندیده‌ام
 مرا بس این ز آسمان
 ز عرش و فرش و اختران
 که گاه سیر بلبلان
 کلاغ را ندیده‌ام
 و ای نگاه حسرتم
 برهگذار لاله‌ها، بجوش اشک ژاله‌ها، براه بوی آشنا
 بسوی نور، روشنی، هوا
 همیشه منتظر بمان

شمع خود گشته و خاکستر خویش

وه که فرصت تنگ است
 کارهایم همه برجا مانده
 نه گلی چیده ام از باغ لبی، نه رها گشتم از آغوش تبی، نه پگاهی که کند
 ذوق شبی
 کارهایم همه برجا مانده
 لبم از قول و غزل وامانده
 دلم این مونس تنهائی خویش
 دیرسالیست که تنها مانده
 اضطرابم شده هم صحبت روز، بر شبنم سایه آرامش نیست
 میکشم منت هستی، هرچند، دلم از طایفه خواهش نیست
 هرچه کردم که گریزم از خویش
 پای تردید دلم پیش نرفت
 آرزو رفت، هوس رفت، ولی
 غم ویرانگر و تشویش نرفت
 تنگ شد فرصت و از مهر هنوز در من و باور من معنا نیست
 چشم با گریه ندیم است، اما نوشخندی به لبم پیدا نیست
 عضو در پیکر من
 مثل سرباز غریب روز و شب فکر فرار است و گریز
 و چنان تازی بی میل شکار، خسته میافتد راه
 به ریا میلنگد، چو بکارش گیرم

اسب پیراست که با خواب رکاب، به نفس میافتد
و چو بستر بیند، نرم و آماده و گرم، به هوس میافتد
ریشه و سرفه و ناپینائی
نقطه آخر این تمرین است
قسمت دشمن کافر نشود، غم پیری که غمی سنگین است
تنگ شد فرصت این قصه و نیست
در دلم رنگ امیدی، ز کسی
مگر ای عشق که در جان منی
غیرت آری و بدادم برسی
تو بدادش برس ای عشق که کس
با ترحم نبرد نام پریش
شاهدش باش که در فرصت تنگ
شمع خودگشته و خاکستر خویش

دلِ خود را به کسی باید داد

از چه عاشق نشویم
 که بدانیم گرفتاری چیست
 و بفهمیم که دل را به چه کار
 ساکن سینه ما ساخته‌اند
 کاشکی غیر اجل
 یکی آهسته به انسان میگفت
 که دویدن پی موهوم بس است
 که دل تنگ علاجش نفس است
 وین پرنده

دیرسالیست اسیر قفس است
 کاش چون پیک نسیم
 یکی آهسته به انسان میگفت
 آی ای اشرف مخلوق خدا
 اینکه در خلقت این سقف بلند
 باعث عشق و دل و آب و گلی
 اینکه آتشگه خورشید سپهر
 شعله‌ای از دلِ پُر آتش تو است
 چند دنبال طلا میگردی
 خاک درمان دلِ سرکش تو است
 آی ای اشرف مخلوق خدا

زندگی درگذر است
تا نفس شعله‌ور است
تا که از دل خبر است

گلی از دست کسی باید خواست، دلِ خود را به کسی باید داد
با غم عشق کسی باید زیست
با تمنای کسی باید مُرد
دلِ بی‌داغ، نمیاید بُرد

بهمن‌ماه ۱۳۷۵

پرنده

پرنده باش
 و از بام آسمان بنگر
 که قاف
 خانه ارزان و دلپسند گدا
 و یا که
 لائۀ در تیرکوب ایوانها
 نه بوده است و نه هست و
 نه میتواند شد
 اگر هما بشوی
 عزیز و صدرنشینی و
 شهره بر سیمرخ
 و احترام سایه بالت
 برای من واجب
 و گر مگس بشوی
 لجوج و مزبله گردی و مایۀ نفرین
 نخوانده بر سر هر سفره میشوی مهمان
 نگفته گوشه هر حجله میشوی پنهان
 قرار از نَفَس خفته میبری،
 آری
 که گاه کنج دهانش،

گهی بر ابرویش
به بال خویش دهی
تابِ جستنی دیگر
و گردِ لاله گوشش
نفیر وز وزِ جانکاه می‌کنی آغاز
من و کبوتر معصوم و پایبند حرم،
اگرچه چشم بدستان زائران دارد
اگر که در بُن چاه آشیانه‌ای می‌ساخت،
برای من
که نگاهم بسوی کس ندوید
سرود بال و پرش،
شاد و دلنشین تر بود
اگرچه،
کنج قفس هم،

پرنده هرجائی است

بمناسبت جلسه اختتامیه کلاس شعر در فرهنگسرای مبارکه

مهربانتر ز نسیم
 آشناتر از عشق
 خوشقدم تر ز بهار
 در اطاقی که بعش
 ره نزدیکی داشت
 لحظه هائی کوتاه
 از دل و از غم خویش
 گفتگوئی کردیم
 یا کریمی گفتیم
 آرزوئی کردیم
 کوتاه اما پربار
 ساده اما سرشار
 از محبت لبریز
 وز دورنگی بیزار
 و شما ای به ادب همسفران
 ای دل و عشق شما را نگران
 منکه چون دفتر صدبرگ زمان
 سر بسر خاطره ام
 وز سخن لبریزم
 خورده ام از همه بیش

تلخ یا شیرین را
دیده‌ام در دل خویش
دی و فروردین را
در من آن انجمن روحانی
لاله سر سبد خاطره‌هاست
فرصتی داد خدا
تا به یک مکتب و با یک مقصد
با شما بنشینم
و صداقت و نجابت و حیا
که به هر ثانیه‌ای از تاریخ
مطلب آخر ما انسانهاست
در شما عشق شعاران بینم
ای خدا ای که در آئینه دل
ساکن و معتکف دیرینی
ای که در مطلع نوپردازان
شاعر مشتری و پروینی
ما در این انجمن دور از رنگ
ما در این برهه صدگون فرهنگ
بتواندیشیدیم
و به هر واژه و در هر مضمون
چهر نادیدنیت را دیدیم
ای خدا خوب تو خود میدانی

که در آن حلقه عشاق کلام
 بعد بدروود و مقالات و سلام
 گر سخن بود حکایت ز تو بود
 ما نکردیم بخود کار شگرف
 بتو سوگند عنایت ز تو بود
 و شما ای به ادب همسفران
 ای دل و عشق شما را نگران
 من به رخسار چو گلبرگ شما
 پنج فرزند خودم را دیدم
 دخترانم که بهاره زهرا
 شهرت نام گرفتند از من
 کنج عصمتکده چشم شما
 بارها حرف کشیدند از من
 مشترک بود غم و شادیشان
 آنچه افسانه شنیدند از من
 من به رخسار جوانان دیدم
 که شبیه پسرانم بودند
 آنچنان با غمشان پیوستم
 که تو گوئی دل و جانم بودند
 ما در این جمع صمیمی با هم
 غزل ناب خدا را گفتیم
 حاشا لله که غرض بود و هوس

بر سر واژه اگر آشفتم
کلبه هرچند که گلبوته نداشت
از گل عشق چراغانی بود
خوش به جمعی که چو پاشید ز هم
چشم‌های همه بارانی بود
آفرین باد بفکری که چنین
محفل فهم و ادب برپا کرد
او مسیحا است که در قحط ادب
ذهن افسرده دلی احیا کرد
خوش جهانی است اگر سعدی وار
جرس قافله جانی گیرد
او بهشتی است که در طی طریق
بهر حق دست جوانی گیرد
حالیا میروم و میگذرم
وز شما منت احسان دارم
با چنین دست تهی، اینم بس
که شما را بخدا بسپارم

رباعی - دو بیت

ای عشق، غمت قرین احساسم باد
 عطرت به سکوت شاخه یاسم باد
 آبی که زدی به خشکی دامن من
 آتش زن آشیان و سواسم باد

* * * *

از شاخه شادی گل حسرت چیدیم
 وین بود هنر که باز هم خندیدیم
 ما مطلب آخرین گل را گفتیم
 هرچند که لاله را بصحرا دیدیم

با آنکه به انتخاب نیرنگ نخورد
کو غم که ز عشق تو دلِ تنگ نخورد
فرش قدمت شدم، هزاران افسوس
یکمرتبه پای تو بر این سنگ نخورد

* * *

بی‌گریه شوم، بهانه‌گر بگذارد لبخند زنم، زمانه‌گر بگذارد
گیسوی تو را بحال خود نگذارم این سُبْحه دانه‌دانه‌گر بگذارد

* * *

بر ناصیه چون فتاد چین باید رفت نگذاشته خستگی زمین باید رفت
با جهل جوانی است توأم، افسوس وقتی شک عشق شد یقین باید رفت

* * *

هرکس بزمانه چشم غمناک انداخت
صد حیف که قطره را بخاشاک انداخت
دنیاست همان سگه سائیده که طفل
برداشت ولی دوباره بر خاک انداخت

تا چند براه چشم میباید دوخت تا کی ز فراق عشق میباید سوخت
من عاشق سنگ کودکانم یا رب در کوچه سواد عشق باید آموخت

* * *

بر سفره که جای پای من هم باشد آنسان بنشین که جای من هم باشد
اینقدر مکن خون به دل ریش پریش باشد که خدا، خدای من هم باشد

* * *

با غیر اگر و گر که با خویش گذشت ایام شباب من به تشویش گذشت
شب رفت ولی کامروا چون داند تا صبح چه بر مردم درویش گذشت

* * *

واصل چو شدی ریا نبایست فروخت
عارف به کلاه فقر خود مُهره ندوخت
درویشی و حرص مالِ دنیا، حاشا
آتش چو گرفت در تو میباید سوخت

ایعشق اگر بر تو قبا دوخته‌ام من قول و غزل ز خواجه آموخته‌ام
بر من بگذر که خامش و چشم‌براه عمریست در آتش غمت سوخته‌ام

* * *

شمعی که فنای عشق پا تا سر شد دردا که ز اشک دامن او تر شد
من عاشق پروانه‌ام آری که خموش رقصید به گردِ شمع و خاکستر شد

* * *

گر عیب تو را ز آشنا می‌پرسد بیگانه، دلِ تو را کجا می‌پرسد
با مردم و به هیچکس کارم نیست احوال دلِ مرا خدا می‌پرسد

* * *

جُز عشق ذخیره هرکس اندوخت
 روگشت در این قمار چون دستش سوخت
 گویند خوش از خرید ارزان، اما
 باید که گران خرید و ارزان نفروخت

آنروز که بین من و تو فاصله کم بود
 شرمندگی دست تهی مایه غم بود
 امروز که آن فاصله با حوصله برخاست
 بیحوصلگی آمد و این اوج ستم بود

* * *

گویند که اشتباه را میبخشند
 میخوردنِ گاه گاه را میبخشند
 ای اشک که مستی پر و بالت شده است
 تشویش مکن، گناه را میبخشند

* * *

من صحبت خالی از خدا نتوانم آمیزش بیهشق و صفا نتوانم
خوب و بد رفته‌ها بهر حال گذشت نادانی قدر مانده‌ها نتوانم

* * *

تا زر چو خداست بندگی باید کرد چون نیست درم، دوندگی باید کرد
غافل منشین که بسملی بامن گفت تا زندگیست، زندگی باید کرد

آنکس که شتاب در عبورش کردند
چون رفت ز یاد خیر دورش کردند
من دیده‌ام آنرا که چو مالش خوردند
دشنام نثار خاک گورش کردند

* * *

حاشا که دگر زحمت بیهوده کشم رفتم که مگر یکنفس آسوده کشم
حالی که خداداده حرامم باشد گر رنج برای گنج نابوده کشم

* * *

در آتش بد نشست و خوب برخاست
 چو با دود از سپند آشوب برخاست
 ز خود برخاستم آنسان که عاشق
 بشوق دیدن محبوب برخاست

* * *

ز چشمت خانه ایمان من سوخت دلم آتش گرفت و جان من سوخت
 چو برگی کز نسیم افتد در آتش ز طوفان غمت سامان من سوخت

هوای عشق کردم دل خبر شد جنون بودش ولی دیوانه تر شد
 همینجا بود دل، تا بودم اینجا برون رفتم ز خود، بی پا و سر شد

* * *

دلی در سینه من کرده سامان که دارد عشق با گیسوی خوبان
 دو روزی میرود کز او خبر نیست یتیمم را بجوئید ای رفیقان

* * *

از من بهوا صدای آوازی ماند زین خانه که ساختم در بازی ماند
 آتش بقفس کشید شعرم، هرچند در بال و پرم حسرت پروازی ماند

* * *

پنجاه بهار در جهان کردم سیر احوال مرا نه خویش پرسید نه غیر
گفتم و یکی نگفت حرف تو بچند رفتیم و کسی نگفت یاد تو بخیر

* * *

وقتی گلِ دل باز شود در مهتاب برگ گلِ اشک را بیداز در آب
تنها بنشین و عشق را پیدا کن با عشق نشین و زندگی را دریاب

مردان صله عشق به شبگاه گرفتند
تب داند و شب بوسه که از ماه گرفتند
اشک است همان آب که دست از همه شستند
دل بود همان خانه که با آه گرفتند

* * *

ای پای براه مانده ره را سر کن همراهی من با قدمی دیگر کن
ای چشم شتاب لحظه‌ها را بنگر وی گوش درای کوچ را باور کن

* * *

ای تازه جوان ز عشق آهنگ بزن
 لبخند به تعبیر دل تنگ بزن
 گاهی بزن آن نغمه که با چنگ خوشست
 گر خسته شدی بگیسوئی چنگ بزن

در برکه من آب به باریکی رفت
 دوران جوانیم به تاریکی رفت
 ای تازه جوان تو همچو من ساده مباش
 من دور نگر، عمر به نزدیکی رفت

ای مرغ شنو نکته که بس باریک است
 دوران شکسته بالیت نزدیک است
 گل وا شده، آسمان روشن آبیست
 بالی بگشا که آشیان تاریک است

ای جان دلم سپهر مأوایت باد مانند ستاره آسمان جایت باد
 من پیرم و با بهار سبز ای فرزند گر کم ز گیاه تازه‌ئی وایت باد

* * *

تا بود نگاهش به دلم شعله برافروخت
 وین رسم ندانم که ز چه سنگدل آموخت
 بیچاره دل تو است پریشا که دل او
 یکبار اگر بهر تو میسوخت، نمیسوخت

* * *

تا چشم تو هست کی دلم خوار شود گر آه کشم فرشته بیدار شود
 یکسال بعمر خویش خواهم افزود یکبار نگاهت ار که تکرار شود

* * *

دل چشم تو را بهانه‌ای خوش پنداشت
 اشک آمد و اینرا به خط سرخ نگاشت
 دیدم که سراپای وجودم شده چشم
 مهتاب چو عزم خیل مرگان تو داشت

* * *

گر بین من و بخت مداوم دعواست
دلدار دوگانه است و این مشکل ما است
دیروز رفیق نیمه ره گشت و نشست
امروز که باید بنشیند، برخاست

دلم نیاز به ناز و گره گشائی داشت
ز نای ریخت برون هرچه را نوائی داشت
به اشک جوش دگر داد زخمه شهناز
که زیر نغمه بمی از نی کسائی داشت

عرعر صفتان به هیچکس بر ندهند ته سفره خود را به کبوتر ندهند
این طایفه گر مژده مرگت دادند فی الفورستان که بار دیگر ندهند

ما را چو ز ما گرفت جا داد بما
خون ریخت زما و خونبها داد بما
میخواند حدیث طفل و گوهر که خدا
چون پیر شدیم عشق را داد بما

* * *

رفتیم و نپرسید کسی کیست پریش معلوم نشد که هست یا نیست پریش
مانند شقایق از کسی وام نخواست با سیلی دایه سُرخرو زیست پریش

بگذار که گریه در گلویم ماند میخندم از آن که آبرویم ماند
من سیلی دایه را نوازش خوانم هرچند که سرخیش برویم ماند

* * *

دنیا که نمود خشکی و آبی بود خار و خس روئیده به مردابی بود
بیداری با شکنجه‌ای بود مرا در چشم شما اگر جهان خوابی بود

* * *

هرچند ز اشک چشم داناتر بود آهسته گریست هرکه داناتر بود
انگشت نشان مردم رسوا گشت هرکس که میان خلق رسواتر بود

* * *

با گریه ناز چشم مستش تر شد میخانه‌ای از چراغ روشنتر شد
باران بهار گرچه کوتاهی کرد یکبار گرفت و لاله گیراتر شد

چشمی که خدا به خیل مژگان آراست
 در سرمه او بخت سیاهم پیدا است
 از مردم آنخانه مدد خواست پریش
 گر مردمی از مردم این شهر نخواست

* * *

ای اشک که خانه تو را میدانم من حالِ شبانه تو را میدانم
 جوشیده غزل بجوش و بر دفتر ریز من طرز بهانه تو را میدانم

* * *

در دور تسلسم خدایا شک نیست
 این دل که بسینه‌ام نشاندی دل کیست
 میگیرم و نیست باورم علت اشک
 میگویم و وزن را نمیدانم چیست

* * *

آنکس که نبود با منش فاصله رفت
 گر یکدله آمد از درم، صد دله رفت
 چشمم به طلوع صبح شد گرم، افسوس
 تا پلک رسید روی هم قافله رفت

گر شاعران ز مردم نااهل خسته‌اند هر جا نشسته‌اند ز صد جا شکسته‌اند
 آسان مگیر کار غزل را که واژه‌ها پستی شکسته‌اند اگر خوش نشسته‌اند

* * *

تو صحبت با فرشته را چون دانی وین نامه نانوشته را چون دانی
 نگذاشته دایه آتشی بر دست احوال دل برشته را چون دانی

* * *

یک دل به پریش همزبان بود که سوخت
 یک شمع به بزم میهمان بود که سوخت
 پرواز چنار بر کلاغ ارزانی
 ما را دل خویش آشیان بود که سوخت

* * *

بگذار هوا ز بال کرکس باشد سیلاب علم بدوش هر خس باشد
 نگذاشتی ار که رشته را پنبه کنم بگذار هر آنچه بافتم بس باشد

* * *

گر دست خداست پرده را پس نکند افشاگری از شراب نارس نکند
 دادم بخدا حسرت کس بودن را تا طبع مرا اسیر ناکس نکند

هر لحظه تلخ را شمردیم و گذشت
 شب را به سپیده دم سپردیم و گذشت
 ای سرخی رخسار تو جاویدان باش
 ما خون عوض شراب خوردیم و گذشت

استاده و دود از جگرش برمیخاست
 بنشست و سیاهی ز برش برمیخاست
 با شرط شرر شمع میاندا ری کرد
 میخواست که آتش از سرش برمیخاست

مگذار غم از دور و برت برخیزد وین سرخی زخم از جگرت برخیزد
 ایشمع سحر نشستن و خفتن چیست برخیز که آتش از سرت برخیزد

* * *

چندیست بسان مرده یخ کرده
 بر هر که زدیم دست، باد آورده
 مرغی که دو زرده بود چون تخم گذاشت
 آورد شکسته بیضه‌ای بی‌زرده

نه کوچک و نه بزرگ کن مردم را طاووس نمیتوان کنی کژدم را
 در حوصله کاسه نگنجد دریا با خاک بگو روایت گندم را

* * *

از دعوی دریاست هویدا عطشت
 از هوش زدی لاف و عیان بود غشت
 تا چند به گر زلفعلی باید گفت
 تو راست برو پیشروی پیشکشت

* * *

هرچند که با ما دل اوصاف نبود شعرش بخدا قابل اوصاف نبود
در ما همه چیز همچو انصاف نبود در او همه چیز بود و انصاف نبود

* * *

با عاریت از چراغ روشن باشد بهتر که در او عزای روغن باشد
نفرین به من از خلاف واقع گویم بگذار رقیب دشمن من باشد

* * *

آتش دل پرسوز و گدازی بودست در سینه آب و خاک رازی بودست
طوفان که پریشان به بیابان خداست دیوانه گیسوی درازی بودست

* * *

هرچند که خود بکار خود حیرانیم
آنچیز که در خیال ناید آنیم
تابوت شود سینه چو دل عشق نداشت
ما لحظه مرگ خویش را میدانیم

گر بوسه زنی بر لب گلرنگ بزن
 گاهی به دلت بجوش و آهنگ بزن
 خواهی که چو غرقه زنده آئی به کنار
 در رشته گیسوی بُتی چنگ بزن

* * *

که گاه سری بر من دلتنگ بزن بر زنگ کدورت دلم رنگ بزن
 وردست نداد و یاد من در تو گرفت اندازه یک فاتحه آهنگ بزن

* * *

من عشق تو نازنین نمیدانستم دل راز دل آفرین نمیدانستم
 روزی که دلم هلاک شد دانستم عاشق شده بود و این نمیدانستم

* * *

دائم به بهانه بود و پنهان کردم
 دلخوش به ترانه بود و کتمان کردم
 میکوفت در و نگفتم آیا چه کسی است
 دل راز جوانیش پشیمان کردم

گر میچکد عطر گلاب از آستینم چون باغبان با خرمن گل همنشینم
گل بودم و دستی نوازشگر دلم کرد ای کوزه گر مگذار دیگر بر زمینم

* * *

چو نتوان از جهان ره توشه بردن چه سود از حرص بی اندازه خوردن
منه پا را ز حد بیرون که آسان کشی دست از جهان هنگام مردن

خدایا دولتی بیخواهشم ده سری پرشور و طبعی سرکشم ده
ز عمرم آنچه با تشویش باقیست بگیر و یکنفس آرامشم ده

* * *

خدایا سود بی سودا چه حاصل شب عیش و غم فردا چه حاصل
چو نتوانم دمی با دل نشستن مرا از مهلت دنیا چه حاصل

* * *

به بالین اجل چون سر نهادند امیران بر زمین افسر نهادند
عجب از منعمان دارم که زر را بحسرت بهر یکدیگر نهادند

* * *

خدایا خُلق و خویم را نگهدار زمام آرزویم را نگهدار
امید بازگشت از رفته‌ها نیست خدایا آبرویم را نگهدار

* * *

ز دانشور بجا مآند کتابی
ز ممسک حسرت خوردی و خوابی
رود دود از سرت فردا که امروز
بدرویشان دهی دود کبابی

* * *

اگر رندی به پنهان بندگی کن اجل میآید از ره زندگی کن
دلی را شاد کن وانگاه تا حشر درون سینه‌ها پایندگی کن

* * *

بیا گرد غم از خاطر بشوئیم بشادی قصه عشقی بگوئیم
ز سنگ و گِل قدم بیرون گذاریم خدا را گوشه دلها بجوئیم

* * *

بدرویشی قلندر میتوان شد امیر هفت کشور میتوان شد
اگر باور کند آغوش احساس بهمدیگر برادر میتوان شد

* * *

چو فصل گل رسد دیوانگی کن سری گرم از شراب خانگی کن
نمیگویم چه کن، خود دانی اما بشکر زنده بودن زندگی کن

* * *

ایدوست بیا چو اشک روشن باشیم گر گل نشود، گیاه گلشن باشیم
گریاندن خلق کار ما نیست، بیا روشندل دوره گرد دفزن باشیم

* * *

برخیز که اقتدا به آواز کنیم
 با زیر و بمی بعرش پرواز کنیم
 یکمرتبه خواندیم و مخالف خواندیم
 وقت است، بیا دوباره آغاز کنیم

هرکس که ز جهل کسب سرمایه نکرد
 بر روشنی فکر کسی سایه نکرد
 آنکس ندهد پاسخ فردا کامروز
 کنکاش به اعتقاد همسایه نکرد

آنجا که خداست غیر او یعنی چه
 از بحر چو آگهی سبو یعنی چه
 در دست تو ای دست تو در دست خدا
 لرزیدن جام آبرو یعنی چه

چون دوست یکی است های و هو یعنی چه
 یک قبله و صد بگومگو یعنی چه
 هرکس که دم از خدا زند خود نه خداست
 برسیدن دست و پای او یعنی چه

دارد چو خدای را درون دل خویش جایی نرود ز خلوت خود درویش
 گر حج ز طواف کعبه میگیرد شکل ما کعبه روان دل خویشیم، پریش

ایکه گوئی بد من، بی کم و بی کاست بگو
 فکر ما را مکن و هرچه دلت خواست بگو
 انتظارم ز تو در به به و مداحی نیست
 چون بگوئی صفت زشت مرا، راست بگو

کاروان نفسم بر عدمش آهنگ است
 بر لب تشنه گوشم عطش آهنگ است
 سوی آهنگ دگر غیر دل آهنگ مکن
 مطرب عشق بزن نغمه که فرصت تنگ است

* * *

بیاگیریم بر خود اعتباری که هرچیز کمی آید بکاری
شویم آب روان اما همان آب که میجوشد ز سنگ کوهساری

* * *

بدیوار خرابی در گذرگاه نوشت انگشت طفلی مرگ بر شاه
بخود گفتم اگر این است شاهی خوشا عمری گدائی بر سر راه

* * *

از خجالت رخسار تو آئینه گل انداخت
خود را گل از این شرم به مینای مل انداخت
ناکام‌ترین طفل دل ماست که گل را
میخواست بدست بدهد، زیر پل انداخت

خار هرجا خیمه زد جای جلوس یاس نیست
سنگدل چون سخت گیرد صرفه با احساس نیست
دست و دامن آب‌کش روحی نجس دارد پریش
پاک مشرب چون شوی در هستیت و سواس نیست

بهم گر ابرها آمیزد ایدوست نمی باران به برگی ریزد ایدوست
جگر را فصل گرما مینوازد نسیمی کز نمی برخیزد ایدوست

من علت مرگ خنده را میبینم صد زنده پوست کنده را میبینم
پرواز کجا و من، که بر دوش قفس تابوت دل پرنده را میبینم

یکروز چراغ محفلت خواهم شد همسایه خانه دلت خواهم شد
ایعشق بخلوتم فراخوان، هرچند سربار هزار مشکت خواهم شد

در کوی طلب دوندگی باید کرد
در کنج سکوت بندگی باید کرد
دل چونکه شکست خانه دوست شود
با جام شکسته زندگی باید کرد

ز خویش بوی کسالت شفته‌ام امروز
 چو مُرده گوشه غمخانه خفته‌ام امروز
 چنان نماز قضا قصد میکنم فردا
 بگویم آنچه بگلها نگفته‌ام امروز

* * *

تا شرم شکسته را روامیدانی دردِ دل خویش را دوا میدانی
 گر گریه نکرده‌ای به شبهای فراق احوالِ دلِ مرا کجا میدانی

* * *

صد سال اگر برانیم از درِ خویش
 و ر خون جگر بنوشم از ساغر خویش
 ز نهار که غیر از تو که محبوب منی
 راهش بدهم بخلوت باور خویش

* * *

ایکاش ز مرگ قفس آواز کنند بال و پر بسته مشق پرواز کنند
 با زمزمه رهائی حنجره‌ها ایکاش لب پنجره را باز کنند

با شربت زهر اگر که جامم بدهید غم نیست اگر به احترامم بدهید
لب را به تبسم بنشانید، آنگاه دشنام به پاسخ سلامم بدهید

* * *

بیرون ز قفس ترانه‌ای ساز کنید بر شاخه گل نشسته آواز کنید
اندازه حجم بستگی‌های پرم تا بال شما گشوده، پرواز کنید

* * *

در کوچه من دریچه بازی نیست بین دو لب پنجره آوازی نیست
دارم هوس طپیدن دل، افسوس در بال شکسته شوق پروازی نیست

* * *

از شهر دلت اگر سفر کرد امیّد
طومار تو را چو مرده باید پیچید
برخیز و روانه شو که در خانه خاک
آن ذره که رقصید به خورشید رسید

* * *

عمری به عزای دل ناکام شهید با چشم پر از اشک لبانم خندید
دستی که بسر نخورده در ماتم دل گر معجزه گر شود نباید بوسید

* * *

تا چند چو خاک جور پا باید دید
چون ذره بشوق مهر باید رقصید
در فصل خزان ز خار زار دل خویش
لبخند زنان بنفشه میباید چید

* * *

صد شکر که در وادیه بیم و امید
اندوه جهان به گرد ما هم نرسید
هشیار کسی که فصل ارزانی گل
می خورد و طرب کرد و لبی را بوسید

* * *

با عشق دل شکسته میباید داشت
چشم تر و جان خسته میباید داشت
از خنده سخن مگو که در وادی عشق
با غم دل پینه بسته میباید داشت

دلبر که دلم تشنه آغوشش باد جانم بفدای چشم خاموشش باد
مانند شراب سرخ در شیشه سبز نوشید اگر خون مرا نوشش باد

* * *

آندست که با شعله هماغوشم کرد شب جلوه گر و سحر فراموشم کرد
از آتش من جز پر پروانه نسوخت نجوای دو لب همیشه خاموشم کرد

* * *

شبم که فلک خیره به بال و پر اوست
خورشید درخشنده حمایتگر اوست
گر فخر بر آسمان کند جا دارد
فرزند که سایه پدر بر سر اوست

* * *

فرزند منی اگر، مرا ثانی باش
فریاد کن خصال انسانی باش
خواهی که ز روی خاک خجلت نکشم
ای جان پسر همیشه ایرانی باش

غرض از سجده حق معرفت انسانی است
 نه به مہری کہ تو را سرزده از پیشانیست
 صدر اسلام اذان گوست بلال حبشی
 پس مگو مرد خدا ناصیہ اش نورانی است

* * *

در دل ز ریای ما حکایتها بود غافل کہ خدا بکار ما بینا بود
 ایکاش بجای ادعاهای تہی یکذره نیاز مدعا در ما بود

* * *

با یک نگاه چشمت برداز کفم دل و هوش
 نگذاشت تا بگویم شرحی از آن بنا گوش
 حقا کہ بی سبب نیست معروف خاص و عامی
 مضمون چو بکر باشد کی میشود فراموش

* * *

شبی گردا من یاری گرفتی غنیمت دان کہ آنشب خفتنی نیست
 تمام شب بچشمانش نگہ کن بہ از این، قصہ دل گفتنی نیست

تو را گر حسن با تأثیر دادند بما هم ناله شبگیر دادند
نصیب ما و تو با هم یکی بود تو را زلف و مرا زنجیر دادند

* * *

اگر صد پاره باید گشت ایدوست نمیاید که شلاق عسس شد
کلید بوستان تا میتوان گشت نباید رخنه تنگ قفس شد

* * *

نی زمین بوس و غلام مردم بیمایه ام
نی ثناگوی سرای جاهل دون پایه ام
نخل بی بارم ولی شادم که در این دشت خشک
رهگذاری مینشیند لحظه ای در سایه ام

جواب چشم سخنگوی جوجه را چه کند
کبوتری که تهی لب بلانه برگردد
نگه به چشم یتیمان جبهه ها سخت است
زهی که دست تو خالی بخانه برگردد

ما سمند خویش را با ترک جان زین کرده‌ایم
 حجله را با خون خود گلپوش و آذین کرده‌ایم
 در حنای آرزو ناخن نمیشوید شهید
 پنجه را با خون دشمن سرخ و رنگین کرده‌ایم

* * *

ما و تو ای عزیز من از یک قبیله‌ایم
 مانند موج و ساحل دریای پرخروش
 تو کوله‌بار رنج را میبری به پشت
 من بار خاطرات تو را میکشم بدوش

* * *

دل با عطش تو لاله‌گون است حسین
 شرح غم تو ز حد فزون است حسین
 با یاد لب تشنه‌ات ای کوثر عشق
 در مشرب شیعه آب خون است حسین

* * *

آنکس کمه تو را صبر و رضا داد حسین
 بیش از همه ات درد و بلا داد حسین
 دانند شرافت مکان را به مکین
 خون تو شرف به کربلا داد حسین

* * *

ساقی چو تو را خراب مل کرد حسین
 احساس شهادت تو گل کرد حسین
 بر خاک که بوی مرگ و نفرین میداد
 خون تو چکید و لاله گل کرد حسین

* * *

هیئات چو از خوی تو برخاست حسین
 آتش ز سرکوی تو برخاست حسین
 اشکم چو به مهر سجده درهم آمیخت
 در سجده گهم بوی تو برخاست حسین

* * *

فردا منم و گشاده دستیهایت	ای آنکه خداداده بدلها جایت
گردی ز برهنه پای عاشورایت	ایکاش صبا بر سر ما هم ریزد

از بسکہ خدا تو را بها داد حسین در دامن زهرا به تو جاداد حسین
طالع به زمین قراری از خونت بست وین مرتبه را به کربلا داد حسین

گردون که نظر به رفتن جان تو داشت
انگشت بلب ز شرم ایمان تو داشت
آورد خدا ز خونبهای تو خبر
چون خون خدا جای به شریان تو داشت

در تیررس لشگر نامرد حسین
خواندی تو نماز را چه خونسرد حسین
عشق ار چو تو را درون گنجینه نداشت
در پاسخ مدعی چه میکرد حسین؟

میرفتی و کاش آبرویم میرفت
جان بود که داشت پیش رویم میرفت
من ماندم اگر هزار نوبت گفتی
ایکاش که این گداز کویم میرفت

گویند به پیرانه سری عشق مبار دیگر تو و سجاده و تسبیح و نماز
پیرم نرسم بتوبه، ساقی می ده کز میکده تا صومعه راهیست دراز

* * *

دیشب که نیامدی دلم تنها بود امروز تو بودی و خدا با ما بود
شیرینی خاطرات تلخ است، پریش ایکاش که دیروز همان فردا بود

* * *

شب بر تو اگر به نکهت عود گذشت
بر ما به اجاق و آتش و دود گذشت
با مانده آن خوشم نه با رفته پریش
کان یک دو نفس که گشت نابود، گذشت

* * *

ای آنکه شبت به حسرت و سوز گذشت
غافل شدی و تجربه آموز گذشت
دیروز تو با خیال فردا طی شد
فردا بشوی خبر که دیروز گذشت

دیروز نداشت نغمہ رہ در گوشم امروز بین بساز ہما گوشم
یکچند سبو بجامہ پنهان کردم غافل کہ دہد زمانہ خم بر دوشم

* * *

گر عشق نبود ساز و آواز نبود گر باغ نبود شوق پرواز نبود
دردا کہ ہوس بہ می پرستی کردیم روزی کہ در میکدہ ای باز نبود

* * *

عشق آمد و با زمانہ بی کینہ شدم تازہ خبر از شنبہ و آدینہ شدم
ایعشق مرا بہ پیش رویت بگذار من با نفس گرم تو آئینہ شدم

* * *

صیقل بطلب کہ صاف و بی کینہ شوی
با غیر و خودی محرم دیرینہ شوی
از سنگ چہ غیر سر شکستن آید
دل باش کہ بشکنی و آئینہ شوی

